دکتر محمدعلی همایون کاتوزیان

چهارده مقاله در
ادبیات، اجتماع، فلسفه و اقتصاد



چهارده مقاله

در

ادبیات، اجتماع، فلسفه و اقتصاد





چهارده مقاله در
ادبیات، اجتماع، فلسفه و اقتصاد
محمدعلی همایون کاتوزیان
طرح جلد از محمدعلی بنی‌اسدی
چاپ اول ۱۳۷۴، شماره نشر ۲۵۳
چاپ دوم اسفند ۱۳۷۵، ۲۰۳۰ نسخه، چاپ ممتاز
کلیه حقوق برای نشرمرکز محفوظ است
نشرمرکز، تهران، خیابان دکتر فاطمی، خیابان رهی معیری، شماره ۳۴
کد پستی ۱۴۱۴۶
شابک: ۵-۰۶۴-۳۰۵-۹۶۴ ISBN: 964-305-064-5

چهارده مقاله در

ادبیات، اجتماع
فلسفه و اقتصاد

محمدعلی همایون کاتوزیان

نشر مرکز

به خواهرانم: فرح، فریده و فرزانه

فهرست

یادداشت نویسنده

این مجموعهٔ مقالاتی است که در دو سه سال گذشته در نشریات گوناگون به چاپ رسیده‌اند. گمان نمی‌رود که موضوع و مضمون این کتاب و مقالات گوناگونی که حاوی آنهاست در سطح کلّی به توضیحات بیشتری نیازمند باشد. و جزئیّاتی هم که احتمالاً نیازمند به توضیح است فقط پس از انتشار کتاب، و اظهارنظر خوانندگان، روشن خواهد شد.

امّا لازم می‌دانم از زحمتی که دوستان ارجمند آقای علی دهباشی (سردبیر محترم مجلّه کلک) و آقای علیرضا رمضانی (مدیرعامل محترم نشر مرکز) برای چاپ و انتشار این کتاب خواهند کشید پیشاپیش تشکّر کنم. در اقتصاد کلاسیک بین متاعی که به بازار می‌رسد و آنچه برای مصرف خصوصی تولید می‌شود فرق عمده‌ای قائل شدند، و دوّمی را حاصل کوشش‌های «غیر مولّد» قلمداد کردند. اگرچه این مورد عین آن نیست، ولی در شکل خود با آن قابل قیاس است. و باید زحمت کسانی را که با درستی و صداقت حرفه‌ایْ اینگونه امتعه را در دسترس عموم می‌گذارند ارج نهاد و قدر دانست.

آکسفورد
ژوئن ۱۹۹۴

ادبیات

دربارهٔ جمال‌زاده و جمال‌زاده شناسی

این مقاله به پیشنهاد آقای علی دهباشی برای مجموعهٔ مقالاتی که ایشان دربارهٔ جمال‌زاده در دست تهیّه دارند نوشته شد. ه.ک

دربارهٔ جمال‌زاده هنوز گفتنی خیلی زیاد است، و سال‌ها پس از آن که این عروس هزار داماد هم ما و هم او را طلاق گوید بازهم دربارهٔ او حرف و سخن خواهند داشت، و بازهم دربارهٔ کار و زندگی‌اش اکتشافات ریز و درشت خواهند کرد. و این ظاهراً عجیب می‌نماید، چون او بزودی صد و یک سالش می‌شود، و در هفتاد و چند سالی که نام و نوشته‌ها و کارهای دیگرش مطرح بوده می‌باید وقت کافی برای «کشف کردن» او ــ برای گفتن و نوشتن و هو کردن دربارهٔ او ــ بوده باشد.

درست است که ــ برخلاف اروپا و آمریکا ــ در ایران رسم نیست که زندگی‌نامهٔ نویسندگان و شاعران و روشنفکران و سیاستمداران و دیگر مردان و زنان نامی را ــ گاهی چندبار ــ در زمان حیات خود ایشان بنویسند؛ و این دلایلی دارد که برخی از آن در آنچه در این مقاله خواهد آمد مستتر خواهد بود. امّا ما معمولاً دربارهٔ کار این نویسنده و آن نامدار کم چیز نمی‌نویسیم. و دربارهٔ جمال‌زاده هم نوشته‌ایم ــ امّا بسیار کم. یعنی ــ جز بد و بیراهی که گاه گاه از سر بدذاتی یا بر اثر آرمانگرایی این و آن نصیب او شده ــ رویهمرفته خلاصه آنچه دربارهٔ جمال‌زاده در تواریخ معاصر مسطور است این است که او پیشتاز قصّه‌نویسی معاصر است، و مجموعهٔ داستان‌های کوچک یکی بود یکی نبود در نوع خودش شاهکاری بود؛ ولی آنچه او پس از این نوشت ارزش چندانی نداشت، و جمال‌زاده ــ به یک معنا ــ در اوان شیرخوارگی ادبی خود به جوار حق پیوست ــ و شاید حتّیٰ پیش از آن دوران سقط جنین شد.

یک مشکل جمال‌زاده این است که هنوز زنده است و عمری طولانی و با عزّت کرده، و اگرچه نه ارثی برده نه مالی خورده نه دستش به سوی این و آن دولت و شخصیّت دراز بوده، خوش زیسته و خوش نشسته و خوش خاسته ــ و نه نوکری کسی را کرده نه با کسی

درافتاده. امّا این تمام داستان نیست چون خیلی‌ها از خیلی از این جهات از جمال‌زاده پیش‌تر (یا پس‌تر) بوده‌اند و هستند که، اگر نه شهرت، دست کم وجاهتشان در میان خاصّ و عام از جمال‌زاده بیشتر بوده و هست. من نمی‌گویم که ما از امروز جمال‌زاده را به لقب «استاد» ملقّب کنیم، امّا آیا جالب نیست که هر اندیشمند و دانش‌پژوه و هنروری را که جماعتی می‌پسندند به این عنوان ــ که در نتیجه ارزش چندانی برای آن نمانده است ــ معنون می‌کنند، یا پیش از القاب «پروفسور» و «دکتر» و «آیت‌الله» یک طومار لغت در وصف بیمانندی آن بزرگوار می‌آورند؟

اگر خواسته باشیم به ترتیب سنوات شروع کنیم اولین منشاء جمال‌زاده زِدائیِ مزمن در تاریخ معاصر دور بودن جسمانی او از ایران بوده؛ یعنی این واقعیت که او در حدود شانزده سالگی ایران را ترک کرده و دیگر ساکن ایران نبوده، اگرچه پیش از رسیدن به کهن سالی بارها به ایران سفر کرده. این یکی از دلایل یا دست کم بهانه‌های جمال‌زاده زدائیِ ادبی و اجتماعی در ایران بود، و آثار آن را در لابلای آنچه ــ بویژه در سال‌های ۱۳۲۰ تا ۱۳۴۰ ــ دربارهٔ او نوشته شد خواهید یافت. گفتم بهانه، و در خیلی از موارد بهانه‌ای بیش نبود. امّا در باقی موارد ــ یا در عین حال ــ دلیلی هم بود، چون در جامعه‌ای که اساساً با خارج و خارجی مسائل روان‌شناختی فردی و جمعی دارد، صِرفِ اقامت دائم یک نویسندهٔ سرشناس در خارج از کشور به خودی خود عامل بزرگی در نحوهٔ برخورد با او و کارش می‌شود. آن هم نه اقامت دائم در «مصر و عراق و شام»[1] یا هند و پاکستان و چین و ماچین که در تاریخ سابقه دارد ــ و در هر حال جزء «جهان سوّم» است ــ بلکه در فرانسه و آلمان و سوئیس که خیلی‌ها گمان می‌کردند زندگی در آن متضمّن مجاورت با حور و غلمان، و معاملت با جنّ و پریان است. بیش از سی سال پیش یک روزنامه‌نگار جوان و نخبه در مقاله‌ای شکایت کرد که چرا جمال‌زاده در سوئیس نشسته و به ایران باز نمی‌گردد ــ در حالی که در آن زمان جمال‌زاده هنوز نانش را از کار کردن در دفتر بین‌المللی کار در می‌آورد. آن روزنامه‌نگار که ــ به حکم طبیعت ــ دیگر جوان نیست اینک چند سال است که خود در خارج از ایران به سر می‌برد. و این را انگلیسی‌ها «عدالت شاعرانه» می‌گویند که بیان ادیبانه‌ای از «طنز تاریخ» است.

و تا بر سَرِ این موضوع سکونت دائم جمال‌زاده در اروپا هستیم بد نیست از آن تحلیلی کنیم. جمال‌زاده یک بار به من گفت که هنگامی که آلمان در جنگ جهانی اوّل شکست خورد، وزارت خارجهٔ آن کشور اعضاء کمیته ملّی که نشریه کاوه را با پشتیبانی مادّی و معنوی آن منتشر می‌کردند رسماً خواست و گفت: ما شکست خورده‌ایم و متأسفانه

دیگر نه از نظر سیاسی نه از نظر مالی نمی‌توانیم از شما پشتیبانی کنیم؛ این مبلغ را بگیرید و از این پس خود دانید. دیر یا زود بیشتر اعضاء کمیته «سَرِ خویش گرفتند» و «هر یک از گوشه‌ای فرارفتند». باقی تقی‌زاده ماندومن، با این سوگند آتشین که در آلمان خواهیم ماند و به هر وسیله‌ای که باشد کاوه را منتشر خواهیم کرد. ولیکن دیری نپائید که سوگندمان توخالی درآمد، کاوه تعطیل شد، و تقی‌زاده عَزم بازگشت کرد. امّا من گفتم که اگر مجبور باشم در گوشه ویلهلم اشتراسه[۲] بخوابم و با نان و آب خالی بسازم بازنخواهم گشت. نگفت چرا. من هم نپرسیدم چرا. چون به‌گمان خودیکی از دلایل اساسی آن را می‌دانستم: وقت دیگری برای من گفته بود که چند روز پس از آن که (در سنّ شانزده سالگی) در بیروت خبر قتل پدرش را در زندان بروجرد شنیده بود آخرین نامهٔ پدرش به دستش رسیده بود به این مضمون که او می‌داند که پایان کارش نزدیک است و به جمال‌زاده توصیه می‌کند که راه او را ادامه دهد ــ و جمال‌زاده با خود گفته بود: بنازم به این نصیحت.

پس ضربهٔ اوّل قتل پدر بود، آن هم در آن شرایط اجتماعی ایران و شخصی جمال‌زاده. امّا شاید از دست رفتن اوهام و آرمان‌هایی که این انقلاب مشروطه در آن پسر جوان برانگیخته بود، و در سطوح دیگری تا شکست آلمان و سقوط کاوه ادامه یافت ضربت کاری‌تری بود، و زخمی که به ژرفای ناخودآگاه او زد هیچگاه کاملاً التیام نیافت. نتیجه این که او از ایران و زندگی در ایران ترسید و «عزم کرد و نیّت جزم»[۳] که هرگز به زادگاهش باز نگردد. و این موجد تضّاد غریبی در روحیّات او بود، که از سویی از ایران بیم و گریز داشت، و از جانب دیگر آن چنان به پیوند با آن نیازمند بود که انگار در طول زندگی طولانی‌اش در اروپا پیوسته در میان فضایی که از فرهنگ ایران گرد خود ساخته، و تارهای سخت و استواری که از آن فرهنگ به دور خود تنیده زیسته است. و به حدّی که گمان نمی‌کنم جمال‌زاده در این سال‌های دراز حتّیٰ یک اثر ادبی یا مقالهٔ تحقیقی به زبان فرانسه یا آلمانی منتشر کرده باشد. و اگرچه ــ به رغم خیلی از ایرانیان فرنگ دیده و این طرف‌ها درس خوانده ــ اروپا را خوب شناخته و درک کرده، و شعر و داستان و تاریخ و حکمت فرنگی هم کم نخوانده، امّا نه هیچگاه دلش برای اینجا و آنجای فرنگ تپیده، و نه در قلمرو فرهنگ اروپایی کاری ماندنی کرده است. و گمان می‌کنم که این همه بی‌میلی به درآمیختن با محیط مسکونی‌اش انگیزه‌ای ناخودآگاه داشته تا جمال‌زاده بتواند ــ خاصّه در آن همه سال که نه از جوامع و جزایر ایرانی در این سوی جهان خبری بود نه از فنون مخابرات الکترونیک ــ ایرانیّت خود را حفظ کند. یعنی دوری جسمانی جمال‌زاده از ایران سبب شده است که او همهٔ حواس و حرارت فرهنگی خود را متوجه آن سازد،

حال آن که آل‌احمد، حتّیٰ در زمانی که درباره «غرب‌زدگی» نظریّه می‌داد و به کاروان حج می‌پیوست، سخت مترصّد بود که در صحنهٔ فرهنگ اروپا و آمریکا چه می‌گذرد.

امّا ــ چنان که پیش از این اشاره کردم ــ این ایران و ایرانیّت که برای جمال‌زاده چنین جاذبه‌ای داشته، در عین حال در او حالت دافعه‌ای هم پدید آورده، و سبب بروز تضادّی در رفتار و گفتار و نوشتار او شده است. ضربت قتل پدر در آن شرایط ویژه اجتماعی و شخصی، و زخم روحی از دست رفتن امیدها و آرمان‌های بزرگ سبب شده‌اند که او هم جسماً از ایران دور بماند و هم از نظر عاطفی با ایرانیّت فاصله‌ای بگیرد تا بتواند آن را با ابزار و اندازه‌های عینی و عقلانی ــ و در مقایسه با فرهنگ و جامعهٔ فرنگی ــ بسنجد و به نقد بگذارد. و یک نتیجهٔ بارزش کتاب ***خلقیات ما ایرانیان*** است که نه تنها در ایران اجازهٔ انتشار نیافت، بلکه از جمله عواقب آن یکی این بود که وزیر فرهنگ و هنر وقت بگوید: جمال‌زاده خائن است؛ باید به ایران بیاید تا محاکمه و اعدام شود.[۴]

و همین ما را به دلایل دیگر جمال‌زاده زدایی در گسترهٔ فرهنگ ادبی و اجتماعی ایرانِ معاصر می‌رساند. چون این دلایل نیز متأثّر از این است که او ***اوّلاً*** در اروپا مانده، ***ثانیاً*** در حوزهٔ فرهنگ و اجتماع اروپائی آثار زیادی از خود به جا نگذاشته، و ***ثالثاً***، به رغم ایران گرائی عمیق ادبی و پژوهشی، ایران‌پرست نبوده، و عیب ایران را علاوه بر هنرش جسته و گفته است. جمال‌زاده هرگز به تحقیق دقیق و عمیقی دربارهٔ فرهنگ اجتماعی ایران دست نزد (یا اگر چنین کرد نتیجه‌اش را انتشار نداد، چون در دو نوبت به من نوشت که دربارهٔ تاریخ و اجتماع ایران کتابی نوشته بود ــ یا می‌نوشت ــ که در آینده منتشر خواهد شد). امّا آن ترکیبی (از بچّهٔ انقلاب مشروطه بودن، و آرمان‌های جوانی را از دست دادن، و فرهنگ و جامعهٔ اروپایی را خوب درک کردن، و «دلِ رمیدهٔ [او] شکوه از وطن [داشتن]*») که جمال‌زاده باشد حجّت را بر او تمام کرد که بلای اساسی آن تاریخ و فرهنگ یک استبداد سنّتی و یک سنّت استبدادی زودرس و دیرپاست که خواه‌ناخواه از مرزهای دولت مرکزی هم گذشته، و نه فقط حکومت‌های محلّی و ایلی، و درجات دیوانی و عیون اعیانی را فراگرفته، بلکه به وجوه عامّه و وجود اشخاص نیز راه یافته است. و از همین رو ــ اگرچه حتّیٰ در نامه‌هایی که من از او دارم و دیده‌ام این نکته را صریحاً و دقیقاً بیان نکرده ــ برداشت او از استبداد، صِرفِ دیکتاتوری یا حکومت مطلقهٔ

---

* [یادداشتِ از قلم افتاده]: «دلِ رمیدهٔ ما شکوه از وطن دارد / عقیق ما دلِ پر خونی از یمن دارد» ــ صائب تبریزی

اروپایی نیست، بلکه نوعی خودسری و خودرأیی است که ــ در سطوح گوناگون اجتماع و اشکال متعدد روابط اجتماعی ــ زبردست را صاحب همهٔ حقوق می‌سازد و زیردست را از هرگونه حقّی می‌اندازد. و روایات گوناگون این مضمون در خیلی از نوشته‌ها و نامه‌های واقعاً بی‌شمارش به چشم می‌خورد. و نمونه‌ای که در اینجا از یکی از نامه‌هایش (مورّخ ژوئیه ۱۹۸۳) به خود من می‌آورم حتّیٰ به نسبت نمونه‌های دیگری که در نامه‌هایش به من هست دقیق‌ترین و کامل‌ترین نمونه نیست، امّا ضمناً برخی نکات دیگر را که نشانی از خلقیّات و روحیّات او دارد می‌رساند:

لابد اوضاع وطن و هموطنان موجب افسردگی خاطرت شده است. عزیزم، تاریخ این مملکت و این مردم که بیش از ۲۵۰۰ ورق دارد هر ورقش را که درست بخوانی از بیچارگی و ستمگری و ظلم و فقر و پریشانی و خونریزی و غارت و چپاول و با خاک یکسان ساختن و جوی خون راه انداختن و سر از تن جدا ساختن و صدها و صدها اعمال و افعالی از همین دست حکایت می‌کند، و همین کشور و همین مردم هنوز به امید فردایی بهتر از امروز دل را خوش می‌دارند و می‌کوشند که یک ریال را به یک تومان برسانند، و تا حدّ مقدور با شکم گرسنه زیر لحاف نروند... و اگر مؤمن و خداپرستند یقین دارند که از سرازیری قبر یک راست به آنجایی می‌روند که تجری من تحتها الانهار، و تا بخواهی حوری و غلمان دور و برت را می‌گیرند، و به موجب پاره‌ای از روایت‌ها جماع مرد و زن چهل سال طول می‌کشد. اکنون پیش خود فکر می‌کنی که این جمال‌زادهٔ فرتوت در فکر وطن و هموطنان نیست. راستش را بخواهی آنقدرها که هموطنان ما شب و روز و صبح و شام غصّه می‌خورند و آه می‌کشند و برای وطن غمخواری می‌کنند ــ در حالی که چه بسا در همان حال و لحظه در باطن در فکرهای دیگری که زیاد با وطن‌خواهی سروکار ندارد هستند ــ من از چنین غم و غصّه‌ها خود را دور می‌دارم. و همین که از آن همه کارهایی که چه بسا ناتمام گذاشته‌ام (مثلاً نوشتن کتاب «دیوان مظالم»... تا هم وطنانمان قدری با تاریخ حقیقی خودشان آشنایی حاصل نمایند و دشمن ظلم و استبداد و شاه و شاهنشاه و وزیر و اعیان و اشراف بیکار و بی‌عار شوند، و زیر بار حرف‌هایی از قبیل «چه فرمان یزدان چه فرمان شاه» نروند، و مزهٔ راحتی و امنیّت و سیری شکم و خنده و رقص و آواز و گردش و تفرّج و تفنّن و بیمه‌های اجتماعی و حقّ رأی و حقّ نه گفتن را، و امنیّت شکم را در فردا و پس فردا برای خود و فرزندانشان بچشند) وقتی با دو صفحه از این مطالب ورق کاغذ

خط داری را... پر می‌کنم و می‌بینم پُر بکر از آب در نیامده است و ممکن است در میان خوانندگانِ بی‌اعتنا پدر آمرزیده‌ای هم پیدا شود که پیش خود بگوید «این بابا پُر هم بد نمی‌گوید»، برای ترضیّه خاطر، و تسکین آنچه در وجودم در غلیان است کافی است...

جمال‌زاده هم از این استبداد نفرت دارد هم از آن می‌ترسد. و به همین دلیل است که دائماً ــ و به اشکال المختلفه ــ با آن در حالت جنگ و گریز بوده، یعنی گاهی بر آن تاخته و زمانی در برابر آن تقیّه کرده است.

و از آنچه در دو سه بند بالا نوشتیم هزار حرف در می‌آید، و یکی این که پس از افول «کاوه» و طلوع **یکی بود یکی نبود** جمال‌زاده دیگر در هیچیک از قالب‌های اجتماعی و سیاسی و ادبی متداول و مرسوم در تاریخ ایرانِ معاصر نگنجیده، و با همهٔ آن‌ها ــ کم و بیش ــ در تعارض بوده، و در عین حال ــ بیش و کم ــ تقیّه کرده. یعنی چه در ادب و چه در سیاست نه حیدری بوده نه نعمتی، نه شیخی نه بابی، نه پان ایرانیست نه توده‌ای، نه هیچ چیز دیگری از آن چیزها که در دوره‌ای از این دوره‌ها چماق درازی در دست داشته‌اند. در نتیجه از همهٔ این فِرَق و سنن و مذاهب و مسالک پرت افتاده، و مزهٔ چوب همه‌شان را هم ــ کم یا بیش ــ چشیده. امّا چون این پرهیز و کناره‌جوییِ انتقادی (مثلاً برخلاف هدایت) اغلب با تقیّه و حسن سلوک همراه بوده، هیچ یک از قطب‌های قدرت ــ خواه در ادب خواه در سیاست ــ از او نترسیده و با تمام نیروی خود به جانش نیافتاده. نتیجه اینکه کتاب‌هایش معمولاً بدون اشکالی در ایران منتشر شده و مقالاتش در مجلّات منسوب به هیئت حاکمهٔ ادبی زمان خودش انتشار یافته، و نامش در رسانه‌های پرتیراژ بوده، و حتّیٰ در شوروی هم دربارهٔ او و آثارش کتاب‌ها و مقالات زیادی نوشته شده است. با همهٔ این اوصاف کشف این نکته زحمتِ زیادی نمی‌خواهد که ــ به درجات گوناگون ــ هیچ یک از مراجع راست و چپ، سنّتی و مترّقی و حاکم و محکوم جمال‌زاده را قبول نداشته، و غالباً «به اَیِّ نَحوٍ کانْ» (به قول خودش، در قصّهٔ «فارسی شکر است») حقّ او را ادا نکرده است.

مثلاً همین قصّه‌نویسی را بگیریم. تقریباً از هر کس که بپرسید خواهد گفت که «جمال‌زاده پس از آن که **یکی بود یکی نبود** را ــ که یکی از شاهکارهای ادبی ایران قرن بیستم است ــ نوشت از نویسندگی افتاد». و برای این هزار دلیل خواهد آورد، بدون این که بگوید چگونه ممکن است نخستین اثر یک نویسنده شاهکاری از آب دربیاید ولی او دیگر نتواند اثر ارزنده‌ای پدید آورد. و البتّه بیشتر کسانی که این نظر را ابراز می‌کنند آثار

بعدی جمال‌زاده را نخوانده‌اند. امّا به نظر من این ارزیابی دو دلیل اصلی داشت. یکی این که ارزش گذاران و معیار دهندگانی که از شهریور بیست به این سو سازنده و خراب کننده نویسندگان و شاعران و آثارشان بوده‌اند دیگر ــ برخلاف دورهٔ پیشین ــ شخص او را از خود نمی‌دانستند، و حتّیٰ تا اندازه زیادی جزء هیئت حاکمه ادبی می‌پنداشتند. دیگر این که (بر همان قیاس) قصه‌هایش آن جاذبهٔ قدیم را نداشت، چون نه فقط از نظر شکل و تکنیک و زبان بلکه ــ بویژه ــ از نظر حرف و محتوا در همان حدود **یکی بود یکی نبود** باقی ماند و در آن رشحاتی از ناسیونالیسم رمانتیک یا چپ‌گرایی رمانتیک دیده نمی‌شد. یعنی اگرچه باز هم هر آنچه می‌نوشت از نقد اجتماعی خالی نبود، امّا چون شکل و محتوای نوشته‌هایش بیرون از دو ایدئولوژی غالبِ آن زمان بود هیچ یک از اصحاب آن دو ایدئولوژی را راضی نمی‌کرد. انگار که در خلأ می‌نویسد. و نتیجه‌اش آثاری شد چون ***دارالمجانین، راه آب نامه، قلتشن دیوان، معصومه شیرازی، سر و ته یک کرباس*** و جز آن که (مطابق سنّت مألوف) کم و بیش نخوانده رد شدند. با این که سه اثر اوّل ــ خاصه ***راه آب نامه*** ــ و بخش‌هایی از ***سر و ته یک کرباس*** (بویژه حکایت برخورد ملاّ عبدالهادی با آن میر پنج در بازار اصفهان) از برخی از نوشته‌های سال‌های هزار سیصد و بیست و هزار سیصد و سی که برایشان به دلایل غیر ادبی تقریظ‌ها نوشته شد برترند، و از بعضی دیگر از این آثار کم‌تر نیستند. البتّه جمال‌زاده در نوشتن، حتّیٰ قصّه‌نویسی، شتاب‌زده است. و توجّه زیادی به تکنیک نمی‌کند، و به همین جهت خیلی از آثارش ــ مثلاً همین ***دارالمجانین*** ــ می‌توانست خیلی بهتر از آن که هست از آب در آید. امّا این واقعیّت دربارهٔ بیشتر داستان‌های آن شاهکاری که ظاهراً سبب جوانمرگی ادبیِ جمال‌زاده شد ــ یعنی **یکی بود یکی نبود** ــ هم صادق است، و به خودی خود نمی‌تواند جمال‌زاده زداییِ دوران بعدی را توضیح دهد.

و نمونهٔ دیگری از همین حوزهٔ ادبیّات: وقتی که آتش جنگ بین هواخواهان شعر «کهنه و نو» زبانه کشید، و شطّی از خون رزمندگانِ هر دو نیرو جاری شد، جمال‌زاده ناظر «بی‌طرفی» باقی ماند، چون ــ به گمان من ــ از سویی نمی‌خواست به دست هیچ یک از طرفین شهید شود، و از سوی دیگر عقیده داشت که «این نیز بگذرد». یعنی اگرچه ممکن است اختلاف و اختلافاتی برای همیشه بماند، امّا این جنگ و خونریزی و انقلاب و ضدّانقلاب هم مانند اماثل و اقران خود در علم و هنر و سیاست بالاخره فرو خواهد کشید. پس هنگامی که مجلّهٔ سخن از اهل اصطلاح دعوت کرد که به چند سؤال دربارهٔ شعر و شاعری جواب دهند، او از جمله نوشت که: اگر خواسته باشم در یک جمله

بگویم که شاعر آزاد هست یا نیست، می‌گویم هست؛ و به نظر من بهترین قطعه شعر معاصرْ عقاب پرویز خانلری است. «شاعر آزاد است.»[۵] در حکم صدور فرمان انقلاب بود؛ امّا از انتخاب عقاب خانلری تا اندازه‌ای بوی مماشات و عافیت‌جویی (یا ـ به قول متأخّرین ـ سازشکاری) می‌آمد، با این که همین هم در آن زمان اگر سیخ را نمی‌سوزاند (چون اثر خانلری بود) کباب را هم نمی‌سوزاند چون محتوایی آرمانگرایانه داشت، و مشهور بود به این که در مقام صادق هدایت سروده شده است. شاید گفتن این نکته زائد باشد که جمال‌زاده در ابراز این نظرات بی‌شک صمیمی بود، یعنی ننشسته بود حساب کند که چگونه از سویی دلِ «کهنه‌پرستان» را بسوزاند، و از سوی دیگر هیئت حاکمه «ادبیّات امروز» را از خود خشنود سازد. امّا این جنگ و گریز و این «آری، امّا نه» و «خیر، امّا بلی» از وجوه ممتاز رفتار و گفتارش بود، چه در ادب و چه در سیاست. و همینطور هم بود که از همه چوب خورد، امّا نه خیلی زیاد؛ و همه دست کم چیزی یا چیزکی در قدردانی از او گفتند، امّا کم.

گفتم چه در ادب چه در سیاست. جمال‌زاده پس از کمیته ملّی و کاوه، یعنی در حدود کودتای ۱۲۹۹، سیاست را کنار گذاشت. امّا سیاست کسی را که قلم در دست دارد و در قلمرو ادب و فرهنگ و اجتماع چیز می‌نویسد (به ویژه در یک جامعه جهان سوّمی) کنار نمی‌گذارد. برخورد جمال‌زاده با آریاگرایی و ناسیونالیسم رمانتیکی که خاصّه در فاصلهٔ سال‌های ۱۳۰۰ و ۱۳۲۰ نه فقط ایدئولوژی رسمی و دولتی شد، بلکه تا اعماق روح اغلب جوانان و روشنفکران ـ حتّیٰ مخالفان حکومت ـ نفوذ کرد، منفی بود. نسخهٔ جمال‌زاده از چاپ اوّل کتاب *انیران* (که خود او سال‌ها پیش به من بخشید) اینک پیش روی من است. این اثر توسّط نویسندگانش (پرتو، علوی و هدایت) «به دانشمند گرامی: ذ. بهروز» تقدیم شده، و زیر تقدیم‌نامه این ابیات از ابراهیم پورداود نقل شده است:

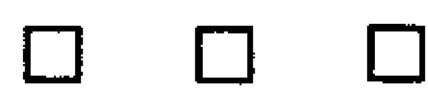
جور و بیداد فراوان و فزون دید این ملک
ستم و کینهٔ اسکندر دون دید این ملک
دشت و هامون زعرب غرقه به‌خون دید این ملک
ظلم چنگیز از اندازه برون دید این ملک
گنبد و کاخش ز آسیب نلرزید ارکان[۶]

داستان پرتو دربارهٔ سوختن تخت جمشید به دست اسکندر است که در صدر آن یک نقل قول *از* دینکرت (به زبان پهلوی) آمده که «گجستک سکندر» تخت جمشید را به آتش

کشید، و نقل قول دیگری از میرزا آقاخان کرمانی، که بر اثر افسانه‌هایی که یونانیان ساختند «هنوز تاریخ، این ملعون پست و کوچک را بزرگ می‌شمارد!». «دیو... دیو» علوی هم ــ در ذکر هجوم اعراب مسلمان ــ با نقل قولی از بندهش آغاز می‌شود، دربارهٔ دیوی «با چشم‌های زهرآگین» که «از نزد تازیان آمده بود تا در ایران زمین فرمانفرمایی کند»؛ و نقل قول دیگری از شاهنامه که «شما را به دیده درون شرم نیست...» در صدر قصّهٔ هدایت ــ «سایهٔ مغول» ــ نقل قولی آورده شده از **بهمن یشت**، با این پیشگویی که دوره‌ای می‌رسد که «صد گونه، هزار گونه، ده‌هزار گونه دیوها با موهای پریشان، از نژاد خشم، کشور ایران را از سوی خاور فراگیرند»، و یکی دیگر، از **مینو خرد** (به زبان پهلوی) دربارهٔ آمدن «انیران و ترکان» به ایران. جمال‌زاده روی جلد این کتاب نوشته است: «تعصّب آلود است.»

از این جالب‌تر جَدَلِ حیرت‌انگیز جمال‌زاده با هدایت و مینوی بر سر مقدّمه و متن نمایشنامه کتاب مازیار است، که اوّلی از مینوی بود و دوّمی از هدایت. و مشروح این را ــ اگر سرکشی قلم وقتی باقی گذارد ــ باید به نوشته جداگانه‌ای موکول کرد. این مناظره در حواشی نسخه جمال‌زاده از چاپ اوّل *مازیار* (تهران: روشنایی، ۱۳۱۲) که هدایت رسماً به او تقدیم کرده است صورت پذیرفته. یعنی جمال‌زاده در داخل جلد و سپس در حواشی صفحات انتقاداتی بعضاً ادبی و تحقیقی و بیشتر سیاسی طرح کرده و سپس عین نسخه را برای نویسندگان کتاب فرستاده. آنگاه مینوی (و ــ بسیار کم ــ هدایت) در پاسخ آن انتقادات در همان حواشی چیزهایی نوشته‌اند و نسخه را به جمال‌زاده بازگردانده‌اند. مثلاً جمال‌زاده نوشته: «خلاصه آنکه اگر خواننده حسّ ایرانی و تعصّب را کنار بگذارد، و به نظر بی‌طرفی این کتاب را بخواند یک دسته ایرانی را می‌بیند که از بزرگ و کوچک جز فکر تقرّب به درگاه بزرگان [و به ویژه: حکّام عرب] و کسب نفع و نام و مقام هوا و آرزویی ندارند، و در این طریق هرگونه خیانت و غدر و قهّاری [ای] را مرتکب می‌شوند. آنچه دیده نمی‌شود حسّ ایران‌دوستی پاک و بزرگ‌منش است.» باری به صفحهٔ ۵۲ که می‌رسیم، مینوی که گویا از دست بعضی از یادداشت‌های جمال‌زاده به جان آمده بوده ناگهان می‌نویسد: «بر پدر عربِ پدر سگِ شیر ناپاک خوردهٔ شَقی لعنت!» و هنگامی که نسخهٔ کتاب به جمال‌زاده بازمی‌گردد، ذیل آن اضافه می‌کند: «بر پدر عرب و ایرانی و همه لعنت ــ یا صلوة.» و باید تاریخ و فرهنگ و ادب و سیاست این کشور را در قرن حاضر خوب شناخت تا همهٔ معانی و مفاهیم این گفت و شنود را به دست آورد، و رابطهٔ آن را با کتاب ***خلقیّات ما ایرانیان*** که جمال‌زاده چهل سال بعد نوشت و «حکم اعدامش»

در وزارت فرهنگ و هنر صادر شد کشف کرد.



جمال‌زاده می‌گفت که وقتی *کاوه* تعطیل شد و تقی‌زاده به ایران بازگشت چند صباحی توانست با کارهای گهگاهی نان و پنیری برای خود تأمین کند تا روزی یکی از آشنایانش در سفارت ایران در برلن به سراغش رفت و گفت که در سفارت خانه صحبت از این بوده که چون هیچیک از اعضاء سفارت به زبان آلمانی سلطهٔ کافی ندارند و ـ مهمّ‌تر از آن ـ نظام و فرهنگ و سنت‌های اجتماعی آن کشور را خوب نمی‌شناسند بهتر است از وزارت خارجهٔ ایران درخواست کنند که یک کارشناس ویژهٔ زبان و جامعهٔ آلمانی برای مشاورت با سفارت از تهران بفرستند؛ امّا پیش از آن که اقدامی کنند خودشان حدس میزنند که چنین شخصی یا نامزد وزارت در ایران خواهد بود، یا سفارت در آلمان. در این میان آن دوست جمال‌زاده به همکاران سفارتی‌اش می‌گوید که آب در کوزهٔ برلن است، و خدمات جمال‌زاده را می‌توان به ثمن بخس به عنوان کارمند محلّی خرید. نتیجه این که جمال‌زاده به عنوان کارمند محلّی در سفارت استخدام می‌شود، و گرچه بیشتر کارش در بخش رایزنی فرهنگی و سرپرستی دانشجویان می‌گذرد، امّا باز هم نقش آن کارشناس زبان و فرهنگ آلمانی را برای سایر ادارات سفارت برعهده می‌گیرد.

جمال‌زاده می‌گفت که مدّتی در این شغل ماند (و ـ مطابق معمول ـ از آن راضی بود) که روزی سفیر مأموریتش را به پایان رساند و رفت، و خبر آمد که سفیر جدید ـ «فلان السّلطنه» ـ با قطار به ایستگاه راه‌آهن برلن وارد می‌شود، و همهٔ ده دوازده نفر اعضاء سفارت باید ـ طبق رسوم دولتی ایران ـ به پیشباز او بروند. جمال‌زاده می‌گفت که این فلان السلطنه را در همان ملاقات اوّل مردی یافتم زیباروی، به غایت شیک‌پوش و معطر، و بی‌نهایت متکبّر: تا جائی که وقتی با من دست داد رویش را در آن سو کرد که خود را با من هم‌تراز نکرده باشد. باری یک روز فلان السلطنه پی من فرستاد، و پس از اظهار لطف و مهربانی غیرمنتظره‌ای گفت: آقای جمال‌زاده‌شما نویسنده‌اید؟ گفتم، گاهی. گفت: بسیار خوب. لطفاً با آن قلم مؤثرّی که دارید از قول من نامه‌ای به وزارت خارجهٔ ایران بنویسید، و پس از وصف زمستان‌های سرد برلن، تقاضای بودجه برای ذغال‌سنگ کنید. گفتم: چشم، امّا در هر حال خاطرتان آسوده باشد چون چند روز پیش من بر حسب اتّفاق به زیرزمین عمیق سفارت رفته بودم و ذغالدانی‌ها را پر از ذغال یافتم. فلان السلطنه مانند باروت منفجر شد که «تو می‌خواهی دزد مرا بگیری؟!»، و در میان هتاکّی و عربده‌کشی گفت: شما «زاده‌ها» خیال می‌کنید می‌توانید جای ما «دوله‌ها و سلطنه‌ها» را بگیرید امّا

این آرزو را به گور خواهید برد زیرا که ***اولاً*** ما چند هزار نفریم، حال آنکه شما سیصد چهارصد تن بیشتر نیستید، و ***ثانیاً*** ما مثل قند دروغ می‌گوئیم ولی شما عرضهٔ دروغ گفتن ندارید. جمال‌زاده می‌گفت که فلان السلطنه هنوز در حال عرّ و تیز کردن بود که از اطاق او بیرون آمدم، و بلافاصله استعفای خود را نوشته روی میز کارم گذاشتم، بدون این که کوچک‌ترین امیدی به یافتن شغل دیگری داشته باشم. امّا بختم یار بود و چند ماه بعد شغل دفتر بین‌المللی کار پیدا شد و ما برای همیشه به ژنو آمدیم.

جمال‌زاده می‌گفت چندی پس از رفتن ما به ژنو تقی‌زاده به این شهر آمد، و در ضمن گفتگو از من چگونگی رها کردن شغل سفارت و رفتن به ژنو را پرسید. وقتی حکایت را به او گفتم گفت: زمانی که ما با سرعت طاقت‌فرسایی قانون اساسی مشروطه را می‌نوشتیم شهرت داشت که حال مظفرالدین شاه خوب نیست و بزودی خواهد مرد. ما می‌ترسیدیم که پیش از این که شاه (و ــ به تأسی از او ــ محمدعلی میرزا) قانون اساسی را بپذیرند و امضاء کنند مظفرالدین شاه بمیرد، و پسرش هم هرگز قانون اساسی را تأیید نکند. پس من که تقی‌زاده باشم با میرزا محمّدعلی خان تربیت به دیدن پزشک انگلیسی [درست: اسکاتلندی] شاه رفتیم، نگرانی خود را صریحاً به او باز گفتیم، و خواهش کردیم بکوشد که شاه را تا هنگام پایان یافتن قانون اساسی سرپا نگاهدارد. دکتر شاه جواب داد: شاه بیمار نیست امّا بی‌نهایت ضعیف و علیل است به خاطراین که در هر کاری ناپرهیزی و زیاده‌روی می‌کند. از جمله، این پسره عبدالعلی هر روز در زیر کرسی پهلوی شاه می‌نشیند و در چند نوبت آلتش را مالش می‌دهد تا حالت انزال به او دست دهد. و من هر چه می‌گویم که این پسره عبدالعلی را از او دور کنند سودی نمی‌بخشد.

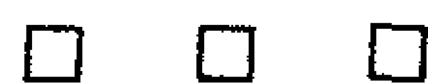
جمال‌زاده می‌گفت تقی‌زاده گفت: آن پسره عبدالعلی همین فلان السلطنه است.[7]

*

یک بار پیش جمال‌زاده بودم در ژنو ــ به نظرم خرداد ۱۳۵۶ بود ــ که گفت اخیراً قافیه‌پرداز تُنُک مایه و خسیس رتبه‌ای که برای هر کس و ناکسی قصیده‌سرایی و ثناخوانی کرده از تهران رسیده بوده و به دیدن او رفته بوده. یک چیزی هم ــ به قول فروغ فرّخزاد، «به قافیهٔ کشک» ــ در ثنای جمال‌زاده ساخته و برای او خوانده بود. در ضمن گفتگو «ناظم دیوانِ» کذایی به جمال‌زاده گفته بود: آقای جمال‌زاده، فلان مقام بسیار بلندپایهٔ دولتی (که جمال‌زاده نام او را برای من گفت) بسیار آدم خوب و شریفی است. شما نامهٔ چرب و شیرینی بنویسید که من به او برسانم. جمال‌زاده البتّه منظور آن رند را فهمیده بود، امّا در هر حال برآشفته بود که نه آن شخص را می‌شناسد و نه چنین کارهایی

از دستش ساخته است. خون به چشم و روی ناظم دیوان دویده بود و خواسته بود که خانهٔ جمال‌زاده را با قهر و غضب ترک کند، امّا جمال‌زاده مانع شده بود و گفته بود بماند و ناهارش را بخورد امّا دیگر گِرد آن سخن نگردد.

چهار پنج سال پس از این تاریخ که من در شعبه سازمان ملل در ژنو یک شغل دعوتی داشتم روزی به دیدن جمال‌زاده رفتم و او را ــ برخلاف عادت ــ سخت عصبانی یافتم. تازه از بیماری سختی درآمده بود و به راستی مرده متحرّکی را می‌مانست. گفت این مردک ــ همان ناظم دیوان ــ از تهران نامه‌ای نوشته که: آقای جمال‌زاده امروز که جمعه است با فلان و فلان در خانهٔ بهمان داریم چلوکباب می‌خوریم و کیف می‌کنیم... جمال‌زاده گفت: این مردک حیا نمی‌کند که مملکت در آتش جنگ و انقلاب می‌سوزد و او نه فقط مشغول عیش و نوش است بلکه به آن افتخار هم می‌کند.



جمال‌زاده آدم گشاده دست و دَرِ خانه باز و مهمان‌نوازی است، و (اگرچه در خرج کردن دقیق است) از همه چیزش ــ از مالش، از وقتش، از کتاب و کاغذش ــ مایه می‌گذارد. او یکی از آسوده‌خاطرترین، بی‌عقده‌ترین و در نتیجه متواضع‌ترین کسانی است که من در عمرم دیده‌ام. البتّه بین این و آن فرق می‌گذارد، و دوست و دشمن را یکی نمی‌گیرد، امّا من ندیده و نشنیده‌ام که او بَدِ کسی را خواسته باشد، یا اگر کسی در حقّ او بد کرده باشد کینهٔ او را در دل بپرورد، یا اگر از کسی انتقادی کند او را یکسویه بکوبد و هیچ ارزش و اعتباری برای او قائل نشود. برخی از این صفات در ظاهر در دیگران هم دیده شده، امّا نیّت آنان غالباً مریدپروری و دسته بازی است. حال آنکه جمال‌زاده با هر که دوست شده، و به هر که خدمت یا مرحمتی کرده از او انتظار مریدی و مجیزگویی ــ و حتّیٰ خدمت متقابلی ــ نداشته، و با او به عنوان یک آدم مساوی رفتار کرده است، و در بعضی موارد حتّیٰ در برابرشان شکسته نفسی کرده. و این هم مصادیقی در میان زندگان و مردگان سرشناس دارد، و هم ناشناس.

بهترین نمونهٔ آن سرشناسان هدایت است که ــ دست کم به خاطر ادب سنّتی ایران ــ جمال‌زاده را بزرگ خود می‌دانست، و در حالی که جمال‌زاده او را «هدایت» و «تو» خطاب می‌کرد، هدایت (که همه می‌دانند وقتی کسی را قبول نداشت با او چگونه رفتاری می‌کرد) جمال‌زاده را «آقای جمال‌زاده» و «شما» می‌خواند. جمال‌زاده از همان سال‌های ۱۳۱۰ به بعد در هر سفری که به ایران رفت مدّتی را با هدایت گذراند، و در آخرین ملاقات‌های ما هنوز خوب به خاطر داشت که چگونه از روی سنگ‌های بستر رودخانهٔ

تجریش به سوی تهرانِ آن روز به راه می‌افتادند و حرف می‌زدند و تفریح می‌کردند. جمال‌زاده دست کم دوبار هدایت را برای یافتن شغلی به این و آن معرّفی کرد و نتیجه مثبت گرفت: یک بار به عبدالّه انتظام، وقتی که در وزارت خارجه رئیس «آژانس پارس» بود (که بعدها «خبرگزاری پارس» و سپس «ایرنا» از آن درآمد)؛ و یک بار هم به سرگرد غلامرضا مین باشیان که در زمان رضاشاه ادارهٔ موسیقی را تأسیس کرد و رئیس آن شد. جمال‌زاده در سال ۱۳۱۴ از هدایت دعوت کرد که مدّتی به سوئیس برود و مهمان او باشد (و هدایت هم دعوت او را پذیرفت امّا نتوانست برود)... و جمال‌زاده وقتی هدایت در هند بود او را به سِر اسمعیل شیرازی وزیر مهاراجهٔ میسور معرّفی کرد و سبب شد که سر اسمعیل او را برای تاج‌گذاری مهاراجه به میسور دعوت کند... و جمال‌زاده در همان زمان بیست پوند (که برای زمان و مکانش کم نبود) برای هدایت به هند فرستاد، و بیش از سی نسخه از مجموع پنجاه نسخه چاپ اوّل **بوف‌کور** را که هدایت برایش فرستاده بود در اروپاتوزیع کرد... و پیوسته نگران حال و روزش بود و در هفته‌ها و ماه‌های افسردگی تا می‌توانست او را دلداری می‌داد (و حتّیٰ یک بار یک ساعت گران قیمت سوئیسی توسّط محمود تفضّلی برای او فرستاد)... و تا آخرین لحظه زندگی هدایت هوایش را داشت، و احتمالاً آخرین نامه‌ای را هم که به هدایت نوشته شد (ولی به دست او نرسید) او نوشت.[۸] البتّه اگر آن اسطوره‌ای را که پس از مرگ هدایت از او ساختند ملاک بگیریم، این همه لطف و کرمی را که جمال‌زاده در حقّ او کرد می‌توان به انگیزه‌های دیگری نسبت داد، امّا وقتی که رفتار واقعی همه جناح‌های ادبی و سیاسی را با هدایت در زمان حیاتش بدانیم معنای کاری را که جمال‌زاده کرد درک می‌کنیم.

«کاشف» واقعی و اصلی محمّد مسعود جمال‌زاده بود که پس از آن که ***تفریحات شب*** او را در فرنگ خواند در سفر بعدی خود به ایران او را پیدا کرد و با خواهش و تمنّا از این و آن سبب شد که آن کارگر چاپخانه را با هزینه تحصیلی کامل به بلژیک بفرستند. در آن سال‌ها که مسعود در بلژیک بود با جمال‌زاده مکاتبه می‌کرد و چندبار هم در ژنو به دیدن او رفت. جمال‌زاده او را آدم کلبی مسلک و دروغزنی یافته، و به خصوص از بی‌مروّتی او نسبت به یک زن بلژیکی سخت آشفته شده بود. این زن احتمالاً الگوی «ژینت» در یکی از داستان‌های بعدی مسعود است، گو این که از آزارهایی که مسعود به او رسانده بود در آن داستان اثری نیست.

سال‌های سال است که جمال‌زاده به هر که خواسته دربارهٔ هدایت چیزی بنویسد با عشق و علاقهٔ حیرت‌انگیزی کمک کرده است. و از جمله به خود من: در دادن نامه‌ها و

یادداشت‌ها و کتاب‌های گوناگون، و ـ حتّیٰ پی‌گیری مستمر در یافتن مأخذهای احتمالاً مفید، به نحوی که از یک کمک تحقیق حرفه‌ای هم انتظار نمی‌رفت؛ گذشته از شرح مفصّل خاطراتش با هدایت و از هدایت ـ کتباً و شفاهاً. امّا گذشته از این، من در دوستی خود با جمال‌زاده از او بزرگی‌هایی دیده‌ام که ـ البتّه بدون این که در غیر اینصورت وجه مقایسه‌ای باشد ـ مرا به یاد بزرگواری‌های او در حقّ هدایت می‌اندازد. از مهمان‌نوازی‌های صمیمانه و مصرانه (و شاهانه)اش گرفته ـ حتّیٰ تا این حدّ که اصرار کند که در همهٔ چند ماهی که در ژنو برای سازمان ملل کار می‌کردم هر شب شام را مهمان او و زنش اِگی باشم (که البتّه نه درست بود نه ممکن) ـ تا دوستی‌های خیلی عمیق‌تری. و از آن جمله، در تابستان ۱۳۶۲ ـ که زنش اگی ماه‌ها بود در بیمارستان بستری بود و پیرمرد نود و یک سالهٔ ما هر روز در آنجا بر بالینش می‌نشست، و خانه خود او را اقوامش با آمد و رفت از پاریس به ژنو می‌گرداندند ـ به مجرّد این که حسّ کرد لشکر غم بر سر من تاخته ـ (در نامه ۱۹ ژوئیه ۱۹۸۳ ـ) به من نوشت:

> نامه ۲۵ ژوئن جناب عالی تاکنون بی‌جواب مانده و مایه شرمندگی من گردیده است. شمردن علل این تقصیر خاطر عزیزتان را ممکن است افسرده سازد، و بهتر است ناگفته بماند. امّا همین قدر بدانید که مربوط به بیماری زنم است که سخت مرا ناراحت می‌دارد و هیچ معلوم نیست چه عاقبتی خواهد داشت...

و سپس:

> شما که با من دوست شده‌اید در نامه خودتان به رسم درد دل دوستانه نوشته‌اید: «چند روزی است که هیچ دل و دماغ ندارم و یأس و تأثر شدیدی بر من غلبه کرده. یاد سال‌های آخر هدایت می‌افتم و آنچه در نامه‌هایش به شما می‌نوشت.» کاتوزیان عزیز، چرا باید دل و دماغ نداشته باشی. جوانی، سالمی، خوش صورتی، درس خوانده‌ای، معلّمی، به احتمال بسیار شاگردها و جوان‌ها دوستت می‌دارند. اهل ذوقی و آن همه شعرهای خوب از حفظی. زن دلسوز و خوب و دو بچّه بسیار نازنین داری، آب داری، نان داری، چند تن دوست خوب داری. می‌توانی مرخصّی بگیری و بر سَمَندِ سیر در آفاق و انفس سوار شوی و بدون آن که درست بدانی به کجا می‌روی، به هر جا بروی تمام اسباب خوشی برایت فراهم است.

و آن‌گاه:

> و حتّیٰ بی‌ادبی می‌شود، افسار الاغ وحشی دل را به طرف ژنو گردانیده به سراغ

پیرمرد سالخوردهٔ اصفهانی الاصل بیآیی. قدمت بالای چشم است و اطاق خوب و پاکیزهٔ کوچکی هم با برق و آب گرم و سرد جاری و منظرهٔ دلفریب مشرف بر کوه Saléve (سالِوْ) که در ۱۵ کیلومتری منزل سرحدّ بین ژنو و فرانسه است کاملاً در اختیارت خواهد بود. و خودم طبخ می‌کنم و حتّیٰ پلو سفید و باقلا با گوشت گوساله و دوغ با پونهٔ خشک برایت تهیه می‌کنم. خلاصه آنکه نشستن و غم و غصّه خوردن کار معقولی نیست و ما باید حرف‌هایی از قبیل «من بکی او تباکا» را فراموش کنیم و جواب غم و غصّه را با لبخندهای لسان الغیبی جواب بگوئیم که:

غم دنیای دنی چند خوری، باده بخور
حیف باشد *دل دانا* که مشوش باشد[۹]

و در پایان نامه:

[وقتی که چیزی می‌نویسم که گمان می‌کنم به دردی می‌خورد] خوش می‌شوم و از پشت میز تحریر برمی‌خیزم و قلم را در روی ورق کاغذ جا می‌دهم و از طاقچه قوطی سیگار نازک برگی را با قوطی کبریت برمی‌دارم و می‌روم روی مهتابی منزلمان که دیده‌اید، و در آن جاگل شمعدانی چشم را لذّت می‌بخشد، روی یک صندلی ساده می‌نشینم و الحق خودم را شاه جهان می‌بینم و با دود سیگار هر نوع غم و غصّه‌ای را به هوا می‌فرستم، و می‌گویم: مرحبا به تو که فهمیده‌ای عمر دوباره نداده‌اند کس را، و به تجربه دریافته‌ای که یک سیر کار و فکر صحیح از یک خروار حرف مفت و جفنگیات بی‌حاصل بهتر است ـ دیگر خود دانی.

و این جمال‌زاده که در آن سنّ و سال و آن بیماری زنش و آن حال و روز و شرایط زندگی خودش این‌ها را به من نوشت نه از من خیری دیده بود نه خیراتی، نه تعریف و تمجید و بوق و کرنایی، نه حتّیٰ دو سه مجیز خشک و خالی که «بعله، ما کوچک حضرت استادیم». و می‌دانست که من نه قدرتی دارم، نه هرگز خواهم داشت؛ و حتّیٰ می‌دانست که دشمنان من صد برابر دوستان من‌اند. و من بارها دیده‌ام که چگونه دوستانم از ترس دشمنانم از من کناره گرفته‌اند، و درست مانند کسی که به پاسبان گفت «آجان جون به علی من با آقا نیستم»، مواظب بوده‌اند که آتش خشم دشمنان من دامانشان را نگیرد. و این پیرمرد...

در سال ۱۳۶۸ که زنم لیلا به دیدار یکی از دوستان فرنگی‌مان در قریه‌ای در نزدیکی‌های ژنو رفت، جمال‌زاده یک روز او را در ژنو به ناهار در رستورانی دعوت کرد. جمال‌زاده که اینک ۹۷ ساله بود به لیلا گفته بود: به شوهرت بگو بیآید مرا ببیند. اگر هم

نمی‌تواند خرجِ آمد و رفت را بپردازد من برایش بلیط دوسره هواپیما خواهم فرستاد... (و افسوس که هنوز هم این فرصت پیش نیامده است). امّا این همه بزرگ‌منشی و فروتنی برای چه؟ مگر من که هستم؟ آیا جز این است که این همه در ذات خودِ پیرمرد است و امیدوارم نگویند که من در این مورد حرف یک جانبه و غیرانتقادی زده‌ام. آخر چه انتقادی بکنم؟

*

نمی‌دانم چرا جمال‌زاده نه از زنِ اوّلش (ژوزفین) نه از زن دومش (اِگی) بچه‌دار نشد. سگِ بَرّه‌ای سیاهی داشت با پشم فِرفری که تولی صدایش می‌کرد. نمی‌دانم هنوز هست یا نیست.

□ □ □

و امّا، «از این نامه از نامدارانِ شهر / [اِگی خانم مهربان] راست بهر».[10] هم پیرمرد و هم ما او را «اِگی جان» صدا می‌کردیم. من آنقدرها با اگی محشور نشدم چون در خانه خودشان بیشتر وقتم را با جمال‌زاده می‌گذراندم ـ اگرچه اِگی هم هرازگاهی به ما می‌پیوست ـ و البته با او مکاتبه‌ای نداشتم. امّا از آنچه از زندگی جمال‌زاده پیش از آشنایی با آنان می‌دانم، و آنچه خود شاهد آن بوده‌ام، گمان نمی‌کنم که خیلی از زنان حاضر بودند با شیوهٔ زندگی جمال‌زاده بسازند و هر روز و هر شب هر کس و ناکسی را برای شام و ناهار ـ و، کم‌تر، خفت و خیز ـ در خانه‌شان بپذیرند. اگی آلمانی بود، امّا فرانسه و انگلیسی و فارسی هم حرف می‌زد. از آنچه من دیدم روابط او با جمال‌زاده بسیار نزدیک و صمیمانه و دلسوزانه بود. بار اوّلی که در ژنو میهمانشان بودم، همان شب اوّل گفتگوی جمال‌زاده و من به درازا کشید و دیروقت شد و اِگی عذر خواست و به اطاق خوابش رفت. باری حرف ما و پیرمرد سخت گرفته بود که جمال‌زاده پیشنهاد کرد از خانه بیرون شویم و قدم زنان و تفرّج‌کنان به صحبت ادامه دهیم. در حدود دو ساعت از نیمه شب گذشته بود که در خیابان دورتری که در آن پرنده پر نمی‌زد اِگی لباس پوشیده با اتوموبیلشان سررسید... او می‌دانست که ـ بویژه در آن زمان ـ سیّد بدخواهان نیرومندی دارد... و زیاد عذرخواهی کرد ـ با آن که مدّت‌ها بود که من با جمال‌زاده مکاتبه داشتم، و سفر به ژنو به اصرار خود او بود.

یک بار هم در ایّام عید میلاد سالِ ۱۹۷۷ (۱۳۵۶) که من و لیلا و بچّه‌ها مهمانشان بودیم، اگی مرا به کناری کشید و گفت: «جمال» هشتاد و چند ساله است و من نگرانم که یکی از این روزها که صبح به اطاقش می‌روم دیگر از جایش برنخیزد. و سخت اندیشناک

که اگر چنین شد در برابر ایلغاری که در اندک مدّتی به این خانه هجوم خواهد کرد چه کنم ــ و اشاره‌اش به کاغذ و کتاب و «دفتر و مفتر و سواد و مواد» سیّد بود. گفتم: باید او را تشویق کرد که همین روزها تکلیف این اسناد را روشن کند. گفت: نمی‌شود. به جانش بسته است. هرچه من می‌گویم سودی ندارد. حتّیٰ گفتم که این اسناد را در موزهٔ ژنو موقتاً به عاریت بگذاریم، و نپذیرفت. گفتم: بسیار خوب. به محض این که پیرمرد سرش را زمین گذاشت مرا خبر کن تا با پرواز بعدی خودم را برسانم. گفت: متشکّرم، متشکّرم، متشکّرم؛ راحتم کردی. درست یازده سال بعد اگی پس از چند سال بیماری و ناتوانی، در سنّ هشتاد و چهار سالگی ــ پس از پنجاه و هفت سال زندگی با جمال‌زاده ــ از دست رفت. «بس که در خاک تندرستان را / دفن کردیم و زخم خورده نمرد».[11]

چند سال بعد، در آن سفری که برای کار موقّت در سازمان ملل در ژنو بودم، در چندمین شبی که در خانهٔ آنان دعوت به شام داشتم، وقتی که اگی ما را به رفتن سَرِ میز شام فراخواند شروع به عذرخواهی کرد که متأسفانه امشب شام سرد داریم چون برای این کار و آن کار فوری باید بیرون می‌رفتم و وقت کافی نبود که شام خوبی درست کنم... و رسیدیم سر میز که پر بود از گوشت‌های سرد و ماهی‌های کنسرو شده و پنیرها و سالادها و میوه‌های گوناگون. و جمال‌زاده سخت برآشفت که «این اِگی» (و برخلاف عادت روی حرف «گ» در نام او تأکید می‌گذاشت) راه و رسم مهمان‌نوازی را فراموش کرده است، و من خجلت‌زده می‌گفتم که آخر مگر مهمان‌نوازی از این بیشتر می‌شود... و وقتی که از اگی خداحافظی می‌کردم به راستی «در دامنم آویخت» که: فردا شب هم حتماً باید شامت را اینجا بخوری... و فردا شب سفره‌ای آراست که خودتان تجسّم کنید.

و دو سه هفته‌ای نگذشت که اِگی در محوّطهٔ مدخل مجتمعی که آپارتمانشان در آن بود سُر خورد، و تیزی پله سر و مغزش را شکافت. ماه‌ها در بیمارستان به حالت اغماء بود و سیّد هر روز بالای سرش می‌نشست تا این که به هوش آمد و تا اندازه‌ای بهبود یافت و به خانه بازگشت. امّا دیری نپائید که به بیماری پارکینسون حادّ گرفتار شد، و باز بیمارستان و دیدارهای روزانه شوهرش... تا آن‌که روزی یک نسخه از آگهی فوت او (که فتوکپی خطّ جمال‌زاده بود) به دستم رسید که در بالای آن نوشته بود:

یا ایّتها النّفس المطمئنّه؛ اِرجعی اِلیٰ ربک، راضیةً مرضیّه

و در پشت همان آگهی نامه، یادداشتِ خصوصی کوتاهی از جمال‌زاده داشتم به این شرح:

قربانتان می‌روم چنان که ملاحظه می‌فرمائید با دلِ افسرده این مختصر را برایتان

می‌نویسم. زن واقعاً بسیار عزیزم آنجایی رفت که همه میرویم. خدا را شکر در نهایت راحتی و بدون هیچ درد و رنجی رفت. دختر برادر مرحومم منیره (۶۴ ساله، بیوه، از پاریس آمده) هم منزل من در ژنو شده است. خودم مدام ناتوان‌تر می‌شوم. صد سالگی دور نیست. فراموشم نکنید. به یاد شما هستم و دوستتان می‌دارم. برای وطنمان خدا بزرگ است، چنان که دو سه هزار سال بوده است.

تاریخ این یادداشت ۱۲ ژانویه ۱۹۸۸ بود.

□ □ □

انگار صد سال پیش این دو بیت را به گوش جمال‌زاده خوانده بودند، و هرگز از گوش دیگرش درنیامد:

بس نامور به زیر زمین دفن کرده‌اند

کز هستی‌اش به روی زمین بَر نشان نماند...

خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر

زان پیش‌تر که بانگ برآید فلان نماند.

دسامبر ۱۹۹۲

یادداشت‌ها

۱ـ «این وطن مصر و عراق و شام نیست...» ـ مولوی

۲ـ Wilhelm Strasse معروف‌ترین خیابان مرکزی برلن در آن زمان.

۳ـ اشاره‌ای به دیباچهٔ گلستان سعدی.

۴ـ این کتاب پاسداران قدرتمند شعار «هنر نزد ایرانیان است و بس» را سخت آزرده، و آتش خشمشان را شعله‌ور کرده بود، با عواقب ملموسی برای جمال‌زاده. مرحوم دکتر محمود مهران در سفری به ژنو برخی از این واقعه شنیده، و موافقت جمال‌زاده را جلب کرده بود که پس از بازگشت به تهران دربارهٔ آن با مقامات مربوطه صحبت کند. چندی بعد که مهران باز به ژنو آمده بود به جمال‌زاده گفته بود: هنوز چیزی نگفته بودم که وزیر فرهنگ و هنر گفت: جمال‌زاده خائن است؛ باید به ایران بیاید تا محاکمه و اعدام شود. (و این شرح مختصری است از آنچه جمال‌زاده در این باره به اینجانب گفته و نوشته است).

۵ـ و این همان نظرخواهی است که نیما یوشیج در پاسخ به آن یکی دو سطر به این مضمون نوشت: که دیر کرده‌اید و قطار حرکت کرده.

۶ـ در متن چاپی «گنبد و کاخش *را*» آمده، امّا «را» زائد است.

۷ـ نام‌ونشان فلان‌السلطنه را ـ به‌اشاراتی ـ در ***خاطرات احتشام‌السلطنه*** و ***خاطرات تاج‌السلطنه*** می‌توان یافت.

۸ـ برای آگاهی بیشتر، رجوع فرمائید به نوشته‌های زیر از این جانب،
صادق هدایت: از افسانه تا واقعیت، ترجمهٔ فیروزه مهاجر تهران: طرح نو، ۱۳۷۲.
«صادق هدایت در هند»، ***مهرگان***، شمارهٔ ۲، تابستان ۱۳۷۱
«خودکشی صادق هدایت» در ***صادق هدایت و مرگ نویسنده***، تهران، نشر مرکز، ۱۳۷۲.
۹ـ تأکید بر «دلِ دانا» از جمال‌زاده است.
۱۰ـ «از این نامه از نامدارانِ شهر / علی دیلم و بودُلف راست بهر» ـ منسوب به فردوسی.
۱۱ـ اشاره‌ای است به حکایتی در گلستان سعدی. تأکید بر کلمات افزده شده.

در چگونگی شاعر و شعر او

فصلی از کتاب چهار مقالهٔ نظامی عروضی سمرقندی که عنوان آن «در چگونگی شاعر و شعر او»ست[1] چنین آغاز می‌شود:

«امّا شاعر باید که سلیم‌الفطره، عظیم‌الفکره، صحیح‌الطبعّ، جیّد الرّویه، دقیق‌النّظر باشد؛ در انواع علوم متنوّع باشد، و در اطراف علوم مستطرف ـ زیرا که چنان که شعر در هر علمی به‌کار همی شود، هر علمی در شعر به‌کار همی شود.»[2]

در همین چند کلمه جهانی سخن نهفته است که از حوزهٔ ظاهری خود ـ که یکی از شیوه‌های نقد ادبی قدیم (چه در ایران و چه در جاهای دیگر)، معروف به «نقد اِرشادی»[3] است ـ فراتر می‌رود، و به چندین مقوله از مقولات جاری در نقد ادبی معاصر ارتباط می‌یابد. هم این نکته و هم برخی از نکات دیگری که پس از این در مقدمّه و حکایات این فصل مطرح می‌شود، در واقع در عنوان فصل مزبور پوشیده و پنهان است، زیرا که وقتی سخن از «چگونگی شاعر و شعر او» می‌رود، ما هم با «چگونگی شعر» روبرو هستیم، هم «چگونگی شاعر»، و هم ارتباط شاعر و شعرش.

ممکن است کسانی بگویند که به هیچوجه لازم نیست که شاعر «سلیم‌الفطره و عظیم‌الفکره» و جز آن باشد. بسیار خوب. امّا آن‌ها که با این نظر موافق‌اند از کجا می‌دانند که شاعری به این صفات متّصف است؟ شاید اگر از نظامی عروضی می‌پرسیدید می‌گفت که همنشینی و گفتگو با شاعر این موضوع را روشن می‌سازد، زیرا که امکان و احتمال آشنایی شخص ناقد با شاعر در نهصد سال پیش خیلی بیش از امروز بود. امّا در واقع این پاسخ ـ حتّیٰ برای زمان نظامی عروضی ـ مشکل را حلّ نمی‌کند، چنانکه خود او در همین کتاب دربارهٔ شاعران متخلّص به «نظامی» زمان خود (که تازه نظامی گنجوی در شمار آنان ذکر نمی‌شود) می‌گوید: «در جهان سه نظامی‌ایم، ای شاه / که جهانی ز ما به افغانند؛ من به ورساد پیش تخت شهم / و آن دو در مرو پیش سلطان‌اند.»[4] یعنی حتّیٰ در آن زمان نه همهٔ شاعران همشهری نظامی عروضی بودند نه همهٔ ناقدان. به زبان دیگر، همچنان که او آثار معاصران دوردست خود را فقط می‌توانست با شنیدن و

خواندن نقد کند، ناقدان دیگر نیز در شهرهای دوردست آثار او و همشهریانش را تنها از طریق نقل و مطالعه می‌شناختند و محک می‌زدند. از این بگذریم. وقتی که نظامی در همین کتاب دربارهٔ شعر رودکی یا فردوسی یا شاعران دیگری نظر می‌دهد، او چگونه می‌داند که این شاعرانِ گذشته ــ و درگذشته ــ «جیّدالرّویه، دقیق‌النّظر... و در اطراف رسوم مستطرف» بوده‌اند ــ مگر از روی اشعارشان؟ خود نظامی عروضی در همین مقالهٔ «در ماهیّت علم شعر و صلاحیّت شاعر» از کتاب چهار مقاله، در ضمن بحث و گفتگو دربارهٔ شاعران و شعرهایشان ــ و شاید ناآگاهانه ــ چنین می‌رساند که شاعر را از روی شعرش می‌توان شناخت. از جمله، دربارهٔ فردوسی می‌نویسد که «سخن را به آسمان علیّین برد و در عذوبت به ماء معین رسانید، وکدام طبع را قدرت آن باشدکه سخن را بدین درجه رساند که او رسانیده است» و پس از آنکه ــ به عنوان گواهی بر این قضاوت خود ــ چند بیتی از شاهنامه نقل می‌کند، ادامه می‌دهد: «من در عجم سخنی بدین فصاحت نمی‌بینم و در بسیاری از سخن عرب هم.»[5] و چون دیگر شخص شاعر ــ که نظامی او را «استاد ابوالقاسم فردوسی» می‌خواند ــ در دسترس نبود، لابد تنها شاهد و گواهی به این که او «عظیم‌الفکره و صحیح‌الطبع» و بسیار چیزهای خوب دیگر بوده، همان آثار اوست، بویژه آنکه از زندگی واقعی آن استاد و احوال و خلقیّات و روحیّات او *در آن زمان چیز زیادی نمی‌دانستند ــ و ما هم در این زمان نمی‌دانیم.*

تحلیل این نکته با توجّه به حکایتی که عروضی دربارهٔ چگونگی تبدیل شدن فرّخی سیستانی به یک شاعر رسمی نقل می‌کند آسان‌تر است. او می‌گوید: «فرّخی از سیستان بود، پسر جولوغ، غلام امیر خلف بانو.» این از تبار و طبقهٔ اجتماعی فرّخی. امّا همین پسر غلام دربارِ کوچک صفّاریان در سیستان «طبعی به غایت نیکو داشت، و شعر خوش گفتی، و چنگ ترزدی، و خدمت دهقانی کردی از دهاقین سیستان.»[6]

به این ترتیب پیش از آن که ما چیزی دربارهٔ بلوغ اخلاقی و علمی فرّخی جوان («سلیم‌الفطره، عظیم‌الفکره»...) بدانیم، درمی‌یابیم که «طبعی به غایت نیکو داشت» و به همین جهت با این‌که رعیّتی بیش نبود «شعر خوش گفتی و چنگ ترزدی». باری چون‌کار تأمین معاش به فرّخی سخت شد به فکر افتاد که در خدمت درباری درآید، تا «با کاروان حُلّه» به «حضرت چغانیان» رسید و قصیدهٔ کاروان حلّه را برای خواجهٔ عمید، اسعد، وزیر ابوالمظفّر چغانی، خواند. این وزیر که «مردی فاضل بود و شعردوست»، «شعر فرّخی را شعری دید تر و عذب، خوش و استادانه» حال آنکه «فرّخی را سگزی‌ای دید بی‌اندام، جبّه‌ای پیش و پس چاک پوشیده، دستاری بزرگ سگزی‌وار در سر، و پای و

کفش بس ناخوش»، امّا باز هم «شعری در آسمان هفتم». به عبارت دیگر، پیدا بود که آن رعیّت سیستانی مردی ادیب و دانشمند نیست، پس «هیچ باور نکرد که این شعر آن سگزی را شاید بود...» و او را به سرودن قصیدهٔ «داغگاه» آزمود...[۷]

می‌بینیم که در این حکایت هم موضوع ارزش شعر و هم مسئلهٔ ویژگی‌های شاعر ــ و، در بُعد گسترده‌تری، هنر و هنرمند ــ در ارتباط نزدیک با هم مطرح می‌شوند. اگر خواجه اسعد ــ وزیر ابوالمظفّر چغانی ــ نیز مانند نظامی عروضی چنان انتظاراتی از شخص شاعر داشت (و بی‌تردید داشت، وگرنه باور می‌کرد که «کاروان حلّه» از فرّخی است) چگونه می‌توانست بداند که آن غلام‌زادهٔ تنگدست و آوارهٔ سیستانی دارای چنان صفاتی است، مگر آن که شعر او را بشنود، و او را آزمایش کند، تا مطمئن گردد که «کاروان حلّه» ــ باز هم به قول و اصطلاح نظامی عروضی ــ از جمله «سَرَقات»[۸] ادبی نیست. پس این حکایت چنین می‌رساند که شاعر را (به عنوان شاعر) حتّیٰ در زمان حیاتش، از روی شعرش می‌توان شناخت، و صفاتی را که برای او متصوّر است از طریق شنیدن و خواندن شعرش تمیز داد، چه رسد به شاعری که سال‌ها و قرن‌ها از مرگش می‌گذرد. در اینجا بی‌مناسبت نیست بیفزائیم که در همین حکایت، نظامی عروضی ــ ضمناً و ناآگاهانه ــ کیفیّات دیگری را که خود ناظر بر صلاحیّت شاعر می‌داند رد می‌کند. به نظر نظامی *شرط لازم توفیق در شاعری این است که شاعر* «در عنفوان شباب و در روزگار جوانی بیست هزار بیت از اشعار متقدمان یاد گیرد، و ده هزار کلمه از آثار متأخّران پیش چشم کند، و پیوسته دواوین استادان همی خواند، و یاد گیرد که درآمد و بیرون شُدِ ایشان از مضایق و دقایق سخن بر چه وجه بوده است...»[۹] امّا از حکایت خود او روشن است که علی بن جولوغ ــ رعیّت سگزی، که بعداً به فرخی سیستانی شهرت یافت ــ از یک چنان پیش زمینه آموزشی و فرهنگی محروم بوده است.

اگر خواسته باشیم از همین یکی دو مثال نتیجه‌ای نظری (تئوریک)، انتزاعی و عمومی بگیریم شاید بتوان گفت که پس این شاعر نیست که شعر را می‌گوید، بلکه شعر است که شاعر را می‌سراید. و این یادآور پاره‌ای از نظریّات اخیر و به ظاهر نو و انقلابی اروپای غربی و آمریکاست که مطابق آن «این نویسنده نیست که نوشته را می‌نویسد، بلکه نوشته است که نویسنده را می‌نویسد.»[۱۰] اگر قرار بود که شخصیّت، ویژگی‌های فردی و اجتماعی، و زندگی خصوصی شاعر ارزش و معنای شعر او را تعیین کند، در آن صورت از یک رعیّت سیستانی هزار سال پیش چه انتظاری می‌رفت؟ و امّا چهارمقاله آن حکایت معروف دیگر را نیز دارد که احمدبن عبدالله خجستانی با خواندن دو بیت از

حنظلهٔ بادغیسی چنان انگیخته شدکه «مهتری» را از «کام شیر» بیرون کشید، و از خَربندگی به امیری خراسان رسید.[۱۱] درستی یا نادرستی این حکایت ربطی به بحث ما ندارد. مهّم این است که هم نظامی عروضی و هم خوانندگان کتاب او در این نهصد سال شاعری به نام حنظلهٔ بادغیسی را از همین دو بیت شناخته‌اند، و آشنایی با این دو بیت را نیز مدیون تأثیری بوده‌اند که ظاهراً بر زندگی عبداللهِ احمد (و اقلیم خراسان) داشته است. یعنی خواننده‌ای به نام عبدالله احمد خجستانی دو بیت شعر از شاعری به نام حنظلهٔ بادغیسی خوانده (یا شنیده)، و برداشت او از آن دو بیت این بوده که باید یا به «بزرگیّ و عّز و نعمت و جاه رسد، یا برای دست یافتن به آن جان بسپارد.» در این حکایت، برخلاف حکایت فرّخی، ما کوچک‌ترین خبری از زندگی و سابقهٔ شاعر نداریم که امیر بوده یا غلام، دهقان بوده یا رعیّت. در این نمونه، اصلاً اگر خجستانی خواننده (یا شنونده، و در هر صورت دریافت کننده و معنا دهنده) نبود، بادغیسی شاعر وجود نمی‌داشت. پس معلوم می‌شود این هم که در نظریّات ادبی اخیر گفته‌اند «این خواننده است که اثر را می‌نویسد»، اگر نه در لفظ، در معنا تازگی ندارد، و چندان غریب و دور از ذهن و نامألوف و خارق عادت نیست.

تا اینجا سخن از بوطیقای شعر بود، و شخصیّت شاعر، امّا شعر تنها یک هنر منقول و مکتوب است، و نثر و داستان نمونه‌های دیگر آنند. در این زمینه نظریّات ادبی اخیر معمولاً به گفتگو در حدّ و حوزهٔ همین هنرها اکتفا می‌کنند، و بحث را ــ دست کم به طور صریح و مستقیم ــ به ملک وسیع‌تر همهٔ آفرینش‌های اندیشه و بیان گسترش نمی‌دهند. حال آنکه می‌توان همین مسائل را دربارهٔ ارتباط فیلسوف با فلسفه‌اش، و تاریخ‌نگار با تاریخش، و تحلیل‌گرِ اجتماعی با تحلیلش ــ و نیز ارتباط همهٔ آنان با خوانندگانشان ــ عنوان کرد. از جمله، مسئلهٔ انگیزهٔ آگاهانه یا ناآگاهانه در بیان شفاهی یا کتبی از مسائلی است که به ویژه در دو قرن اخیر ــ و خاصّه در ارتباط با نظریّات هگل، مارکس و فروید ــ دربارهٔ آن سینه‌ها سوده شده و قلم‌ها فرسوده. مُرادِ کُنت دو تراسی (مدیر انستیتو دوفرانس در زمان ناپلئون اوّل) از ساختن واژهٔ «ایدئولوژی»، بکلّی از معناهایی که بعداً یافت متفاوت بود. او عقیده داشت که شناخت و نقد و ارزیابی افکار و اندیشه‌ها ــ یا «ایده»ها ــ نیز به شیوه‌ای که علوم طبیعی در حوزهٔ کار خود به کار می‌برند ممکن و لازم است، یعنی درک و قبول و ردِّ آراءِ و عقاید را نباید (چنان که ظاهراً مرسوم بود) بر پایه اخلاق و عرف و سنّت و پیش‌داوری و ارزش داوری گذاشت، بلکه باید بر شیوه‌های پژوهش در علوم طبیعی (که برداشت خود او از آن روشِ استقراءِ تاریخی بود) بنا کرد. و

به همین جهت واژهٔ «ایدئولوژی» یا «اندیشه‌شناسی» را آفرید، انگار که می‌گویند ژئولوژی (زمین‌شناسی)، یا بیولوژی (زیست‌شناسی).[۱۲] امّا این واژه به زودی به معنای «آگاهی کاذب»[۱۳] به کار برده شد، و آگاهی کاذب نیز خود تعاریف و مفاهیم گوناگونی یافت.

تمیز بین ظاهر و باطن، مجاز و حقیقت، و صورت و جوهر، در اندیشه‌های عقلی و عرفانی سابقه‌ای طولانی داشت. هگل شناختِ ناقص یا آگاهی کاذب را با مراحل رشد تاریخی (که به نظر او اساساً با رشد اندیشه مربوط بودند) پیوند داد، چنان که می‌شد از نظریهٔ او چنین پنداشت که ایدئولوژی هر عصری عبارت از آن آگاهی کاذبی است که در آن مرحلهٔ خاصّ تاریخی میسّر است؛ و اگرچه این آگاهی کاذب با پیشرفت تاریخی اندیشه‌ها تغییر (و به یک معنا پیشرفت) می‌کند، امّا فقط هنگامی به شناخت کامل و «آگاهی حقیقی» بَدَل می‌شود، که رشد تاریخی به کمال برسد، ملک خرد و آزادی تحقّق یابد، و بشر از «ماقبل تاریخ» به تاریخ رسد.[۱۴] مارکس و همفکرانش به یک معنا هگل را معلّق کردند. در نظر آنان تغییرات فنّی و اقتصادی و اجتماعی دست کم به اندازهٔ رشد اندیشه در تغییر، تحوّل و پیشرفت تاریخی مؤثّر بود؛ و ــ در وهلهٔ نخست ــ «تاریخ بشر تاریخ برخوردهای طبقاتی» بود، نه تاریخ شاهان و فتوحاتشان، یا اندیشمندان و افکارشان.[۱۵] به این ترتیب، اهمیّت مرحلهٔ رشد تاریخی در تعیین و تکوین افکار و اندیشه‌ها و نظریّات ــ و، به طور کلّی، weltanschaung (به فرانسه: conception du monde) که به فارسی «جهان‌بینی»[۱۶] ترجمه شده است ــ بر جای خود ماند، با این تفاوت که چون اینک ایدئولوژی بازتابندهٔ سوابق و منافع طبقاتی افراد و جماعات بود در هر مرحله‌ای از تحوّل تاریخی ایدئولوژی‌های گوناگونی پدید می‌آمد که دید و خواست‌های طبقات گوناگون را در آن مرحله خاصّ تاریخی تعیین می‌کرد.

پس نه فقط شعر و داستان، بلکه ــ به ویژه ــ اندیشه فلسفی، اجتماعی و سیاسی به سوابق و منافع طبقاتی صاحبانش محدود و مقیّد بود، و به همین دلیل ارزش‌های هنری، آراءِ اجتماعی و حتّیٰ ــ شاید تا اندازهٔ زیادی ــ دانش‌های علمی نسبیّتِ طبقاتی داشت. تا این حدّ، و در این سطح کلّی، شاید اداره کردن بحث، یعنی ترغیب جمعی به پذیرفتن این نظریّه، و پاسخ ایرادهای جمع دیگری ــ اعم از هگلی‌ها و دیگران ــ نسبتاً آسان بود، امّا ــ چنان که افتد و دانی ــ مشکل‌هایی افتاد که حتّیٰ هواداران جدّی این نظریّه نمی‌توانستند به سهولت از کنار آن بگذرند. وقتی که می‌گوئیم ارزش‌ها و دانش‌ها طبقاتی‌اند، معنایش ظاهراً این است که ــ مثلاً ــ برای شناخت آراءِ و علوم بورژوایی باید

آثار روشنفکران و هنرمندان و دانشوران این طبقه را خواند. به عبارت دیگر، «دانش و ارزش بورژوایی آن چیزی است که اعضاء و وابستگان این طبقه عرضه می‌کنند و اشاعه می‌دهند». یعنی مثلاً اگر خواسته باشید بدانید که نوشته‌ای بورژوایی است یا نیست باید بدانید که نویسنده آن بورژواست یا نیست. امّا مگر لرد شافتزبری[۱۷] که آن همه در پارلمان انگلستان از حقوق طبقهٔ نوظهور کارگر صنعتی دفاع کرده بود، عضو پرولتاریا بود؟ مگر پرنس بیسمارک که آن همه به سرمایه‌داری صنعتی پروس ـ و سپس آلمان متّحد ـ خدمت کرد از طبقهٔ بورژوازی بود؟ مارکس که پرولتر نبود، پس چرا آنقدر بورژوازی را می‌کوبید. انگلس که خودش سرمایه‌دار صنعتی بود... و همین انگلس بود که برای حلّ این مشکل موضوع انسان «بی‌طبقه»[۱۸] را پیش کشید، یعنی کسی که خاستگاه طبقاتی‌اش ـ مثلاً ـ بورژوایی است، ولی از حقوق و منافع طبقه کارگر دفاع می‌کند. امّا درست روشن نبود که چرا چنین «مستثنیاتی» باید پدید آیند، و چگونه؛ و در هر حال این توضیح متضمّن دورِ تسلسل بود، و گسترش آن نیز توسّط کارل من‌هایم به مقولهٔ «روشنفکران آزاد و شناور»* نیز در واقع مشکلی را نگشود؛ و در هر حال دنبال کردن این مسئله در این نوشته موردی ندارد.

آنچه مستقیماً به بحث فعلی ما مربوط است این است که به محض این که گفته می‌شود انسان‌هایی به دلیل آثارشان «بی‌طبقه‌اند»، یعنی نمایندهٔ طبقه‌ای که خود از آن برخاسته‌اند نیستند، یا، فارغ از قیود طبقاتی در اجتماع «شناور»اند، معنایش این است که ما ایدئولوژی و ماهیّت طبقاتی ارزش‌ها و اندیشه‌های آنان را از روی اطلاعاتی که دربارهٔ احوال شخصی (و از جمله موقعیّت طبقاتی) آنان داریم تمیز نمی‌دهیم، یعنی ـ مثلاً ـ چون آنان از طبقهٔ بورژوا خاسته‌اند، آثارشان را بورژوایی نمی‌دانیم. در واقع درست عکس این است، یعنی چون آثار ایشان به نظر ما ـ مثلاً ـ پرولتری است، آنان را «نماینده پرولتاریا» می‌دانیم، ولو این که شخصاً از طبقهٔ بورژوا باشند. و این مسئله فقط به آن افراد و روشنفکران «استثنایی» که بدلایل ناروشنی «بی‌طبقه» و «شناور»اند محدود نشد، زیرا که در عمل اصل بر این قرار گرفت که آثار «بورژوایی» یا «پرولتاریایی» یا «خرده بورژوایی» یا «اریستوکراتیک» از روی نوشته شناسایی شوند، نه نویسنده. وگرنه، نه مایاکوفسکی از طبقهٔ کارگر برخاسته بود نه لوکاچ؛ نه خانم و آقای «وِب»[۱۹]، نه برنارد

---

* Free floating intellectuals ـ رجوع شود به:

K. Manheim, *Ideology and Utopia*, London 1952.

شاو؛ نه برتولد برشت نه والتر بنیامین؛ نه برلینگوئر، نه ویسکونتی؛ و نه خیلی خیلی‌های دیگر. پس، ازاین مسیر هم باز به همان نتیجه می‌رسیم که ــ ظاهراً ــ این نوشته است که نویسنده را می‌نویسد، نه برعکس. البتّه هر آنچه تاکنون گفتیم دلیلی کافی و قاطع برای حقانیّت این مدّعیٰ نیست، و در این زمینه جای حرف و سخن زیاد است که بعداً به آن بازخواهیم گشت.

و امّا در تجربه و عمل، گاهی ــ شاید بیشتر اوقات ــ عکس این نیز درست است، یعنی ما اثری را (اغلب حتی، نادیده و ناخوانده) رد می‌کنیم فقط به دلیل آن که ــ با آشنایی‌های جداگانه‌ای که از احوال و اخلاق و آراءِ و رفتار صاحب آن داریم ــ نویسنده را نمی‌پسندیم. و نمونهٔ این در آن حکایت سعدی است که «فقیهی پدر را گفت هیچ از این سخنان رنگین دلاویز متکلّمان در من اثر نمی‌کند، به حکم این که نمی‌بینم مَرایشان را فعلی موافق گفتار: ترک دنیا به مردم آموزند / خویشتن سیم و غلّه اندوزند...»[۲۰] (و به احتمال قوی مراد از «متکلّمان» واعظان نیست، بلکه صاحبان علم کلام ــ یعنی فیلسوفان اسلامی ــ است که موضوع کارشان با کار فقیهان ــ که اصول و مبانی حقوق اسلامی است ــ جداست، و غالباً بین آنان برخوردهای فکری و حرفه‌ای وجود دارد؛ و در اینجا فقیه دارد آثار متکلّمان را به این دلیل یا بهانه که رفتارشان با گفتارشان یکسان نیست مردود و بی‌اعتبار می‌کند. امّا اگر این احتمال درست نباشد باز هم در اصل موضوع تغییری حاصل نخواهد شد). باری پدر در پاسخ پسر فقیهش گفت که «در طلب عالم معصوم از فواید علم محروم» نباید شد؛ گفت که «تو که چراغ نبینی به چراغ چه بینی»؛ گفت که «مجلس وعظ چون کلبهٔ بزّاز است، آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی، وَ اینجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری»؛ گفت که: «مرد باید که گیرد اندر گوش / وَر نوشته است پند بر دیوار.»[۲۱] یعنی آن متکلّم هر چه باشد از دیوار که بی‌حاصل‌تر نیست، و بی‌کردارتر نسبت به «پندی» که بر آن نوشته‌اند ــ یعنی: خودت نوشته‌ای. چون نه نویسنده ــ که او را نمی‌شناسی ــ به تو می‌گوید که آنچه بر دیوار نوشته «پند» است، نه دیوار. پس این تو هستی که «پند» را می‌نویسی، صرفنظر از آن که نویسنده کیست، چه می‌خواهد و چه می‌کند. به این ترتیب، تو «پند» را می‌نویسی، و «پند» نویسنده را؛ یعنی: توِ خواننده نوشته را می‌نویسی، و نوشته نویسنده را... و چنین است که بحثی که با «چگونگی شاعر و شعر او» آغاز شد از ایدئولوژی و بورژوازی و پرولتاریا گذشت و از فقیه و متکلّم سر درآورد. امّا می‌بینیم که ــ در چارچوب این بحث ــ مطلب اساساً یکی است.

ما در این نوشته «ثابت» نکردیم که نویسنده را اثر می‌نویسد؛ یا اثر را خواننده. اصلاً

در مقولات بوطیقا و نظریّه ادبی ــ و حتّیٰ (اگرچه خیلی‌ها باور نمی‌کنند) نظریّات علوم اجتماعی ــ آن چنان قانونمندی‌های قرص و محکمی نمی‌توان مستقر کرد که ***اوّلاً*** بتوان آن را به عنوان ضوابط «عینی» در زمان و مکان تعمیم داد (چه رسد به آنکه جهان شمول دانست)؛ و ***ثانیاً*** بتوان آن را ابطال کرد، چون چیزی که قابل ابطال نباشد به طریق اولیٰ قابل اثبات نیست[۲۲] ارزش چنین نظریّاتی درست در این واقعیّت است که ــ کم یا بیش ــ به عنوان آراءِ و عقاید و مباحث و فرضیّاتی برای بررسی موضوع خود عرضه می‌شوند، و با ایجاد بحث و گفتگو، و دقّت و پژوهش، تحلیل و ارزیابی مسئله را گامی یا گام‌هائی به پیش می‌برند. گذشته از این اصل کلّی، موضوع بحث ما در این نوشته نیاز به توضیح و تحلیل عمیق‌تر و گسترده‌تری دارد که به نوشته و نوشته‌های دیگری موکول خواهد شد.*

اما در همین نوشته دست کم روشن شد که این طرز فکر معمول و متداول و ظاهراً بدیهی که آثار ادبی (و نیز غیرادبی) خود به خود با نویسندگانش شناسایی می‌شوند آنقدرها هم بدیهی نیست، و این نکته حتّیٰ در آنچه ما از نقد و تاریخ ادبی نهصد سال پیش در ایران در دست داریم مستتر است ــ و در گلستان هفتصد سال پیش، مصرّح. مسائلی که دَر دلِ این مقاله نهفته از جمله این است که آیا یک اثر ادبی گوشه‌ای از زندگی‌نامهٔ شخص نویسنده است؛ یا منتقل کنندهٔ تجارب اجتماعی و آراءِ و عقاید عقلیِ اوست؛[۲۳] یا وسیلهٔ ارتباط نویسنده با جهان خارج ــ با خواننده ــ است؛[۲۴] یا منعکس کنندهٔ عواطف و احساسات او؛[۲۵] یا نمایندهٔ فرار او از آن عواطف و احساسات[۲۶]... و این که بالاخره این «او» ــ این شخص نویسنده ــ کیست، یعنی ما او را چگونه می‌شناسیم: همان کس است که در فلان قهوه‌خانه گاه گاه رؤیت می‌شود، یا در فلان اداره کار می‌کند، یا معروف است که زنش را کتک می‌زند... یا آن کسی است که ما او را ندیده‌ایم، و تنها او را از روی نوشته‌هایش «می‌شناسیم»؟

این سؤال آخری را اندکی بشکافیم. اگر شناخت از نویسنده اساساً ناشی از آشنایی ما با آثار اوست، معنایش این است که ما نویسنده را بر اساس برداشتی که به عنوان خواننده از اثرش داریم می‌شناسیم. و بدیهی است که برداشتی که یک خواننده از نوشته‌ای دارد ــ کم یا بیش ــ با خواننده و خوانندگان دیگر متفاوت است. یعنی ــ در حدّ نهایی ــ می‌توان به تعدادِ خوانندگانِ یک اثر برای آن اثر نویسنده قائل بود، چون هر یک

* این کار اینک انجام یافته است. رجوع فرمائید به ***صادق هدایت و مرگ نویسنده***، تهران: نشر مرکز، ۱۳۷۲.

از آنان «نویسنده» را بر اساس برداشت خود از اثر او می‌شناسد. «هر کسی از ظنّ خود شد یار من.» و این در حالتی است که شخص نویسنده هویّت عمومی و اجتماعی دارد، ولی «شخص» خواننده فاقد چنین هویّتی است، یعنی اصلاً شخص خواننده مطرح نیست، و این خوانندگان‌اند که اثری را به شکل و اشکال گوناگون می‌سازند (و خراب می‌کنند).

و این مشکل «نویسنده‌شناسیِ»[۲۷] خوانندگان خاصّه هنگامی اهمیّت می‌یابد که نویسنده مرده باشد، و از آن مهّم‌تر این که از قدما باشد، و ــ خارج از آثارش ــ اخبار و اطّلاعات زیادی دربارهٔ شخص ــ زندگی، آراءِ و روان‌شناسی ــ او در دست نباشد. ما هومر را چگونه «می‌شناسیم»؟ اصلاً معلوم نیست که چنین شخصی وجود داشته، و اگر هم وجود داشته، تقریباً مسلّم است که همهٔ آثاری که به نام او ضبط شده کار او تنها نیست ــ بگذریم از این که تا همان آثار (حتّیٰ به زبان یونانی امروز، چه رسد به زبان‌های دیگر) به دست ما رسد چشم و گوشمان آنقدر از ویرایش و نقد و تفسیر و تعبیر دیگران پر است که درست معلوم نیست برداشت شخص ما از این آثار چیست، چه رسد به انگیزه «شخص هومر». و چگونه می‌توان بر مبنای این آثار به خصوصیّات و روحیّات و خلقیّات «شخص هومر» پی برد؟ از شخص ویلیام شکسپیر هم «عکس» در دست است و هم «تفصیلات». خانه‌اش را هم می‌توان در خارج از شهر استراتفورد زیارت کرد. امّا اصلاً در این که نویسندهٔ آثاری که به نام ویلیام شکسپیر شناخته می‌شود شخص او باشد تردید وجود دارد، و دست کم چهار تن دیگر از معاصران شکسپیر به عنوان نویسندهٔ احتمالی آثاری که به نام او شهرت دارد نام برده شده‌اند.[۲۸] تازه ما شخص نویسندهٔ آثار شکسپیر را ــ هر که باشد ــ از چه می‌شناسیم: از شخصیّت هاملت که گویا مالیخولیائی است (و آیا این نشانهٔ «عقدهٔ ادیپی» است ــ و اگر چنین است چه کسی عقدهٔ ادیپی داشت: هاملت، «شکسپیر»، یا هر دو)؟ از آراءِ و عقاید ضدّ یهودی دشمنان شایلاک ــ بازرگان ونیزی؟؛ از جنون «معصومانهٔ» اتلّلو، یا از جنون «شیطانی» یاگو؟ از بی‌رحمی ریچارد سوّم (که شاید هم «شکسپیر» دربارهٔ آن مبالغه کرده باشد) یا از شخصیّت رنگارنگ و گیرای آن شوالیهٔ رِندآسا و ملامتی مشرب انگلیسِ قرون وسطیٰ ــ سِرجان فولستاف ــ که در دو اثر «شکسپیر» پیدایش می‌شود؟...[۲۹]

اشخاصی که به دلیلی شهرت عام دارند حتّیٰ در زمان خود گاهی ــ شاید در اغلب اوقات ــ به افسانه و اسطوره بَدَل می‌شوند، یعنی اگرچه «خود» یا آثارشان مبنای تصویر یا تصاویری است که در ذهن افراد از رفت و آمد و آراءِ و عادات و خلقیّات و روحیّات

آنان پدید آمده، امّا این «خود» با آن تصاویر فاصلهٔ زیادی دارد. این ادّعا را در مورد هر کسی ــ اعم از سرشناس و ناشناس ــ می‌توان کرد، امّا از اسباب و عواقب شهرت عام یکی هم همین ایجاد فاصلهٔ زیاد بین واقعیّت خصوصی و تصویر عمومی فرد سرشناس است.

کسی که در زمان حیات خودش قهرمان شود دیگر در اذهانِ عموم به افسانه پیوسته است، چه رسد به ویلهلم تل و ژاندارک و ابومسلم و مازیار و دیوی کرکت. پس ما از کجا می‌دانیم ــ و تازه اگر هم واقعاً «می‌دانستیم» چه اهمیّتی می‌داشت ــ که شخصیت صاحب شاهنامه در زمان حیاتش بیشتر به «استاد ابوالقاسم فردوسی» می‌خورد یا «ابوالقاسم خان» (اگرچه این دو الزاماً مانعةالجّمع نیستند)؟ و از کجا می‌دانیم ــ و تازه چه اهمیّتی می‌داشت ــ که «شخص» ابوالقاسم فردوسی «فئودال» بود یا زمین‌دار کوچک؛ «نژادپرست» بود یا نبود؛ زنان را از مردان کم‌تر می‌دانست یا نمی‌دانست؟[۳۰] بگذریم از این که مقولاتی چون «نژادپرستی»، «حقوق زنان»، «حقوق بشر» و جز آن اساساً حاصل تحولاّت اجتماعی قرون اخیرند، و مطرح کردنشان با مفاهیم امروزی در چارچوب اندیشه‌ها و ارزش‌های هزار سال پیش تاریخ را به کلّی از صحنه حذف می‌کند. امّا این‌ها اشاراتی بیش نیست که باید در نوشتهٔ دیگری با تفصیل و به دقّت تشریح و تحلیل کرد.

نوامبر ۱۹۹۲

یادداشت‌ها

۱ـ کتاب ***چهار مقاله***، تألیف احمد بن عمر بن علی النظامی العروضی السمرقندی، به سعی و اهتمام و تصحیح محمّد بن عبدالوّهاب قزوینی، برلین، ۱۹۲۷، ص ۳۴.

۲ـ همانجا.

۳ـ Legislative criticism

۴ـ ***چهار مقاله***، ص ۵۹.

۵ـ همان کتاب، ص ۵۴.

۶ـ همان کتاب، ص ۴۱.

۷ـ همان کتاب، صص ۴۶ ـ ۴۲.

۸ـ همان کتاب، ص ۳۵.

۹ـ همان کتاب، ص ۳۴.

۱۰ـ سابقهٔ این طرز فکر به فرمالیست‌های روسی، ناقدین معروف به «محفل پراگ»، و «نقد نوی انگلیسی ـ امریکایی (Anglo - American New Criticism) باز می‌گردد، امّا تصریح، تشریح، و تأکید بر آن بیشتر مدیون برخی از ساختارگرایان و شالوده شکنان سه دههٔ اخیر است. به عنوان نمونه رجوع فرمائید به:

Roland Barthes, «The Death of the Author» in Stephen Heath (ed.) *Image-Music-Text* London 1977.

۱۱ـ **چهار مقاله**، ص ۳۰.

۱۲ـ رجوع فرمائید به:

H. Katouzian, Ideology and Method in Economics, London and New York, chapter 6; G. Lichtheim, *The Concepts of Ideology and Other Essays*, New York 1967, J, Plamenatz, *Ideology*, New York 1970; W. A. Kaufman, *Hegel*, New York 1966.

۱۳ـ False consciousness

۱۴ـ برای نمونه رجوع فرمائید به:

G. Lukàcs, History and Class Consciousness, Cambridge Mass. 1971; H. Marcuse, *Reason and Revolution*, (2nd ed.) London 1955; J. Plamenatz, *Man and Society*, Vol. 2, London 1962, K. R. Popper, *Open Society and its Enemies*, Vol. 2, London 1952.

۱۵ـ برای نمونه رجوع فرمائید به:

K. Marx, *A Contribution to the Critipue of Political Economy* (Introduction by M. Dobb), Moscow, 1970; G. Lichtheim, *Marxism*, London 1961; J. Plamenatz, *German Marxism and Russian Communism*, London 1954;

۱۶ـ این واژگان اصولاً معنای گسترده‌تری از واژهٔ ایدئولوژی دارند امّا اغلب ـ بویژه در ایران ـ به همان معنا به کار برده می‌شوند.

۱۷ـ Lord Shaftesbury، انسان دوستِ انگلیسی قرن نوزدهم و پُشتیبان مداوم حقوق کارگران در پارلمانِ آن کشور.

۱۸ـ declassé

۱۹ـ Beatrice and Sydney Webb، از بنیانگزاران انجمن فابیان، و سپس حزب کارگر انگلستان، و از روشنفکران و پژوهشگران و سیاستمداران مؤثّر و بانفوذ چپ در نیمه اوّل قرن بیستم در آن کشور.

۲۰ـ کلیّات سعدی، به اهتمام محمّدعلی فروغی، تهران ۱۳۶۶، ص ۹۲.

۲۱ـ همان کتاب، ص ۹۳. بیت بعدی این است: باطل است آنچه مدّعی گوید / خفته را خفته کِی کند بیدار. اگرچه این اشاره‌ای عام است، امّا گویا اشارهٔ خاصّ این مصرع مصرعی است با مفهوم مخالف آن در دیوان قصاید سنائی عزنوی (سالهای سال پیش، هنگام خواندن دیوان قصائد سنائی بر حسب اتفاق به این مصرع در آن کتاب برخوردم، امّا اکنون آن را به یاد ندارم).

۲۲ـ این نکته ـ یعنی مسئلهٔ «اثبات» و «ابطال» ـ از مقولات فلسفهٔ علم است، بویژه در برخورد پوزیتیویسم منطقی با رئالیسم انتقادی، که تفصیل آن از حدود این نوشته خارج است. به عنوان نمونه رجوع فرمائید به:

A. J. Ayer, *Language, Truth and Logic*, London 1967; K. R. Popper, *Conjectures and Refutations*, London 1963.

۲۳ـ یعنی نقاط نظری که به اشکال گوناگون بر نقد ادبی کلاسیک سایه سنگینی افکنده بود.

۲۴ـ رجوع فرمائید به:

I. A. Richards, *Principles of Literary Criticism*, London 1967.

۲۵ـ رجوع فرمائید به همان کتاب، و نیز:

I. A. Richards, *Science and Poetry*, London 1926.

۲۶ـ رجوع فرمائید به:

T. S. Eliot, *The Sacred Wood*, London 1920, and *The Use of Poetry and the Use of Criticism*, London, 1955.

ریچاردز و الیوت را مشترکاً بنیادگزار سنّت «نقد نویِ انگلیسی ـ آمریکایی» به شمار می‌آورند، اگرچه با هم اختلافات ریز و درشتی هم داشته‌اند.

۲۷ـ Authorology. (این اصطلاح از این نگارنده است، اگرچه برای ارائهٔ آن انتظار دریافت نشان و جایزه‌ای ندارم).

۲۸ـ و این است نام‌هایشان:

Sir Walter Raleigh; Sir Francis Bacon; The Earl of Oxford; Christopher Marlow.

۲۹ـ Sir John Falstaff.

۳۰ـ اشاراتی است به مصاحبه‌ای با آقای احمد شاملو در ***آدینه***، مرداد ۱۳۷۱، و «نقد یا نفی شاهنامه»، نوشته آقای جلیل دوستخواه، ***کلک***، مهر ۱۳۷۱.

سبک مارکزی و رئالیسم سحرآمیز

در گفتگوهایی که دربارهٔ داستان‌نویسی اخیر در ایران می‌شود، و نظرات و آرایی که دربارهٔ آن ارائه می‌گردد، اغلب سخن از سبک، داستان یا رُمان مارکزی می‌رود بدون این که تعریف روشن و دقیقی از این نوع داستان‌نویسی داده شود. به عبارت دیگر چنین فرض می‌شود که منظور از سبک مارکزی آن شیوه‌ای است که در داستان‌های گابریل گارسیا مارکز به کار رفته، امّا دقیقاً روشن نیست که این شیوه کدام است، و ویژگی خاصّ آن چیست.

البتّه در مقایسه‌هایی که بین برخی از داستان‌های اخیر فارسی ـ مثلاً، داستان‌های شهرنوش پارسی‌پور و منیرو روانی‌پور ـ و «رمان مارکزی» می‌شود، کم و بیش آشکاراست که اشاره به سبکی است که در آن پدیده‌های فوق طبیعی و حوادث غیرعادی رخ می‌دهد، مثلاً زنی تبدیل به درخت می‌شود یا مردی به آسمان صعود می‌کند. امّا بروز حوادث ظاهراً باورنکردنی، یعنی رویدادهایی که با موازین و معیارهای عقلی و حسّی قابل توضیح نیست، در ادبیّات جهان تازگی ندارد. و از جمله در آثار ادبی قدیم ـ از کتاب مقدّس گرفته تا قرآن و اساطیر و افسانه‌های باستانی مصر و بابل و یونان و ایران ـ امری عادی است: در کتاب مقدّس ـ در عهد عتیق ـ یوشع خورشید را از جنبش می‌اندازد، و ـ در عهد جدید ـ مسیح روی آب راه می‌رود. در قرآن، عیسای نوزاد زبان به سخن می‌گشاید، و هنگامی که، پیش از ولادتش، مریم عذرا از آبستنی بی‌دلیل خود نگران می‌شود، ندا می‌رسد که: اذا قَضی امراً فانّما یَقولَ لَهُ کُن فیکون. در اساطیر مصر باستان، ایزیس (Isis) تکّه‌های بدن مثله شدهٔ اُزیریس (Osiris) را از چهارگوشهٔ جهان گرد می‌کند و به هم می‌پیوندد. در اساطیر سامری / بابلی، گیلگامش (Gilgamesh) ـ مانند اسکندر ذوالقرنین در سنت ایرانی ـ در جستجوی زندگی جاودان حماسهٔ شگفتی‌آوری را می‌گذراند، و حتّیٰ با حادثه‌ای شبیه به توفان نوح برخورد می‌کند. در ایلیاد هومر، فقط پاشنهٔ پای آشیل آسیب‌پذیر است و همان سبب مرگ او در جنگ تروا می‌شود، و در اُدیسهٔ هومر، همین اُدیسه (که نام رومی او اولیس است) در

سرگردانی‌ها و آوارگی‌هایش با حوادث معجزه‌آسای بی‌شماری روبرو می‌گردد. در شاهنامه، سیاوش از آتش می‌گذرد، سیمرغ زال را بزرگ می‌کند، و اسفندیار که فقط چشمش آسیب‌پذیر است... «بزد راست بر چشم اسفندیار / جهان شد سیه پیش آن نامدار».

گذشته از شاهنامه، این‌گونه رویدادها در سایر آثار حماسی و گنج‌نامه‌ها و هوس‌نامه‌ها و تمثیلات و حکایات عرفانی ـ مثلاً در آثار اسدی طوسی، فخرالدّین اسعد گرگانی، سعدالدین واروینی، نظامی گنجوی و مولوی و عطّار ـ به انواع و اشکال گوناگون زیاد است. آثار سعدی رویهمرفته به چنین ویژگی‌هایی شهرت ندارند. هم به این دلیل هم به دلیل دیگری که بعداً روشن خواهد شد، تأمّلی بر حکایت زیر از بوستان سعدی مناسب است:

قضا را من و پیری از فاریاب رسیدیم در خاک مغرب به آب
مرا یک درم بود و برداشتند به کشتی، و درویش بگذاشتند
سیاهان براندند کشتی چو دود که آن ناخدا ناخداترس بود
مرا گریه آمد ز تیمار جفت بر آن گریه قَه‌قَه بخندید و گفت:
مخور غم برای من ای پُر خرد مرا آن کس آرد که کشتی برد
بگسترد سجاده بر روی آب خیال است پنداشتم یا به خواب
ز مدهوشی‌ام دیده آن شب نخفت نگه بامدادان به من کرد و گفت
تو لنگی به چوب آمدی من به پای ترا کشتی آورد و ما را خدای

«خیال است پنداشتم یا به خواب»: یعنی حتّیٰ در زمان و مکان سعدی هم چنین واقعه‌ای اصولاً باور نکردنی می‌نمود. امّا اگر تأویل ضمنی سعدی را از اسباب و علل این حادثهٔ فوق طبیعی (که در مصاریع «مرا آن کس آرد که کشتی برد»، و «ترا کشتی آورد و ما را خدای» مستتر است) کنار بگذاریم، داستان خیلی «مارکزی» می‌نماید: راوی در آفریقای شمالی می‌خواهد از رود یا دریاچه یا دریایی بگذرد. همراه او «پیری» (که معنایش مبهم است، و می‌تواند «مرشد» یا «پیرمرد» یا هر دو باشد) از اهالی فاریاب است که پول بلیت کشتی را ندارد، و در نتیجه ناخدا او را به کشتی راه نمی‌دهد. راوی از شدّت تأثر به گریه می‌افتد، امّا پیر فاریابی قاه‌قاه می‌خندد، جانمازش را بر آب می‌گسترد، و سوار بر آن از آب می‌گذرد.

گفتیم که اگر تأویل ضمنی سعدی را از اسباب و علل این حادثهٔ فوق طبیعی کنار بگذاریم، داستان خیلی «مارکزی» می‌نماید. و همین نکته معیاری برای تعریف نسبتاً

دقیقی از داستانِ معروف به مارکزی به ما می‌دهد. توضیح ضمنی سعدی از این واقعه بر مبنایِ باورهای ماوراءالطبیعه به طور اعم، و بینش عرفانی به طور اخصّ است. چون بلافاصله پس از این می‌گوید: به چه دلیل عقل‌گرایان حاضر نیستند باور کنند که عارفان بزرگ می‌توانند بر روی آب حرکت کنند و از آتش بگذرند. همچنان که مادر از کودک ساده و بی‌خبرش نگاهداری می‌کند، خداوند نیز کسانی را که در حال وجد و شور عرفانی از خود بی‌خود شده‌اند حفظ می‌کند. چنانکه ابراهیم خلیل را از آتش سوزان رهانید، و تخته‌پاره‌ای را که موسای نوزاد در رودِ نیل بر آن شناور بود از امواج آن رود پهناور حفظ کرد.[1]

امّا اگر داستان فقط منحصر به این می‌بود که راوی در آفریقای شمالی به آب می‌رسد و هنگام سوار شدن بر کشتی شاهد حادثهٔ سحرآمیز پیر فاریابی می‌شود، می‌شد به آسانی آن را یک قصّهٔ بسیار کوتاه «مارکزی» نامید که هفتصد سال پیش از مارکز گفته شده است. چنان که در این گونه رمان‌ها می‌بینیم که در حالی که شخصیّت‌ها و حوادث عادی و ــ به معنای سنّتی کلمه ــ رئالیستی، زمینهٔ عمومی داستان را می‌سازند، هر از گاهی یکی به هوا می‌رود و دیگری از گور برمی‌خیزد. گفتن ندارد که از چند نظر حال و هوای داستان سعدی (که به چند قرن پیش تعلّق دارد) با این گونه حوادث در رمان‌های معاصر متفاوت است. امّا اگر سعدی آن استفاده‌ای را که دیدیم از آن نکرده بود، این هم حادثه‌ای می‌بود که در آن شخصیّت‌ها و حوادث عادی و رئالیستی ناگهان با یک واقعهٔ فوق طبیعی درمی‌آمیختند.

نتیجه می‌گیریم که ویژگیِ جامع و مانع داستانِ معروف به مارکزی این است که وقایع عادی و سحرآمیز را ــ بدون هیچ توضیح و توجیهی، و حتّیٰ بدون این که نیازی به توجیه ببیند ــ در هم می‌آمیزد. یعنی مشخص‌ترین ویژگیِ این سبک یا نوع (ژانر) این است که ضمن این که وجوه و پدیده‌های سحرآمیزی در بافتِ آن بروز می‌کند، از اساطیر و افسانه‌ها و حماسه‌ها و رمانس‌ها و حکایات و قصّه‌های باستانی و قدیم کاملاً ممتاز است.

این نوع داستان‌نویسی اختراع گابریل گارسیا مارکز نیست، امّا او موفّق‌ترین و مشهورترین نویسندهٔ آمریکای لاتین است که در رمان‌هایش این شیوه را به کار بسته است. شیوه یا سبک مزبور را در سال‌های اخیر «رئالیسم سحرآمیز»[2] نامیده‌اند. و سابقهٔ این نامگذاری به یک نویسندهٔ کوبائی[3] بازمی‌گردد که زمانی گفت اگر تاریخ آمریکای لاتین آمیزه‌ای از حوادث غریب و شگفتی‌آور در متن واقعیّات ملموس نیست پس

چیست. این سبکی است که پس از جنگ جهانی دوّم در آمریکای لاتین رشد کرده، و از جمله پیروانِ بنام آن ــ جُز مارکز ــ کارلوس فوئنتس، خولیو کُر تازار و اَلِخو کارپنتیراند.[۴] نتیجه این که سبک «مارکزی» در واقع حاصل یک جنبش ادبی از پایان جنگ جهانی دوّم به این سو در آمریکای لاتین است که نوع داستان‌نویسیِ «رئالیسم سحرآمیز» را پدید آورده، و مارکز مشهورترین نماینده آن است.

پیش از این که دربارهٔ وجوه اقلیمی و اجتماعی پدید آمدن این سبک گفتگوی مختصری کنیم تأکید بر یک نکتهٔ مهم بجا و مناسب است. به طور کلّی، هر نظرّیه و فرضیه و سبک و تکنیک و راه و روشی، در هر حوزه‌ای از علوم و ادبیّات، هر اندازه هم که تازه باشد درگذشته پیشینه و پیشتازانی داشته است. ممکن نیست که برای نظریّه و سبک و شیوه‌ای، هر قدر تازه (یعنی: «اوریژینال») هم که باشد، نمونه‌هایی ــ ولو ناقص و ناپایدار ــ در آثار گذشته یافت نشود. این واقعیت البتّه از تازگی و بدعت آراءِ و روش‌های جدید نمی‌کاهد چون این پدیده‌های نو در هر حال ویژگی‌های زمانی و مکانی خود را دارند، و گذشته از آن معمولاً از وحدت و تمامیّت و تداومی برخوردارند که در نمونه‌های پیشین به چشم نمی‌خورد.

به عنوان مثال، وجوه و رشحاتی از رئالیسم سحرآمیز را در پاره‌ای از آثار مدرنیستی نیمهٔ اوّل قرن بیستم می‌توان مشاهده کرد. در «مسخ» کافکا گرگوار سمسا یک روز صبح از خواب برمی‌خیزد و درمی‌یابد که تبدیل به حشره‌ای شده است، در حالی که محیط انسانی و طبیعی او همه به شکل «واقعی» خود باقی است. یعنی مسخ آقای سمسا با این که واقعه‌ای غیرعادی است در محیطی صورت می‌گیرد که به اساطیر باستانی و افسانه‌های پریان شباهتی ندارد. توضیحی هم در متن زِبَرین داستان برای آن مشهود نیست، یعنی انگار نیازی به توضیح و توجیه این واقعهٔ فوق‌طبیعی وجود ندارد. پدر و مادر سمسا مرتباً او را فرا می‌خوانند مبادا که سر وقت به محلّ کارش نرسد، و خود او هم دربارهٔ همه چیز، از جمله شغلش، چنان در اندیشه است که انگار تبدیل شدنش به یک حشره مسئلهٔ حیرت‌انگیز یا فاجعهٔ بزرگی نیست. در آثار دیگر کافکا نیز نمونه‌هایی، اگرچه نه به این وضوح و صراحت، از رئالیسم سحرآمیز می‌توان یافت: مثلاً در حکایت «دَم دَرِ قانون» (در رمان **محاکمه**)، و در رابطهٔ اسرارآمیز صاحبان قصر با مهندسِ مسّاح (در رمان **قصر**). اصولاً، ابهامات و چندلایگی‌های آثار مدرنیستی، بویژه آن آثاری که مایه سمبولیستی آن (به معنای نهضت ادبی‌ای که ــ در شعر ــ مالارمه معروف‌ترین بنیانگذار آن است) نسبتاً زیاد است، تمیز واقعیّت و خیال و وهم را مشکل می‌کند.

مدرنیسم چه در شعر چه در داستان‌نویسی (و چه در نقاشی) واکنشی در برابر تفوّق پوزیتیویسم[5] (در علم و فلسفه) و رئالیسم (در ادبیّات) در قرن نوزدهم بود، چنانکه این نیز عکس‌العملی بود در برابر نهضت رمانتیسم فلسفی و ادبی‌ای که در دَهگانِ نخستین همان قرن اوج گرفت.[6] به قول ویرجینیا وولف[7] (در مقالهٔ «داستان‌نویسی مدرن»):

زندگی عبارت از یک رشته چراغ نیست که به شکل متقارن نصب شده باشند، بلکه «هالهٔ درخشان»، یا پوشش نیمه شفّافی است که ما را از آغازِ آگاهی تا انتها در برمی‌گیرد. آیا وظیفهٔ رمان‌نویس این نیست که ــ با حدّاقلِ مطرح ساختن عواملِ خارجی و بیگانه [یعنی: واقعیات عادی و ملموس] ــ این [حقیقت زندگی] را بازتابد؟

نمونه‌هایی از این شیوهٔ شاعری و داستان‌نویسی را در آثار مدرنِ نیما یوشیج و خیلی از پیروان او در شعر، و بوف‌کور و سه قطره‌خون هدایت، و چند اثر گلشیری (بویژه شازده احتجاب و برّهٔ گمشدهٔ راعی) می‌توان مشاهده کرد.

در همان زمان‌هایی که جنبش رئالیسم سحرآمیز آمریکایِ لاتین تازه آغاز شده بود و حتّیٰ در آن سامان نیز چندان شهرتی نداشت ویلیام گُلدینگ[8] رمان ***خداوند مگس‌ها***[9] را نوشت که نزدیک به سی سال بعد (در ۱۹۸۳) به خاطر آن جایزهٔ نوبل گرفت. این اثر نمونه‌ای از رئالیسم سحرآمیز معاصر نیست (و در هرصورت در آن زمان چنین چیزی پدید نیآمده بود). امّا آمیزش استادانهٔ رئالیسم و سمبولیسم در آن در مواردی یادآور ویژگی‌های رئالیسم سحرآمیز است.[10] شاید میلان کوندرا[11] نویسندهٔ معاصر چک در رمان‌های ***کتاب خنده و فراموشی***[12] و ***سَبُکیِ تحمّل‌ناپذیرِ وجود***[13] آگاهانه تحت تأثیر رئالیسم سحرآمیز آمریکای لاتین بوده باشد، امّا ــ گذشته از این که بی‌شک کافکا در تجربه و رشد ادبی او بیش از نویسندگان آمریکای لاتین مؤثر بوده ــ احتمال دارد که پاره‌ای شباهت‌ها در محیط اجتماعی چکسلواکی و آمرکای لاتین (در زمان نگارش این آثار) دست‌کم به همان اندازه در این تشابه و توارد مؤثر بوده باشد. و در هر حال نه‌کسی در اروپا و آمریکا آثار کوندرا را «مارکزی» نامیده، و نه ــ به طریق اولیٰ ــ او را یا «مقلّد مارکز» (با بار منفی)، و یا «مارکز چکسلواکی» (با بار ظاهراً مثبت) خوانده است.

پیش از این به پاره‌ای از پیشتازان و پیشینه‌های رئالیسم سحرآمیز در قرن بیستم اشارات مختصری کردیم. در واقع، این‌گونه پیشینه‌ها دست کم در دو مورد به خیلی قدیم‌تر از این باز می‌گردد. مورد اوّل، اثر بزرگ و مفصّل رابله[14] است که، در مجلّدات نخستینِ آن، شخصیت‌های آن ترکیبی از ویژگی‌های غول‌ها و ــ کم‌تر از آن ــ انسان‌ها را

دارند، ولی در مجلّدات بعدی آن ویژگی‌های غول‌آسا و غیرعادی تقریباً بکلّی ــ و بدون هیچ توضیح روشنی ــ ناپدید می‌شوند. مکان بروز این داستان ــ یا رشته داستان‌ها ــ نیز همان فرانسهٔ زمان رابله است، که در آن «شخصیّت» اصلی داستان از دانشگاهی به دانشگاه دیگر می‌رود، اگرچه در یک مرحله به کشور خود «اوتوپی»[15] احضار می‌شود که در خاور دور واقع است.

مورد دیگر رمان *تریسترام شندی*[16] (نام راوی و قهرمان داستان) اثر لارنس استرن[17] است. این رمان که در سال‌های ۱۷۶۰ در نه جلد منتشر شد در زمان انتشارش موفقیّت کم‌نظیری یافت ولی امروز جز در کشورهای انگلیسی زبان (آن هم بیشتر در میان اهل فن) شهرتی ندارد. رمان مزبور در خیلی از وجوه خود پیشتاز مدرنیسم، و رئالیسم سحرآمیز قرن بیستم است. به کار بردن تکنیک تداعی معانی، برهم زدن نظم عادی زمان، حاشیه روی‌های مکرّر، عدم توجّه عمدی به تمام کردن و به پایان رسانیدن بخش‌های مختلف داستان از نمونه‌های این پیشتازی است. نمونه‌ای که بخصوص به رئالیسم سحرآمیز شباهت دارد این است که راوی و قهرمان داستان تازه در جلد چهارم داستانی که خود ناقل آن است متولّد می‌شود.

امّا چنانکه پیش از این گفتیم رئالیسم سحرآمیز سبکی است که در تمامیّت خود از بدعت‌های نیمه دوّم قرن بیستم و از دستآوردهای آمریکای لاتین است. به این ترتیب مارکز و سایر رئالیست‌های سحرآمیز نه «کافکای آمریکای لاتین‌اند»، نه «رابلهٔ قرن بیستم». زیرا که، اگرچه خواه ناخواه پیشینه‌هایی وجود داشته، امّا پدید آمدن، رشد کردن، پذیرفته شدن و جا افتادن این سبک (به عنوان نوع ویژه و ممتازی در داستان‌نویسی معاصر) در آمریکای لاتین، اتّفاقی نبوده است. این منطقه از خیلی از جهات پیشرفته‌ترین بخش جهان سوّم است. علاوه بر آن، مبانی و سوابق ادبیّات آن بیش از هر نقطهٔ دیگری از جهان سوّم بر تاریخ ادبیّات اروپا استوار است. در اقلیمی که ــ در صحنهٔ اجتماعی آن ــ حقیقت امری کاملاً نسبی است که هر آن ممکن است بر اثرِ اِعمالِ قدرت وارونه گردد؛ و آمار و اطلاعات و اخبار بیشتر ناشی از تبلیغات سازمان‌های رسمی، یا شایعات و خرافاتِ قدیم و جدید تودهٔ مردم است (که غالباً با یکدیگر شدیداً متفاوت و حتی متضادّاند)؛ تعیین کم و بیش دقیق واقعیّت، و تمیز آن از فانتزی کار آسانی نیست. در نتیجه هر واقعیّتی، و حتّیٰ هر اعتقاد و ارزشی، اغلب جنبهٔ موقّتی دارد. و در هر حال حقایق و واقعیّات و ارزش‌ها ــ برخلاف جوامع جهان اوّل ــ بیشتر پدیده‌هایی جمعی‌اند تا فردی. و درست به همین دلیل نیز آثار رئالیستی سحرآمیز بیشتر در حوزهٔ

کمدی (به معنای کلاسیک کلمه) قرار می‌گیرند، که البتّه منظور از آن «اثر فکاهی» نیست، اگرچه خیلی از این آثار طنزآلود نیز هستند.

چه میلان کوندرا، و نویسندگان ایرانی معاصر که سبکشان به مارکزی شهرت دارد، مستقیماً تحت تأثیر مارکز و سایر رئالیست‌های سحرآمیز قرار داشته باشند چه نداشته باشند، استفادهٔ آنان از تکنیک‌های مشابه، و بویژه استقبالی که خوانندگانشان از آن می‌کنند، به شرایط اجتماعی کشورهایشان (و شباهت‌هایی که در مواردی با آمریکای لاتین دارند) بی‌ارتباط نیست. چنانکه نمونه‌هایی از این در یک فیلم بهرام بیضائی و یک فیلم تهمینهٔ میلانی نیز دیده شده است. امّا حتّیٰ اگر شکّی در این نباشد که نویسندگان «مارکزی» معاصر در ایران آگاهانه پیرو رئالیسم سحرآمیزاند باز هم ــ صرفاً به این دلیل ــ کوچک‌ترین ایرادی بر آنان وارد نیست. هر شاعر یا نویسنده‌ای در هر جای جهان مبدع یک سبک و نوع ادبی نیست، و بسیاری از شاعران و نویسندگان خوب ــ حتّیٰ شایدَ بیشتر آن‌ها ــ در مجموع در قالب سنّت‌های موجود کار کرده‌اند، بدون این که کارشان تکراری و تقلیدی باشد. اگر هر فیزیک‌دانی مانند کوپرنیک و نیوتن و انیشتاین سیستم کاملاً جدید و بدیعی عرضه ندارد کسی نخواهد گفت که ــ به این دلیل ــ دانشمند نیست یا کارش ارزش چندانی ندارد.

شاید ما سبک رئالیسم سحرآمیز را ــ چه در آثار مارکز و چه در آثار بعضی نویسندگان ایرانی ــ نپسندیم. این امر دیگری است، یعنی در این صورت ما نظر تطبیقی خود را نسبت به سبک‌ها و انواع و تکنیک‌های داستان‌نویسی بیان کرده‌ایم. امّا نقد و بررسی هر اثر هنری و ادبی ــ در هر سنّتی که باشد ــ باید در وهلهٔ اوّل با توجّه به ویژگی‌های خود آن اثر صورت پذیرد. در ایرانِ قرن بیستم، نویسندگان در حوزه‌های رئالیسم انتقادی، رئالیسم سوسیالیستی، ناتورالیسم، سوررئالیسم، اکسپرسیونیسم، امپرسیونیسم... (و گاهی مخلوطی از آن‌ها) کار کرده‌اند، بدون آن که خود مبدع آن‌ها باشند. در حال حاضر هم هنوز انواع آثار رئالیستی سنّتی (باکاربرد پاره‌ای از تکنیک‌های جدیدتر) در داستان‌نویسی معاصر فارسی بیشتر از انواع دیگر مشاهده می‌شود. امّا معمولاً نمی‌گویند که یکی «بالزاکی»، دیگری «دیکنزی»، سوّمی «زولائی» و چهارمی «شولوخُفی» می‌نویسد. چنین مقایسه‌هایی الزاماً بی‌ربط نیست امّا به شرط این که مبنای نفی کردن (یا تجلیل نامعقول) قرار نگیرد. کلام آخر این که هر اثری ارزشی دارد. بگذارید هزار گل بشکفد.

اوت ۱۹۹۳

یادداشت‌ها

۱-

چرا اهل معنی [یا: دعوی] بدین نگروند / که اَبدال در آب و آتش روند
نه طفلی کز آتش ندارد خبر / نگه داردَش مادرِ مهرور؟
پس آنان که در وجد مستغرق‌اند / شب و روز در عین حفظ حق‌اند
نگه دارد از تاب آتش خلیل / چو تابوت موسی ز غرقاب نیل

البتّه این درست است که اغلب عقل‌گرایان و علم‌گرایان بروز حوادث فوق‌طبیعی (یعنی آنچه با منطق، و شواهد حسّی نمی‌خواند) را ممکن نمی‌دانند، امّا لازمهٔ پذیرش منطق اکتشاف علمی این نیست. حتّیٰ از این هم می‌توان فراتر رفت و گفت اگر کسی به ضِرسِ قاطع چنین امکاناتی را نفی کند روش‌شناسی علمی را نقض کرده است. و این نکته‌ای است که یکی از مشاهیرِ «اِستدلالیان» و بزرگان علوم طبیعی، ابوعلی سینا، (در ***الاشارات والتنبیهات***) در هزار سال پیش به ظرافت بیان کرده است. رجوع فرمائید به:

H. Katouzian, "The Hallmarks of Science and Schalasticism: A Historical Analysis". in *Sociology of the Sciences*. Yearbook 1982, Dordrecht, Boston and London: D. Reidel, 1982.

باری، سعدی ـ چنانکه در حکایات بوستان معمولاً رسم است ـ داستان بالا را به عنوان مدخلی برای ورود به مناظرهٔ سنّتی بین عقل‌گرایی و عرفان مطرح می‌کند، و در اوج کلام می‌گوید:

رَهِ عقل جز پیچ بر پیچ نیست / بَرِ عارفان جز خدا هیچ نیست
توان گفتن این با حقایق شناس / ولی خرده گیرند اهل قیاس...
ولی اهل صورت کجا پی برند / که ارباب معنی به ملکی درند

که ظاهراً از سعدی که به عقاید و علائق عرفانی چندان شهرتی ندارد بعید است (کلیّات سعدی، به اهتمام محمّدعلی فروغی، تهران: امیرکبیر، ۱۳۶۶، باب سوّم، صص ۹۰ - ۲۸۹). برای یک تحلیل و بررسی کلّی از برخورد سعدی با تصوّف در تئوری و عمل رجوع فرمائید به:

H. Katouzian, "Sufism in Sa'di and Sa'di on Sufism" in Leonard Lewisohn (ed.), *The Logacy of Medieval Persian Sufism*, London and New York: Khaniqahi Nimatullahi Publications in association with SOAS, University of London, 1992.

۲- «Magic Realism» که ماخوذ از عبارت اسپانیایی «lo real marvilloso» است.

۳- منظور اَلِخو کارپنتیر (Alejo Carpentier) است.

۴- Julio Cortazar, Carlos Fuentes و کارپنتیر سابق‌الذکر.

۵- منظور جنبش پوزیتیویستی قرن نوزده است که معروف‌ترین بنیانگذار آن اگوست کنت بود، امّا شقوق و وجوه بسیاری یافت، و بر خیلی از اندیشمندانِ مکاتب گوناگون (از جمله انگلس و ـ تا اندازهٔ کمتری ـ مارکس) تأثیر گذاشت. «نقد تجربی» ماخ، و پوزیتیویسم منطقیِ «محفلِ وین» از نتایج بعدی آن است، امّا این با آن یکی نیست. رجوع فرمائید به:

H. Katouzian, *Ideology and Method in Economics*, London and New York: Macmillan and New York University Press, 1980, بویژه فصول ۲ و ۳.

۶- و رمانتیسم نیز خود واکنشی در برابر کلاسیک‌گرایی رنسانس ـ به طور اعم ـ و عقل‌گرایی افراطی انقلاب فرانسه ـ به طور اخصّ ـ بود، و به این دلیل مدرنیسم در پاره‌ای از وجوه کلّی خود با آن قابل قیاس است (گفتیم قابل قیاس، نه یکسان، و حتّیٰ مشابه).

۷ـ Virginia Woolf، نویسندهٔ مدرنیست انگلیسی (۱۹۴۱ ـ ۱۸۸۲).

۸ـ نویسندهٔ معاصر انگلیسی (۱۹۹۳ ـ ۱۹۱۱).

9- Lord of the Flies.

۱۰ـ عبارت «خداوند مگس‌ها» ترجمهٔ تحت‌اللفظی **Belzebub** (بَعَل ذِباب) است که در کتاب مقدّس، در عهد عتیق، یکی از تجلّیات شیطان است.

11- Milan Kundera.

12- *The Book of Laughter and Forgetting.*

13- The Unbearable Lightness of Being.

۱۴ـ Francois Rablais، حکیم و طنزنویس معروف فرانسوی در دورهٔ رنسانس، که در حوالی سال ۱۴۹۴ متولّد شد و در سال ۱۵۵۳ درگذشت. اثر او در مجلّدات گوناگون ـ *Gargantua, Pantagruel*، و جز آن ـ در یکدورهٔ بیست ساله به چاپ رسید و سپس به شکل کتاب کاملی منتشر شد. همین اثر هم در ادبیّات فرانسه دست‌کم یک پیشتاز داشته است.

۱۵ـ Utopie (یا Utopia) نام اثر معروف سِر تامس مور، که در فارسی به «ناکجا آباد» و «آرمان شهر» ترجمه شده است (آرمان شهر در واقع ترجمهٔ مدینهٔ فاضلهٔ افلاطون است که اوتوپیِ مور از نظر استنباطی با آن شباهت دارد).

16- *The Life and Opinions of Tristram Shandy, Gentleman.*

17- Laurence Sterne.

اَدبیّات سیّار

شادروان دکتر غلامعلی سیّار روشنفکر رشد یافته، روشن‌بین و بی‌ادّعا و تظاهری بود که از جمله به این دلایل در زمان حیاتش شهرتی نیافت. اینجانب او را شخصاً نمی‌شناختم و هرگز او را ندیدم، امّا در داشتن دو سه دوست عزیز شریک بودیم. مقاله‌ای را هم که برای *یادنامه خلیل ملکی* نوشت دکتر امیر پیشداد از او گرفت.

سیّار پس از اندک تماسی با حزب توده در نوجوانی، از آن راه جدا شد و دیگر هرگز به هیچ سازمان سیاسی‌ای نپیوست. امّا در دوران نهضت ملّی چه از پاریس، و چه بعداً در تهران، مرتباً برای مجلّهٔ *علم و زندگی*، که مدیر آن خلیل ملکی، و سردبیرش ــ به ترتیب ــ جلال آل‌احمد، نادر نادرپور و امیر پیشداد، و مدیر داخلی‌اش عیسی اسمعیل‌زاده بود، در زمینه‌های فرهنگی و ادبی و اجتماعی مقاله می‌نوشت. گذشته از این، سه اثر ادبی از او در *علم و زندگی* چاپ شده که موضوع گفتگوی ما در این مقاله است: «مناجات نیمه شب»؛ «قُرص نان»؛ «احصائیه».

«مناجات نیمه شب» در پاریس (در ۱۵ فوریه ۱۹۵۱، دی ماه ۱۳۳۰) نوشته شده و در *علم و زندگی* (در تهران) به چاپ رسیده است.[1] این نوشته را امروز می‌توان ــ کم و بیش ــ از نوع اشعار آزاد دانست، ولی بعید است که خود او، یا *علم و زندگی*، در آن زمان چنین تصویری از آن داشته‌اند. نظر بنده این است که این شعر نیست بلکه همان مناجات است، یعنی شبیه نیایش‌های دل‌انگیزی است که در مذاهب گوناگون، و به زبان‌های مختلف، جزء ادبیات کلاسیک است، و پاره‌ای از بهترین نمونه‌های آن را در کتاب مقدّس، در قرآن، و در مناجات‌های خواجه عبدالّله انصاری می‌توان یافت. و به همین دلیل نیز تأثیر شاعرانه‌ای دارد.

محتوای این قطعه هم مانند فرم آن همان است که از نامش برمی‌آید، جز این که اثر بارزی از مناجات‌های رسمی و سنّتی در آن نیست، یعنی کلمات و عبارات و اشارات و کنایات آن به هیچ سنّت ویژه‌ای بازنمی‌گردد. گذشته از این حرفْ حرفِ زمان است، و زبان حالِ جوانانی که در آن روزگار ــ و پیش از آن و پس از آن ــ برای خود و جامعهٔ

بشری آرزوهای بلندی داشتند (و در این لحظه به یادِ اخوان ثالث افتادم: «افسوس آن سقف بلندِ آرزوهامان...»). امّا وجه امتیاز آن نسبت به خیلی از آنچه در آن دوران و پس از آن در این زمینه‌ها بَر زبان و قلم جوانان ــ و نه چندان جوانان ــ جاری شد، طرح آن آرزوهای بلند در قالبی آزاد و غیررسمی است، یعنی نه فقط از مضامین سنّتی بلکه از کلمات و اصطلاحات و علامات مکتب‌های مُدِ روز نیز تهی است. و به همین جهت، با این که مضمون فکری و سیاسی آن کاملاً روشن است، در درجهٔ اوّل اثری ادبی است:

پروردگارا،
از شهرهای عظیم و غم اندود که سایهٔ ذغال سنگ بر آن‌ها گسترده شده خسته و منزجرم.
از این کندوهای محنت بشری که جز درد و مرگ و یأس و انتحار محصولی نمی‌دهند به تنگ آمده‌ام.
از این چهره‌های تیره و دل‌های شکسته که آئینهٔ نکبت و آشیانهٔ مصیبت هستند بی‌زارم،
و در این سینه‌های آزرده که رنج دیگران را تنفّس می‌کنند
جز دود و غبار چیزی نمی‌بینم.

به این ترتیب، نیایش با آنچه مناجات کننده برای خود و برای بشریّت *نمی‌خواهد* آغاز می‌شود. و آنچه نمی‌خواهد، در وهلهٔ نخست، محیط شهرهای بزرگ و سیاه و غریب است. چنین شهری در آن زمان در هیچ جای ایران نبود. و بعید نیست که مناجات کننده در اشاره‌اش به درد و مرگ و یأس و انتحار خودکشی صادق هدایت را چند ماه پیش‌تر در پاریس به یاد آورده بوده است. در هر حال حرفش بکر است چون اگرچه از رنج و محنت صحبت می‌کند، امّا بیانش (به قول قُدمای معاصر) «کلیشه‌ای» یا «چاپی» نیست، و تأکیدش بر محیط زیست نیز برای آن زمان کاملاً تازگی دارد. باری بلافاصله می‌گوید: «آرزو دارم مردمان را بگذارم و به بالا بگریزم... آرزو دارم جلگه‌های سرسبز را زیرپا بگذارم.»

پس از این، مناجات کننده آرزوهای خود را از سینه می‌گشاید، از خدا «نفسی مسیح وش و قدرتی فرعون‌آسا» می‌خواهد تا هزاران کار خوب را ــ برای بشریّت ــ به زیباترین شکل ممکن انجام دهد. زبانش بسیار پاک و بی‌غلط، و بدایع بیانش ــ تشبیهات، تصاویر، استعارات و جز آن ــ برای محتوای «سانتیمانتالیستی» آن مناسب و ماهرانه است:

آرزو دارم...
تا بر زخم‌های دردمندان با دست لرزان مرهم بنهم،
و دیدگان اشک خیز را خشک سازم.
و مردگان غریب و بی‌کس را زیر گل‌های وحشی بیابان به خاک بسپارم...
و بر سر راه تشنگان بیابان چشمه‌های زلال بجوشانم...
و برفی راکه بر سر پیران نشسته آب سازم...
و برهنگان اسیر زمستان را بپوشانم
و گرسنگان شبهای تابستان را سیراب گردانم...

و این مضمون همچنان ادامه می‌یابد تا گشودن در «زندان‌های سیاه و دور افتاده»، و زدودن «غم‌هایِ مُزمنی که در قلوب خزان زده ریشه دوانیده‌اند»، و چراغ نهادن «بر بالین بیماران تب‌دار و بی‌پرستار»، و باز کردن «دروازهٔ زرکوب روز به رویِ شبْ خیزانِ غم‌زده»، و بوسه زدن «بر گونه‌هایی که رطوبت هیچ لبی بدانها نرسیده»... جالب توجّه است که یک کلمه دربارهٔ کشتن و نابودن کردن و برانداختن کسانی که ممکن است مسئول این دردها شناخته شوند نیست. یعنی دعا کننده می‌خواهد توانایی داشته باشد که این همه درد و رنج را محو کند امّا نمی‌خواهد بابت آن از کسی یا کسانی انتقام بگیرد.

مناجات با آرزوهایی برای شخص مناجات کننده شروع شد و سپس آرزوهای بلندتری را برای خدمت به بشریت پیش کشید. ولی در بخش آخر آن دوباره آرمان‌ها به شخص مناجات کننده معطوف می‌شود:

عشقم را مُجرّد و ابدی ساز تا به معشوقْ صورتِ هر خیالی را بدهم
و به خیال‌های نهانیِ خویش عاشق گردم...
مرا گمنام‌ترین و ناچیزترین بندگانت کن...
تا منزوی و گمنام، تنها و بی‌کس و آزاد و مجرّد در جهان تو،
زیر سقف پرشکوه آسمان تو،
و به راهنمایی چشم روشن‌بین خورشید تو پیش بروم
... و آن زمان که درون سرم سپید شد
فکرم نازا گردید
و گیاه عشق در قلبم پژمرد
آفت مرگ را به سویم روانه ساز
میل دارم چون پرندگان مجروح در شبی بی ماه...

بی‌نام و نشان خاموش شوم،
و خاطره‌ام در هیچ خاطری نماند...

آرزویی که برآورده نشد.

این احساسات و عواطف و آرزوها و آرمان‌ها اساساً تازگی ندارد ولی زبان و بیان آن معاصر، و خیلی از بدایع آن تر و تازه است. و اگرچه سانتیمانتالیسم آن (مانند هر مناجات دیگری) بارز و مشهود است، امّا از رمانتیسم قالبی دوره‌اش اثری در آن نیست.

«یک لقمه نان» نیز (پیش از آن) در پاریس نوشته شده و یک سال و نیم بعد در *علم و زندگی* منتشر شده است.[۲] این اثر با آن یکی از چند نظر خیلی فرق دارد، اگرچه مبانیِ عمیق این با آن یکی است. این یک طنز انتقادی است؛ کوچک‌ترین اثری از سانتیمانتالیسم در آن نیست؛ و حتّیٰ اندک مایه‌های سینیکی (Cynical یا Cynique)[۳] نیز در آن می‌توان دید. زبانش مانند قطعهٔ پیشین بی‌غلط و معاصر است، امّا برعکس آن از زیبایی‌های تشریفاتی و فاخِر بکلّی عاری است، و، در جاهایی، هم زبان و هم بیان به وجوه عامیانهٔ خود نزدیک می‌شوند:

یکی بود، یکی نبود.
هیچ کس نبود...
و امّا بعد. روی این کرهٔ لعنتیِ خاک نشان،
یک نفر بود که عقب یک لقمه نان می‌گشت...
این آدم در قلب شهر بزرگی زندگی می‌کرد

که در میان ویژگی‌ها و نشانی‌های دیگرش:

گدا داشت، سینما داشت.
فاحشه داشت، نابغه داشت.
جیب‌بُر داشت، تاجر داشت.
مدرسه داشت، میکده داشت.
جای عبادت داشت، محلّ شرارت داشت.
زندان داشت، پاسبان داشت؛
بیمارستان داشت، تیمارستان داشت، پارلمان داشت...

فاحشه و نابغه، جیب‌بُر و تاجر، تیمارستان و پارلمان، و جز آن، فقط متضادّ و مکمّل یکدیگر نیستند، بلکه، ضمناً، یکی وجه محترم و مقبولی از دیگری است:

باری به هر جهت یک نفر بود که عقب یک لقمه نان می‌گشت،

و سه روز پیاپی می‌شد که به معدهٔ صاحب مردهٔ خود وعده می‌داد
امّا ترس از مجازات دنیا و عُقبا او را از خیالات نادرست بَری می‌داشت:
چون در مدرسه گفته بودند دزدی نکنید،
به علاوه از آقای محلّه شنیده بود هر کس قسمتی دارد،
و بعضی‌ها هم هیچ قسمتی...
وانگهی از حبس و مجازات می‌ترسید،
و می‌دانست دنیا خدایی دارد، مملکت هم شاهی،
و هر چیز حساب و کتابی

و اینکه «مملکت عدلیّه دارد [و] عدلیّه پر از دادرس و بازرس و دادیار و نابکار و آدمخوار است»، و «قبرستان سرپوشیده‌ای به نام زندان وجود دارد که زندگان نیمه جان و بی‌خانمان را در آن زنده به گور می‌کنند.» خلاصه این که یک سر معادله گرسنگی بود و سر دیگر آن ترس. دوّمی بر سر جای خود باقی بود امّا، با گذشت زمان، هرچه اوّلی بیشتر می‌شد کفّهٔ ترازو بیشتر در سمت فرونشاندن آن فرود می‌آمد. بالاخره جویندهٔ یک لقمه نان «تصمیم گرفت که تصمیم بگیرد.» از جلوی دکان جواهری و لباس‌فروشی و اسباب‌بازی کودکان و دواخانه و جز آن گذشت ولی به این نتیجه رسید که این‌ها را نمی‌توان خورد. تا این که بالاخره:

در برابر دکّان نانوایی بود...
و هنوز قرص نان را برنداشته در پنجهٔ پاسبان اسیر شد.

باری، کار کسی که «عقب یک لقمه نان می‌گشت» به کلانتری و دادسرا کشید و
یک ساعت بعد مردی نیمه جان در سوراخ تاریکی افتاده بود،
و از فرط گرسنگی در حال خلسه بود،
که ناگهان دری چهارتاق باز شد،
و دستی با یک قرصِ نان به سوی او دراز شد...

این قطعه برای محتوایش زیادی بلند است، یعنی انگار که نویسنده خواسته آن را طولانی‌تر از آن که هست جلوه دهد. اگر نصف یا دست کم یک سوّم آن از لابلای همهٔ آن حذف می‌شد مؤثرتر می‌بود. معنا و معناهایش هم نسبتاً روشن است و نیازی به تحلیل ندارد. جالب‌ترین طنز آن (به معنای ایرُنی) در این است که گرسنه‌ای باید قانون را می‌شکست تا ــ به بهای از دست دادنِ آزادی خود ــ به لقمه نانی برسد.[۴]

اثر سوّمی سه ماه پس از این چاپ شده، و احتمالاً سیّار در آن زمان از پاریس به

تهران بازگشته بوده است. «احصائیه» (که اصطلاحِ آن زمانْ برای «سرشماری» بود) نیز طنزی انتقادی است، که از هر نظر از اثر پیشین بهتر است: یک عالم حرف در یک قطعهٔ کوتاه گفته شده، موجز و بدون حشو و زائده، که هر جملهٔ آن گویای یک یا چند معناست، و مجموع آن نیز چند معنا دارد. و به همهٔ این دلایل جا دارد همهٔ آن را نقل کنیم:

جمعیّت شهر دوازده هزار نفر
دو نفر خرپول
بیست و هشت نفر پولدار
نهصد و هفتاد نفر متوسّط الحال
یازده هزار نفر به نان شب محتاج
یک زندان
سیصد نفر پاسبان
یک باب مدرسهٔ سه کلاسهٔ بدونِ معلّم
یازده هزار و هشتصد نفر بی‌سواد
پنجاه نفر کوره سواد
صد و پنجاه نفر خواندن و نوشتن
بیست نفر عدلیّه‌چی
پنجاه نفر مأمور دولت
پانصد نفر آخوند، روضه‌خوان، ... و غیره
طبیب صفر
کتابخانه ناموجود
یک نفر وکیل
پنجاه نفر منتظرالوکاله
صد نفر کار چاق کن
سی نفر جاکش
هزار نفر قرمساق
هفتاد نفر فاحشهٔ رسمی... [نقطه‌ها از نویسنده است، و معنا دارد].
هزار نفر سیفلیسی، هزار نفر سوزاکی، صد نفر تب لازمی، پنج هزار نفر تراخمی، ده‌ها هزار نفر امراض مختلف دیگر.

بیست عرق فروشی
پنجاه شیره‌کش خانه
پانصد گدا، چهارصدتای آن‌ها کور، پنجاه تا چلاق، بقیّه قلچماق
پنج امامزاده. چهارتای آن‌ها دروغی، یکی مشکوک
ده باب مسجد
بیست سقّاخانه. پانزده تای آن‌ها معجزه دهنده
چهار قبرستان. متروک‌ترین و کثیف‌ترین آن‌ها گردشگاه عامّه.

یاد سیّار به خیر.

سپتامبر ۱۹۹۳

یادداشت‌ها

۱ـ *علم و زندگی*، ۴، فروردین ۱۳۳۱، صص ۳۵۰ ـ ۳۵۲.

۲ـ تاریخ تألیف «یک لقمه نان» ۲۰ ژوئن ۱۹۴۹ است. رجوع فرمائید به *علم و زندگی*، ۳، اسفند ۱۳۳۰، صص ۲۰۰ ـ ۲۰۵.

۳ـ «سی نیسم» (Cynisme یا Cynicism) را ـ بر مبنای ریشهٔ یونانی‌اش ـ به «کَلبی‌گری» ترجمهٔ تحت‌اللفظی کرده‌اند. امّا به نظر می‌رسد که، در زبان فارسی، خودِ واژهٔ فرنگی و مشتقّات آن از این ترجمه مأنوس‌تر و مصطلح‌تر است.

۴ـ به نظر می‌آید که سبک نگارش «یک لقمه نان» تا اندازه‌ای تحت تأثیر «قضیّه»های هدایت (و فرزاد) در *وغ وغ ساهاب*، و از آن بیشتر «قضیّه»های هدایت در *ولنگاری* بوده است: خاصّه «قضیّه نمک ترکی» که در آن، مثلَ «یک لقمه نانِ» سیّار، عبارت «باری به هر جهت» چندبار تکرار می‌شود؛ و حتّیٰ «قضیّه مرغ روح» که شوخی دوستانهٔ هدایت با فرزاد است. امّا در هر حال سبک «یک لقمه نان» تقلیدی نیست، یعنی امکان ندارد آن را با «قضیّه»های هدایت اشتباه کرد.

اجتماع

مسائل توسعه سیاسی در ایران: دموکراسی، دیکتاتوری یا حکومت استبدادی؟[۱]

ترجمهٔ کاوهٔ بیات

ایران در عین حال که یک کشور کهن و باستانی است یک کشور جهان سوم نیز هست؛ با یک اقتصاد مبتنی بر صادرات نفت و یک دولت خاورمیانه‌ای که دو انقلاب مردمی را در قرن بیستم تجربه کرده است. امکان و احتمالِ رشد و توسعهٔ سیاسی ایران به سوی یک جامعهٔ دموکراتیک جا افتاده در چه حدود است؟

ایران در وضعیتی پای به قرن بیستم نهاد که نه از گذشتهٔ خود تصور مشخصی داشت و نه نسبت به آینده‌اش مطمئن؛ یک پا در جهان سنت داشت و پای دیگر در تجدد ــ میان فرهنگ آسیایی و فرهنگ اروپایی ــ و مهرهٔ بی‌اختیاری در رقابت سیاسی، اقتصادی و نظامی امپراتوریهای روسیه و بریتانیا. مهمترین و عاجل‌ترین برنامهٔ روشنفکران نوگرای کشور الغاءِ نظام سنتی حکومت استبدادی، و جایگزینی حکومت قانون بود؛ و لهذا مبارزهٔ آنها برای استقرار حکومت مشروطه. زعمای دین و رهبران جامعه به طوری کلی از مواضع آنها حمایت کردند، زیرا در آموزهٔ اسلامی نکته‌ای دال بر تایید حکومت استبدادی نبود، حکومت استبدادی از لحاظ نظریه شیعی حکومت مشروعیت نداشت و علما حاضر نبودند خود را از جامعهٔ شهری که مالکان، تجار و عامهٔ مردم را شامل می‌شد، و هوادار نهضت مشروطه بود، دور سازند. این برنامه انقلابی در نهایت چنان تعمیم یافت که یک حکومت دموکراتیک و یک قانون اساسی مکتوب را که بر اساس قانون اساسی بلژیک تدوین شده بود، در برگرفت.[۲]

ولی این تحولی نبود که بتواند واقعیت‌های یک جامعهٔ ضعیف و سنتی را به سرعت دگرگون سازد و در واقع چنین نیز نشد. بویژه آن که طولی نکشید با شروع جنگ جهانی اول، ایران به عرصهٔ نبرد نیروهای روسیه، بریتانیا و عثمانی نیز تبدیل شد. ایران اگر چه

رسماً بی‌طرف بود، ولی در خلال جنگ آسیب سیاسی و اقتصادی و مادی فراوان دید و با پایان گرفتن جنگ در آستانهٔ هرج و مرج و فروپاشی قرار داشت. این تجربه بر آتش نظریه‌پردازیهای توطئه‌انگارانهٔ ایرانیان که از ۱۹۱۹ به بعد بارها ابعادی در سطح یک پارانویای اجتماعی یافته است، دامن زد.[۳]

نظریه توطئه‌انگارانهٔ ایرانیان از حکومت و سیاستْ حاصلِ اجتناب‌ناپذیر یک نظام حکومتی استبدادی است، نظامی که در آن قانون و سیاست هیچگاه نتوانست به معنای متعارف خود وجود یابد، و نیافت.[۴] این پدیده با نوعی بیگانه‌ستیزی توام شد که لااقل تا حدودی حاصل یورش‌های پی‌درپی به مناطق مرزی و حتی در مواقعی چند اشغال کل کشور توسط همسایگان غربی، شمالی و شرقی آن بود.

هنگامی که در قرن نوزدهم بریتانیا و روسیه به نحوی مستمر مداخلات خود را در امور ایران گسترش دادند، این دو خصیصهٔ سنتی روانشناسی اجتماعی ایران تشدید شد. با ترمیدور ۱۹۱۱ در ایران این امر دامنه‌ای به مراتب بیش از پیش یافت؛ در این سال در پی اولتیماتوم روسیه که از تایید دولت بریتانیا نیز برخوردار بود، دولت مستأصل ایران مجلس شورای ملی را با توسل به قوه قهریه تعطیل کرد و مستشار آمریکایی محبوب و وظیفه‌شناس مالیه را برکنار ساخت. با این حال مصائب دیگری نیز در پیش بود. با اشغال کشور به دست نیروهای متحارب در خلال جنگ جهانی اول، و افشای مفاد عهدنامهٔ ۱۹۱۵، که مکملی بود بر قرارداد ۱۹۰۷ که ایران را در میان روسها و انگلیسی‌ها تقسیم می‌کرد، بر آتش بیگانه‌ستیزی توطئه‌انگاری ایرانیان افزوده شد. معاهدهٔ ۱۹۱۵، که به پروتوکل استانبول معروف است، معاهده‌ای بود محرمانه میان روسیه و بریتانیا برای تقسیم کامل ایران پس از پیروزی متفقین در جنگ.

در واقع افشای این معاهده توسط حکومت بلشویکی، انگیزهٔ بسیار مهم و تعیین‌کننده‌ای شد در ایجاد هیجان و مخالفت گسترده‌ای که بر ضد قرارداد ۱۹۱۹ ایران و بریتانیا برپا شد. براساس این قرارداد، ایران متعهد می‌شد برای اصلاح اساسی امور مالی کشور، ایجاد یک ارتش متحدالشکل و انجام بررسیهای اولیه جهت احداث خط آهن و دیگر تسهیلات حمل و نقل عمومی، به خرج خودْ مستشاران نظامی و مالی انگلیسی استخدام کند.[۵] قرار بر آن بود که ایران برای تامین هزینهٔ این طرح، با وثیقه قرار دادن عواید گمرکی خود، از دولت بریتانیا ۲ میلیون لیره وام بگیرد که در عرض بیست سال، با بهرهٔ سالانهٔ هفت درصد بازپرداخت شود. این قرارداد با نارضایی و مخالفت کامل اکثر قریب به اتفاق قشر سیاسی‌اندیش ایران (به استثنای گروه کوچکی از اهل سیاست و

روزنامه‌نگاران) روبرو شد. آنها همگی این قرارداد را توطئه‌ای تعبیر کردند در جهت تبدیل ایران به یک کشور تحت‌الحمایهٔ بریتانیا.[۶]

این قرارداد هیچگاه به تصویب نرسید. و کودتای ۱۲۹۹ که دولت برآمده از آن ابطال رسمی قرارداد را اعلام داشت، با شور و امید ناسیونالیستها و رادیکالهای نوگرای ایرانی مواجه شد. ولی طول نکشید که اکثریت قابل‌توجهی از سیاستمداران، و همچنین اقشار سیاسی‌اندیش جامعه، اعتقاد یافتند که این کودتا حاصل برنامهٔ انگلیسی‌ها بوده و رهبرانش ــ رضاخان و سید ضیاء ــ نیز از عوامل امپریالیسم بریتانیا.[۷] از آن تاریخ به بعد کمتر واقعهٔ تاریخی قابل‌توجهی رخ داده که لااقل بخشی از جامعه آن را حاصل برنامه‌ریزی و عملکرد عوامل داخلی قدرتهای خارجی تلقی نکرده باشد.

البته برای آن که احیاناً سوءتفاهمی حاصل نشود، بر این نکته باید تاکید نهاد که در واقع قدرتهای خارجی هم در این قرن و هم در قرن گذشته در امور ایران مداخله داشته‌اند. به مواردی چند از آن نیز اشاره شد. در اشاره به دیگر موارد مشهور آن نیز می‌توان از کودتای ۱۲۹۹ یاد کرد که توسط تعدادی از افسران ارتش و دیپلماتهای انگلیسی مستقر در ایران سازمان یافت و حمایت گردید؛ قرارداد ۱۳۱۱ نفت که نهایتاً تحت فشار انگلیس امضاء شد؛ اشغال ایران توسط نیروهای بریتانیا و شوروی در ۱۳۲۰؛ ایجاد غائله آذربایجان در سالهای ۲۵ ـ ۱۳۲۴ توسط شوروی؛ و کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ که از سوی دولتهای آمریکا و انگلیس سازمان یافت.

از سوی دیگر دولت بریتانیا چندان هم در جریان کودتای ۱۲۹۹ نبود؛ اگر رضا شاه تا بدان حد از وزرای کاردان خود که مذاکرات نفت را سرپرستی می‌کردند، سوءظن و حسادت نداشت، قراردادی به مراتب بهتر از قرارداد ۱۳۱۱ می‌توانست منعقد شود؛ یک دیپلماسی بهتر می‌توانست مانع از اشغال کشور در شهریور ۱۳۲۰ گردد؛ و اگر رضا شاه اقتدار خود را بر مبنایی اجتماعی و متکی بر میزان قابل قبولی از رضایت عمومی بنیان نهاده بود، وادار به کناره‌گیری نمی‌شد؛ کودتای ۲۸ مرداد بدون حمایت و همکاری دربار، سیاستمداران و روحانیون محافظه‌کار کشور میسر نبود، علاوه بر این اگر حکومت ملّی مصدق از برخی اشتباهات عمده‌ای که مرتکب شد، اجتناب کرده بود، می‌توانست کودتایی نیز در کار نباشد.[۸]

ولی حتی اگر فرض را بر این قرار دهیم که وقایع مزبور دقیقاً به همان نحوی رخ دادند که نظریه‌های رایج معتقد است، باز هم این به معنای آن نیست که تمام دیگر وقایع مهم و غیرمهم کشور نیز ضرورتاً حاصل صِرف دسایس و توطئه‌های خارجی بوده‌اند. برای

مثال می‌توان از ماجرای قرنی در سال ۱۳۳۷ یاد کرد که هر چند احتمالاً برخی از قدرتهای خارجی از قبل از آن آگاه بودند، ولی توطئه خارجی نبود.[۹] بحران اقتصادی و نارضایی سیاسی سالهای ۴۲ - ۱۳۳۹ حاصل تحریک خارجی نبود؛ قیام پانزدهم خرداد ۱۳۴۲ نه حاصل تحریک خارجی بود و نه از سوی آنها حمایت شد؛ اصلاحات ارضی محصول خود ایرانیان بود، هر چند که شاید آمریکا و شوروی نیز قبلاً به نحوی غیرمستقیم مشوق آن بوده، یا بعداً مستقیماً از آن استقبال کرده باشند. نقش فعالانهٔ شاه در افزایش بهای نفت در سالهای نخست دههٔ ۱۳۵۰ نه برای جلب رضایت شوروی بود و نه حاصل فرامین قدرتهای غربی، مگر آن که فرض کنیم عقل خویش را از دست داده بودند. رویدادهای ۵۸ - ۱۳۵۶ نیز علی‌رغم آن که قدرتهای ذی‌نفع خارجی پس از آشکار شدن سقوط نظام گذشته از آن رویگردان شدند، انقلابی بود ساخته و پرداختهٔ خود ایرانیان.[۱۰]

از آن روی به این نظریه‌های توطئه‌انگارانه و بیگانه‌ستیز مختصر اشاره‌ای شد، که بر این اعتقادم تا زمانی که این آراء بر تفکر سیاسی ایران سایه‌افکن است نه تنها دولتی دموکراتیک که حتی سیاست به معنایی که ما می‌شناسیم نیز نمی‌تواند مدت زمان بالنسبه مستمری دوام آورد.

همانگونه که خاطرنشان شد، نظریه توطئه‌انگارانه سیاست و حکومت در ایران، حاصل نظام سنتی حکومت استبداد است. این نظام بر اساس انحصار دولتی حقوق مالکیت، و قدرت یک گیر (Concentrated) ــ و نه لزوماً متمرکز (Centralized) ــ اقتصادی، دیوانسالارانه و نظامیی که به وجود آورد مبتنی است. همیشه از نظر تفاوت ثروت، موقعیت و شغل طبقات اجتماعی وجود داشته‌اند؛ مالکان، تجار، پیشه‌وران، دهقانها و غیره. مع‌هذا (و برخلاف جوامع اروپایی) ترکیب این طبقات در طول زمان دستخوش دگرگونیهای سریعی بوده است، زیرا دولت می‌توانست بنا به میل و ارادهٔ خود اشخاص، خاندانها، طوایف یا جوامعی را از امتیازی محروم و دیگری را بهره‌ور سازد. در نتیجه تشکیل یک اریستوکراسی یا طبقهٔ نجباء ثابت امکان‌پذیر نبود، و معمولاً صعود و نزول مراتب اجتماعی شتاب خاصی داشت.[۱۱] حال باز هم برای آن که سوءتفاهمی حاصل نشود، تذکر این نکته ضروری است که حکومتها، سلسله‌های حاکم و حکام ایرانی می‌توانستند از برخی جهات مهم، تفاوتهای بسیاری با هم داشته باشند. برای مثال حکامی می‌توانستند عادل، توانا، ضعیف، سخی، خسیس، ظالم و قس علیهذا باشند. ولی با تمام این تفاصیل حکومت بر نظامی استبدادی استوار بود. در واقع مهمترین علت

چنین وابستگی گسترده‌ای به خصوصیات شخصی خودِ حاکم، و امکان از دست رفتن قدرت، پیشرفت و ثروت در طرفه‌العینی نیز دقیقاً در همین امر نهفته بود.[۱۲]

فقدان قانون و سیاست همتای ساختاری چنین مبنای اجتماعیی بود. هنگامی که حقوقی وجود نداشت، قانون نیز مطرح نبود. یا به عبارت دیگر جایی که حتی به رغم وجود مجموعه‌ای از قواعد و مقررات، قانون جز خواسته‌های مستبدانهٔ امیال و تمایلات قانونگذار چیز دیگری نباشد، مفهوم قانون نیز منتفی است. تنها حقوق مستقل، و نه امتیازات وابسته است که می‌تواند مبنای قدرت اقتصادی و اجتماعی واقعی افراد و طبقات اجتماعی را تشکیل دهد. از این رو فقدان حقوق به فقدان قانون منجر می‌شود، و فقدان قانون نیز به معنای نبود سیاست است. این نکته نیز خاطرنشان گردد که فقط این قوانین *عادلانه* یا سیاست *عقلایی* (که معمولاً با ظهور جوامع مدرن اروپایی در قرون اخیر مترادف است) نبود که وجود نداشت، بلکه اصولاً هیچگونه قانون یا سیاستی وجود نداشت حال چه عادلانه و چه غیرعادلانه، سنتی یا «عقلایی».

جوامع اروپایی، چه در عهد باستان، چه قرون وسطایی و چه معاصر، همیشه براساس نوعی قانون و قرارداد مکتوب یا غیرمکتوب، یا سنت ریشه‌دار میان دولت و جامعه مبتنی بوده‌اند. البته این امر از لحاظ حوزه و محدودیت قدرت دولت، میزان پایه اجتماعی و مشروعیت سیاسی، و عدالت اداریی که بر گروه‌ها و طبقات اجتماعی تأثیر می‌نهاد. دولت شهر یونانی و دموکراسی معاصر تفاوت بسیار داشته است. مع‌هذا قدرت دولت منوط به محدودهٔ مشخصی (هر چند متنوعی) بوده است که از سوی حقوق طبقات اجتماعی تعیین می‌شده است. این حقوق بنا به شرایط زمانی یا مکانی، چه میان خود طبقات اجتماعی و چه میان طبقات مزبور و دولت، تفاوتهایی داشته‌اند. ولی همیشه وجود داشته‌اند، و از این رو همیشه نوعی قانون و سیاست نیز وجود داشته است.[۱۳] انقلاب‌های اروپای معاصر فقط برای صِرف قانونْ مبارزه نداشته‌اند؛ بلکه جهت اصلی آنها بر آن بوده است که برای توسعهٔ حقوق اجتماعی هم از لحاظ حوزهٔ عمل و هم از نظر شمول، با ترتیب‌های موجود حقوقی و قانونی مبارزه کند.

در حالی که در ایران، برخلاف موارد فوق‌الذکر قدرت دولت نه توسط نوعی قانونی صریح یا تلویحی، سنت یا قرارداد، بلکه به حد و حدود خود قدرت محدود بوده است. فقدان قانون به معنای فقدان قواعد رفتار نبود، بلکه برعکس به معنای آن است که دولت می‌توانست هر آنگونه که میل داشت یا حوزهٔ اقتدار واقعیش اجازه می‌داد، قانون وضع کرده یا الغاء نماید. استبداد از لحاظ لغوی به معنای حاکمیت خودکامه (Arbitrary) است،

و جایی که بر اساس خودکامگی اتخاذ تصمیم شود، قانون نیز نمی‌تواند معنایی واقعی داشته باشد. در حالی که انقلابهای اروپایی برای رهایی از چارچوب حقوقی سنتی مبارزه می‌کردند، هدف انقلاب مشروطهٔ ایران رهایی از حکومت استبداد، یعنی دستیابی بر خود قانون بوده است. این نکته مبین تفاوت موجود میان آزادی در ایران قبل از انقلاب مشروطه و مفاهیم «مثبت» و «منفی» آزادی در اروپا نیز می‌باشد، یعنی مفاهیم «منفی» و «مثبتی» که ایزایا برلین بیان داشته است: وجه «منفی» آن که به معنای رهایی از حاکمیت استبداد است و وجه «مثبت» آن که حق برخورداری از یک زندگی مطمئن و قابل پیش‌بینی، و متضمن به یک چارچوب مستقل و غیرقابل تخطی حقوقی است.[۱۴]

از این رو جامعه هم ماقبل حقوقی (یا ماقبل مشروطه) بود و هم ماقبل سیاسی. و بدین‌ترتیب بود که دولت هم فوق ملت یا جامعه قرار داشت و هم در برابر آن. تذکر این نکته نیز لازم است که در حالی که حتی در نظامهای دیکتاتوری نیز قرارداد و سیاست موجود است، و در دولتهای استبدادی از آنها نشان چندانی وجود ندارد. از این رو در این گونه جوامع از روند یا روابط سیاسی سخن گفتن دقیق نیست. در اواخر قرن گذشته، هنگامی که ایران با جوامع مدرن اروپایی ارتباط حاصل کرد، اصطلاحات پولتیک و پولتیکی در اشاره به مفاهیم «سیاست» و «سیاسی» در رخدادها و پدیده‌های اروپایی رواج یافت. در حالی که در ایران واژه‌های «سیاست» و «سیاسی» که بعدها برای این اصطلاحات به‌کار برده شد، تا پیش از این کاربرد معنای دیگر داشتند.[۱۵]

این پدیدها و ساختارهای جامعه‌شناختی و نهادی که عنصر فوق‌العاده‌ای از ناامنی و پیش‌بینی‌ناپذیری در خود دارند، دلیل اصلی پا نگرفتن فئودالیسم در جامعهٔ ایران بوده‌اند (فئودالیسم به نوعی که در تاریخ اروپا بوده است). علاوه بر این، این پدیده‌ها و ساختارهای جامعه شناختی مانع عمده‌ای بر سر راه انباشت سرمایه مالی و مادی در صنعت و کشاورزی بوده‌اند، زیرا تاریخ و تجربه ایران نشان داده است، پول و مایملک به راحتی می‌تواند از دست رود و در موارد بسیاری به همراه مال، جان مالک نیز.

لهذا روانشناسی اجتماعی و رفتار عمومی حاصل از این امر نیز قابل درک است. در چنین وضعیتی هم افراد و هم طبقات اجتماعی، دولت را دشمن بالقوه و بالفعل موجود می‌نگرند، حتی کارکنانش نیز چنین طرز تفکری دارند. هم استبداد حاکم و هم ظلم یعنی موارد بروز آن به پیدایش طیف گسترده‌ای از وحشت، ناامنی، سوءظن، بی‌اعتقادی، استیصال، نفرت و بیگانگی میدان می‌دهد. البته وابستگی و وفاداری به خانواده و جامعهٔ خویش، فرهنگ عمومی (یعنی غیردولتی) یا حتی کل وطن نیز میسر است. ولی به

محض آن که حکومتی نظام استبدادی را با خود یکی انگارد، دیگر دوام آن به رضایت، یا وفاداریهای گروهی یا طبقاتی، یا حتی ملاحظات حیاتی جهت دفاع از قلمرو حکومت نیز بستگی ندارد، بلکه به پدیده‌ای تبدیل می‌شود وابسته به دیالکتیک جبر و وحشت. البته آشکار است که تداوم حاکمیت استبداد به معنای آن نیست که از هبوط آدم به بعد هیچ تغییری در جامعهٔ ایران رخ نداده است. در واقع در مقایسه با اروپا، ایران دگرگونیهای بسیاری به خود دیده و خصایص اجتماعی اساسیی که برشمرده شد نیز تا حدودی در این دگرگونی‌ها موثر بوده است.

علاوه بر این، یکی از ویژگی‌های تاریخ ایران سیر دَوَرانی حاکمیت استبداد، طغیان و آشوب عمومی، و به دنبال آن حاکمیت استبدادی است. از آنجایی که دولت تمام حقوق را در انحصار داشت، لاجرم تمام وظایف را نیز به همین ترتیب. در مقابل، از آنجایی که جامعه نیز حقوقی نداشت، متقابلاً وظیفه‌ای در قبال دولت احساس نمی‌کرد. از این رو هنگامی نیز که (به غلط یا درست) تصور می‌رفت که دولت در آستانهٔ سقوط قرار دارد، واکنش عمومی چنان بود که حتی اگر این امکان اجتناب‌پذیر بوده یا حتی مستلزم سپری شدن زمان بیشتری می‌بود، سقوطش را تسریع می‌کرد.

شورشهای عمومی نیز صرفاً حکومت را هدف داشت و نه نظام استبدادی، زیرا هنوز آلترناتیوی بر آن متصور نبود. بدین‌ترتیب، به نظر می‌آید که، در تاریخ ایران جز هرج و مرج الترناتیو دیگری بر حاکمیت استبداد تصور نشده باشد. هرج و مرج نیز صرفاً به تشدید بی‌قانونی، و افزایش ناایمنی و پیش‌بینی‌ناپذیری منجر می‌شد. از این رو طولی نمی‌کشید که جامعه از نو در آرزوی نظم و انتظام می‌نشست و خواهان بازگشت یک حاکم مستبد دیگر.

در قرن نوزدهم از ورای پنجره‌ای که توسط پیشرفت اروپا گشوده شد، الترناتیو دیگری جز هرج و مرج رخ نمود. و این همانگونه که قبلاً اشاره شد حکمروایی قانون بود. بدین ترتیب برای اولین بار در تاریخ ایران، مسئله از جایگزینی حاکم یا خاندان مستبدی به جای یک حاکم یا خاندان مشابه به مسئلهٔ نابودی دولت استبدادی تبدیل شد. این تحول به انقلاب مشروطیت ایران منجر شد. با این حال حاصل کار بیش از آن که لااقل حکومتی مشروطه، چه رسد به دموکراتیک باشد، هنوز هم وضعیتی مغشوش و نابسامان بود. درست است که هجوم و مداخلهٔ نیروهای متحارب به ایران در خلال جنگ جهانی اول نقش مهمی در ایجاد این وضعیت ایفا کرد. ولی می‌توان نشان داد که علل اصلی این اغتشاش بیشتر بومی بود تا خارجی. زیرا در عین حال که از لحاظ نظری دولت

مشروطه (یا حتی دموکراتیک) بعنوان یک آلترناتیو عملی در برابر حکومت استبدادی کشف شده بود، ولی در موضع عامهٔ مردم در قبال دولت بعنوان یک نیروی جابر بیگانه تغییری ناگهانی روی نداده بود. البته نهادهای مدنی یک حکومت مشروطه نیز تقریباً وجود خارجی نداشت، چه رسد به نهادهای مدنی یک دولت دموکراتیک.[۱۶]

لهذا هنگامی که رضاخان پهلوی قدرت را در دست گرفت، در آغاز از حمایت قسمت قابل‌توجهی از بخش سیاسی‌اندیش جامعه برخوردار بود ولی هنگامی که بیست سال بعد در شهریور ۱۳۲۰ برکنار شد، سقوط او با شور و شادمانی اکثر قریب به اتفاق مردم روبرو شد. زیرا در آن زمان حکومت وی از یک حکومت صرفاً دیکتاتوری به یک حکومت استبدادی تبدیل شده بود.

در فاصلهٔ سالهای ۱۳۲۰ تا ۱۳۳۲ نوعی حکومت مشروطهٔ نابسامان وجود داشت. کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، یک دولت دیکتاتوری را به قدرت رساند که از حمایت مالکان و تشکیلات دینی کشور برخوردار بود. اگر چه قدرت به تدریج متمرکز گشت ولی حکومت استبدادی نبود. از سالهای دههٔ ۱۳۴۰، نظر به دشواریهای اقتصادی و کاهش حمایت خارجی، نبرد قدرتی جهت ایجاد یک حکومت مشروطه صورت گرفت که به قیام ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ خاتمه یافت. این تحولات به تمرکز قدرت و ظهور مجدد حکومت استبدادی در سالهای دههٔ ۱۳۴۰ و دههٔ ۱۳۵۰ منجر شد؛ حکومتی که عواید فزایندهٔ نفت در حفظ، رشد سریع و در نهایت انفجار آن موثر واقع شد؛ عوایدی که دولت از آن بهرهٔ بی‌کران یافت و آنچنان که میل داشت به مصرف رساند.[۱۷] سستی گرفتن حکومت استبدادی در سال ۱۳۵۶ سریعاً به شورش و طغیانی میدان داد که به انقلاب بهمن ۱۳۵۷ منجر شد. بار دیگر جامعهٔ شهری (و شهری شده) مدعای یک حکومت استبدادی را مبنی بر آن که قصد اصلاح خود را دارد، نپذیرفت و نیرویش را صرف سرنگونی آن دولت ساخت.[۱۸]

هدف از طرح چنین نمای سریع و شتاب‌زده‌ای از وجه مشخصهٔ دولت و جامعه، و منطق و جامعه‌شناسی انقلاب‌های ایرانی خاطر نشان ساختن تباین حکومت استبدادی از یک سو و آشوب و هرج و مرج از سوی دیگر بود. دوگانگی و تعارضی که نه فقط ظهور نهادها و دولت دموکراتیک، که یک توسعهٔ مستمر و فزاینده را نیز میسر نمی‌سازد.

آنچه در پی انقلاب ۱۳۵۷ روی داد، از نقطه‌نظر تجارب دیگر انقلابهای مردمی جهان تجربهٔ آشنایی بود. در انقلاب فرانسه، دوران بحث و سخنرانی و همبستگی جای به مصادره‌های سراسری و کشتار بی‌حساب داد و به دنبال آن دوران وحشت یا

despotisme de la liberté] حکومت مطلقهٔ آزادی] که در خلال آن بسیاری از سران انقلاب، چه ژیروندن و چه ژاکوبن به نام همان اصولی که در راهش مبارزه کرده بودند جان باختند؛ روندی که درگیری‌های داخلی و مداخلهٔ خارجی را تشدید کرد. در پی انقلاب اکتبر روسیه در خلال جنگهای داخلی و رویارویی با مداخلهٔ خارجی نیز تحولات مشابهی رخ داد. در آن ایام نه فقط لیبرالها، حتی منشویکها و سوسیال رولوسیونرها نیز بعنوان احزاب مستقل سیاسی از میان رفتند.

به سختی می‌شد از انقلاب ایران که از برخی جهات مهم در مقایسه با فرانسهٔ اواخر قرن هجدهم و روسیه سالهای نخست قرن، از رشد سیاسی کمتری برخوردار بود، حاصل دیگری انتظار داشت. تقریباً تمامی نیروها و ایدئولوژیهای انقلابی از درستی راه خود، و نادرستی یا سوءنیت دیگران اطمینان قطعی داشته و بر این اعتقاد بودند که به محض آن که به نابودی دیگر رقبا موفق شوند می‌توانند در عرض مدت زمان کوتاهی یک جامعهٔ متعالی ایجاد کنند؛ و به دنبال آن وحشت و خشونت، جنگ و نابودی، هجرت جمعی گروه‌های آموزش‌دیده و ماهر جامعه، سیر نزولی و نابسامانی اقتصاد و افول سطح زندگانی مردم پدید آمد.

ولی این تماماً بیهوده نبود، زیرا درسهای بسیار مهمی نیز آموخته شد، درسهایی که اگر از سوی تمام گرایشهای مهم سیاسی به مرحلهٔ عمل گذاشته شوند، می‌توانند به یک رشد و توسعهٔ دیرپای سیاسی منجر گردند. آشکار شد در هیچ جای دنیا فرد، طبقهٔ اجتماعی، حزب یا ایدئولوژیی وجود ندارد که بتواند بهشت ازدست‌رفته را بازیابد، چه رسد در کشوری که برخی حقوق و آزادیهای اساسی را نیز قبلاً تجربه نکرده باشد. یکی دیگر از نکاتی که آشکار شد آن بود که حتی هدفی کمتر از آن بهشت ازدست‌رفته، (هر چند از لحاظ سیاسی و اجتماعی مهم) نیز براساس خشونت تعمیم یافتهٔ (جسمی یا لفظیِ) مبتنی بر تلخی و نفرت، درگیری و تعارض امکان تحقق ندارد.

علاوه بر این روشن شد که پیشرفت اقتصادی و رفاه اجتماعی به امکانات و قابلیتهای اقتصادی، سیاسی و فرهنگی کشور بستگی دارد؛ از جمله اینکه در عین حال که می‌توان این منابع را برای پیشرفت و رونق بیشتر به صورتی کارا مصرف کرد، هیچ دستورالعمل سحرآسا یا اراده‌گرایانه‌ای وجود ندارد که از طریق جهان‌بینی‌های دولت‌گرایانه، بازار آزاد، یا هر طریق مشابه دیگر در زمینهٔ رشد اقتصادی و عدالت معجزه کند؛ و نیز اینکه برای ارزیابی پیشرفت اقتصادی، ترازنامهٔ تولیدی به مراتب گویاتر از میزان مصرف اجتماعی است، بویژه آن که این امر تماماً از تلاشهای تولیدی جامعه نیز حاصل نشده باشد.

این نکته نیز به نحو فزاینده‌ای آشکار می‌شود که مشروعیت سیاسی و حکومت مبتنی بر رضایت با حاکمیت استبدادی همخوانی ندارد، چه این حاکمیت استبدادی از طریق یک قدرت مرکزی و چه از طریق توده‌هایی که در خیابانها جولان دهند اعمال شود؛ و بی‌قانونی، چه از طریق دولت، چه به دست اوباش، چه بوسیلهٔ کلِّ جامعه اعمال شود، خواهی نخواهی در درازمدّت به همهٔ نیروهای ذینفع ضرر خواهد زد؛ و نیز اینکه در جایی که وجود حقوق و آزادیهای اساسی، و تساهل سیاسی و کثرت‌گرایی فرهنگی، یعنی یکی از ستون‌هایِ اصلی نهاد دموکراسی موجودیت دارد، دموکراسی یک نظام ضعیف و بی‌اثر حکومتی نیست؛ و اینکه آزادی نامحدود نه در هیچ کجای دنیا وجود دارد و نه می‌تواند وجود داشته باشد؛ و اینکه اگر جوامع دموکراتیک حقوق و آزادیهای خود را با نوعی پختگی مبتنی بر انسجام اجتماعی و مسئولیت اجتماعی اعمال نکنند دموکراسی نمی‌تواند بعنوان پیشرفته‌ترین و در عین حال کاراترین نظام حکومتی موفق گردد؛ و، بالاخره، اینکه در مقایسه با دموکراسی، دیکتاتوری نه تنها توسعه‌نیافته‌تر که معمولاً ضعیفتر و درمانده‌تر نیز هست.

اینک ایران در مرحله‌ای از گذر است که در استعاره با فرانسهٔ دوران دیرکتوار، و روسیه دوران نپ قابل مقایسه است. اگر درسهایی که مختصراً برشمردم به اندازهٔ کافی از سوی بخش سیاسی‌اندیش جامعه و همچنین رهبرانش (با هر مشرب سیاسی که دارند) جذب شود و اگر این نکته نیز درک شود که پیشرفت مستلزم زمان و تلاش است، و اگر «خداوند زمین را در عرض شش روز آفرید»، البته که بشر نمی‌تواند یکشبه به رشد سیاسی دست یابد، آنگاه چشم‌انداز پیشرفت به سوی دموکراسی نیز می‌تواند امیدبخش باشد. در غیر این صورت تنها رشدی که میسر خواهد بود، باز هم اگر استعاره‌ای صرفاً سیاسی به کار بندیم، فقط با بوناپارتیسم فرانسوی سالهای ۱۸۰۰ و استالینیسم روسی سالهای دههٔ ۱۹۳۰ قابل مقایسه خواهد بود.

این مبحث بدون اشاراتی چند به کثرت و تنوع قومی و زبانی ایران ناقص خواهد بود. ایران فلات جغرافیایی و منطقه‌ای فرهنگی است که چندین کشور مستقل را در برمی‌گیرد، از جمله کشوری که به این نام شناخته می‌شود. این منطقه همیشه تحت حکمروایی یک دولت یا امپراتوری واحد قرار نداشته است. و آن‌گاه نیز که چنین بوده، باز هم همیشه تحت فرمانروایی خود ایرانی‌ها نبوده است، تقریباً برای دو قرن تحت حاکمیت سلوکی‌های یونانی بود؛ بیش از دو قرن اعراب مسلمان، و طی قرون بعدی نیز گذشته از خاندانهای ایرانی، دولتها یا امپراتوریهای ترک و مغول بر آن حاکم بودند.

برخی از آنها به صورت هم‌زمان بر بخشهای مختلفی از ایران حکومت می‌کردند. تا آن که چند صباحی پس از سقوط قسطنطنیه به دست ترکهای عثمانی، یعنی تقریباً هم زمان با کشف آمریکا در اواخر قرون وسطای اروپا، تحت حاکمیت صفویه از نو متحد شد. وحدت و یگانگی ایران بار دیگر در قرن هیجدهم مختل شد، و هم در این ایام و هم در مراحل بعدی در قرن نوزدهم، بخشهایی از قلمرو خود را به قدرتهای بیگانه یا قدرتهای متکی به حمایت بیگانه از دست داد تا آن که در نیمهٔ دوم قرن نوزدهم مرزهای کنونی کشور شکل گرفت.

از این رو ایران، گروه‌ها و مجامع قومی، زبانی و نژادی مختلفی را شامل شده است که خود براساس حدود منطقه‌ای، زبانی یا عشیره‌ای ــ ایلی تقسیم می‌شوند. برای مثال نه فقط مردم فارسی‌زبان خراسان، کرمان، فارس، اصفهان، تهران و استانهای کرانهٔ خزر هر یک به لهجه‌های خاصی تکلم می‌کنند، بلکه هر یک هویت منطقه‌ای خاصی دارند که از سبک‌های شعری و ادبی گرفته تا نوع غذاهای محلی، گسترده و متنوع است و معمولاً بدانها نیز مباهات می‌کنند. علاوه بر این خصوصیات اخلاقی ــ روانشناختی یک نمونه اصفهانی با خصوصیات یک نمونهٔ شیرازی کاملاً متفاوت است، به‌رغم اینکه هر دوی این شهرها از دل ایران کهن برخاسته‌اند. وقتی که این موضوع تا این درجه میان خود فارسی‌زبانان صدق می‌کند، دیگر تکلیف کردها، بلوچ‌ها، و جوامع مختلف ترکی‌زبان و غیره روشن است.

مع‌هذا همانگونه که قبلاً خاطرنشان شد ایران از لحاظ جغرافیایی و همچنین تاریخی منطقه‌ای است که هم چند کشور کامل و هم بخشهایی از چند کشور دیگر را نیز شامل می‌شود. گروه زبانهای ایرانی که فارسی جدید در آن از همه گسترده‌تر است، چندین زبان و لهجهٔ زنده و مرده را در برمی‌گیرد؛ زبانها و گویش‌هایی از اوستایی، سغدی، ختنی، پارتی و پهلوی کهن گرفته تا دری کهن و معاصر، تاجیکی، فارسی، کردی و لارستانی. این زبانها کم و بیش با یکدیگر مربوط می‌باشند و در مجموع یکی از خانواده‌های رشته زبانهای هند و اروپایی (یا هند و ژرمانی) را تشکیل می‌دهند. و گذشته از دری و تاجیکی (که در خارج از محدودهٔ ایران کنونی صحبت می‌شوند) هیچ یک از این دیگر زبانها و گویش‌های ایرانی توسط فارسی‌زبان معاصر درک نمی‌شود. جای آن دارد بر این نکته تاکید شود که فارسی‌زبان معاصر فقط دری و تاجیکی را درک می‌کند که خارج از محدودهٔ کنونی ایران رایج است، ولی کردی و لارستانی را که هر دو از زبانهای ایرانی هستند و در محدودهٔ مرزهای کشور بدانها سخن گفته می‌شود

نمی‌فهمند؛ آنها حتی لهجه‌های زبان خود را که در ایالات کنارهٔ دریای خزر رایج است نیز درک نمی‌کنند.

از این رو میل دارم وجه تمایزی میان ایرانگرایی به طور عام از یک سو، و فارس‌گرایی به طور خاص از سوی دیگر قائل شوم؛ هر چند همانگونه که خاطرنشان شد، حتی فارسی‌گرایی نیز مبین یک سنت یک‌پارچه و همگی نیست. و لهذا وجوه تشابه و تفاوت فرهنگ گستردهٔ ایرانی، که تمام مردمان منطقهٔ ایران در ایجادش سهمی اساسی داشته‌اند. دری، تاجیکی و فارسی از رشته زبانهایی ایرانی سر بر آوردند که دیگر به آنها سخن گفته نمی‌شود، و هرْ سه از زبان کلاسیک عرب ــ و تا حدود بسیار کمتری ــ مغولی کهن و گویش‌های مختلفِ ترکی تاثیر پذیرفتند که همگی از زبانهای غیرایرانی بودند. ترکمن‌های صفوی با آن که برای نخستین بار پس از هجوم اعراب ایران را از نو تحت نام دیرینش متحد، و فرهنگ ایران را در یک امپراتوری گسترده احیا کردند در دربار خود به زبان ترکی سخن می‌گفتند. به نظر نمی‌آمد که میان همسانی وجوه فراگیر و گسترده‌تر فرهنگ ایرانی و تنوع و گوناگونی بخشهای قومی و زبانی آن تعارضی بوده باشد.

در تذکره‌های تاریخی و مجموعه‌های ادبی سترگی از تاریخ بلعمی، تاریخ بیهقی، سیاستنامه خواجه نظام الملک، چهار مقالهٔ نظامی عروضی و قابوسنامهٔ کیکاووس‌ابن اسکندر گرفته تا آثاری چون تاریخ جهانگشای جوینی و جامع‌التواریخ رشیدالدین فضل‌الله و تاریخ عالم‌آرای اسکندر منشی و درهٔ نادرهٔ استرآبادی و ناسخ التواریخ لسان‌الملک، و حتی در چارچوب محدودتر ادبیات کلاسیک ایرانی نیز، شواهد بی‌شماری دال بر وجود این ایرانگرایی گسترده ملاحظه می‌شود که حتی در خلال قرنهای تشتت و تفرقه سیاسی نیز بیشتر به واسطهٔ زبان و ادبیات فارسی به حیات خود ادامه داد. در اینجا فقط به ارائه دو نمونه از پدیده‌ای اکتفا می‌شود که شرح و بسط اساسی آن محتاج چندین مجلد است.

خاقانی شاعر بزرگ ایرانی در قرن نوزدهم که قصاید او را از لحاظ بیان پرشکوهش شاید بتوان با سنفونی‌های بتهوون قیاس کرد، از اهالی شیروان قفقاز بود. وی به مادرش که مسیحی ــ احتمالاً ارمنی ــ بود، بستگی عاطفی بسیار داشت. هنگامی که خبر غارت خراسان را شنید که در آن زمان قسمتی از بخش امپراتوری شرقی سلجوقیان محسوب می‌شد و به همان اندازه از موطن او دور بود که اروپای مرکزی، در غم این فاجعه دو قصیدهٔ بلند و بزرگ سرود. این اشعار در رثاء امام محمد یحیی، پیشوای دینی آن خطه سروده شد که مهاجمانْ خاک در دهانش ریخته و او را کشتند. خاقانی در یکی از ابیات

این قصیده می‌گوید:

دید آسمان که در دهنش خاک می‌کنند
و آگاه از آن که نیست دهانش سزای خاک

و در مطلع قصیدهٔ دیگر:

آن مصرِ مملکت که تو دیدی خراب شد
و آن نیلِ مکرمت که شنیدی دیدی سراب شد.

نمونهٔ دومی که ارائه می‌دهم از سعدی، شاعر ایرانی قرن سیزدهم است که نیازی به معرفی ندارد. وی در *گلستان* نوشت که به وقت دیدار از کاشفر، یکی از شهرهای حکومتِ خوارزمشاهی در آسیای میانه، در جامع شهر نوجوانی را دید که مقدمهٔ نحو زمخشری می‌خواند. سعدی قطعه‌ای به عربی برایش خواند و نوجوان از وی خواست به پارسی گوید که او بتواند معنای آن را درک کند. و هنگامی نیز که اظهار داشت از شیراز آمده است، جوان از او خواست شعری از سعدی بخواند. روز بعد هنگامی که کاشفر را ترک می‌گفت آن جوان آگاه شد که او سعدی است، و در نهایت مهربانی و عطوفت از یکدیگر جدا شدند.

در هیچ بخش از گسترهٔ پهناور نثر و نظم ادب فارسی تا قرن دوازدهم، به نکته‌ای دال بر آن که مردمان این خطه از لحاظ منشاء قومی یا زبانی خود را برتر و پست‌تر از دیگران تلقی کرده باشند برنخورده‌ام. در واقع از تشکیل دولت غزنوی در قرن دهم تا سقوط قاجاریه در قرن بیستم، بخش اعظم خطهٔ فرهنگی ایرانی اکثر اوقات تحت حکمروایی خاندانهای ترک‌زبان بود. در عین حال زبان رسمی فارسی بود و ادبیات دربار به فارسی بود، و اکثر صدراعظم‌ها، وزرا و کارگذاران دستگاه را رجال باسواد و قابلِ فارسی‌زبان تشکیل می‌دادند. و در این زمینه فقط کافی است، از دورهٔ غزنوی تا عصر قاجار به اسامی ذیل توجه شود: میمندی، بیهقی، نظام‌الملک، نصیرالدین طوسی، شمس‌الدین و عطاملک جوینی، رشیدالدین فضل‌الله، اسکندر منشی، مهدی استرآبادی، قائم‌مقام‌ها، امیر نظام (امیر کبیر) و مستوفی‌الممالک‌ها.

غالب اوقات در حالی که فارسی زبان ادبی و اداری کشور بود، ترکی (یا مغولی) زبان حکام بود. ولی از این امر به هیچ وجه معنای برتری یا پستی ذاتی این مجامع یا دیگر مجامع منطقه مستفاد نمی‌شد. در شبه قاره هند که یکی دیگر از مناطق گستردهٔ فرهنگی آسیا است، فارسی زبان ادبی و درباری امپراتوری گورکانیان به شمار می‌رفت و هنوز هم در آن خطه آشنایی به زبان و ادبیات فارسی یک اعتبار فرهنگی و فکری به شمار می‌آید.

در توضیح این امر باید افزود، هند خود یک منطقهٔ مشخص و برجستهٔ فرهنگی است، مع‌هذا مردمان این منطقه هیچ‌گاه به خاطر موقعیت استثنایی فارسی بعنوان یک زبان خارجی در فرهنگ آنها احساس ستم یا فرودستی نکرده و نمی‌کنند. علاوه بر این در مقایسه با منطقهٔ فرهنگی ایران، شبه قارهٔ هند از تنوع زبانی و دینی و قومی به مراتب گسترده‌تری برخوردار است.

همانگونه که خاطرنشان شد اگر چه در ایران بحث و مجادله دربارهٔ زبان و قومیت و نژاد در قرن بیستم بروز یافت ولی این پدیده در دگرگونی‌های نیمهٔ دوم قرن نوزدهم ریشه داشت که ایران سعی کرد از دیدگاه خود به اروپا نظر کند و همچنین از دیدگاهی به خود بنگرد که تصور می‌کرد اروپایی است. در این زمان بود که وجه بومی شده‌ای از ایدئولوژی معاصر ناسیونالیسم رمانتیک بر گروه کوچکی از روشنفکران نوگرای ایرانی تاثیر نهاد و پس از انقلاب مشروطه به سرعت در میان ایرانیان متجدد ریشه دواند، تا آن که در فاصلهٔ سالهای دههٔ ۱۳۱۰ تا سال ۱۳۵۷ به ایدئولوژی رسمی نظام پهلوی تبدیل شد. این روند را از علل بروز تا عواقب بعدی، در جاهای دیگر شرح داده‌ام و لهذا با توجه به محدودیتهای موجود صرفاً به اشاره‌ای اکتفا می‌کنم.[۱۹]

بخشی از علل این پدیده در عقب‌افتادگی اقتصادی و ضعف نظامی ایران در قبال اقتدار صنعتی و امپراتوری اروپا ریشه داشت؛ بخشی در احساس حقارت در قبال وضعیت موجود، و احساس برتری نسبت به گذشته؛ بخشی به دلیل قدرت و پیروزی و اعتبار اروپای معاصر و افول و ضعف و عقب‌افتادگی اعراب و ترکهایی که در گذشته بر ایران چیره شده بودند. بخشی نیز در آراء و عملکردهای ناسیونالیسم معاصر اروپا ریشه داشت: آریاگرایی و نژادپرستی، گوبینو و استوارت چمبرلن، قیصر و موسولینی، هیتلر و روزنبرگ و گوبلز؛ بخشی نیز حاصل آراء روشنفکرانی بود چون آخوندزاده و میرزا آقاخان کرمانی، عارف و فرخی، پورداوود و عشقی، کاظم‌زادهٔ ایرانشهر و رضازادهٔ شفق؛ و همچنین رجال سیاسیی چون دبیر اعظم، تیمورتاش، سرلشکر شیبانی، امیر احمدی و یزدان‌پناه، رضا شاه و محمدرضا شاه.

حاصل کار نه وطن‌پرستی صرف بود و نه حتی میدان‌یافتن احساس یا نیروی گسترده‌ترِ ایران‌گرایانه. بلکه فوران نوعی عواطف ریشه‌دار فارس‌گرایانه بود که در میان بخش قدرتمند فارسی‌زبانها و (بسیاری) از غیرفارسی‌زبانهای باسواد رواج یافت و بعدها در مقام ایدئولوژی دولتی قداست یافت. تاریخ ایران برای مطابقت با این دیدگاه آریا / فارس‌گرایانه از نو نوشته شد و تبلیغات و آموزش دولتی، نسلهای جوانتر کشور را

از بخشهای مهمی از فرهنگ ایران که بر پدران و اجدادشان آشنا بود، بی‌اطلاع نگهداشت. تقصیر عقب‌افتادگی ایران به گردن ترکها و عربها انداخته شد و از آنها بعنوان اقوامی عقب‌افتاده، کم‌هوش، پرخاشگر، و غیرمتمدن یاد شد. نه فقط راهزنی و یاغیگری ایلی، که کل حیات و فرهنگ ایلی نیز مورد حمله‌ای سخت و شدید قرار گرفت.

ایالات ایران و مرزهای طبیعی موجود آنها از نو تقسیم شد، و برای مدت زمانی فقط با شماره‌هایی رسمی از آنها یاد می‌شد هدف از این اقدام کاهش حتی‌الامکانِ احساس هویت یک گروه قومی و زبانی خاص یا یک ایالت واحد بود. وجود گروه‌های عرب‌زبان در جنوب غربی کشور تقریباً انکار شد. آذربایجانی و دیگر گویش‌های ترکی اجازه چاپ و نشر نیافتند. زبان کردی رسماً بعنوان یکی از لهجه‌های فارسی توصیف شد و آن نیز اجازهٔ چاپ و نشر نیافت. حکام محلی، فرماندهان نظامی و کارمندان دولت حتی در سطوح پایین اغلب از میان فارسی‌زبانها یا غیرفارسی‌زبانهای فارس شده انتخاب شدند و غالباً مستقیماً از تهران اعزام می‌شدند. روی‌هم‌رفته منافع سایر ولایات، تحت‌الشعاع منافع تهران بود و در مقایسه، کفه به سود ایالات فارسی‌زبان سنگینی می‌کرد.

لهذا خط مشیی که بنا بود ضامن وحدت و تمامیت ایران گردد، به ایجاد تفرقه و نارضایتی گسترده‌ای در کل کشور منجر گشت. برای زبان و ادب فارسی دستاورد چشمگیری نداشت، ولی برای اولین بار در تاریخ، غیرفارسی‌زبانها را تشویق کرد که زبان و ادب فارسی را به دیدهٔ ابزار تبعیض و ستم و آزار بنگرند. نه تنها در جهت منافع واقعی زبان و فرهنگ فارسی موثر واقع نشد، بلکه به زمینهٔ گسترده‌تر ایرانیتِ موجود ــ که زبان و ادبیات فارسی کهن‌ترین، قوی‌ترین و گسترده‌ترین وجه بیان آن را فراهم ساخته بود ــ نیز ضربه‌ای بزرگ زد. در نتیجه هنگامی که یک بار در شهریور ۱۳۲۰ و بار دیگر نیز در ۱۳۵۷ سرپوش استبداد برداشته شد، نیروهای مرکزگریز ایلی، زبانی، قومی و محلی سر برآورده و تمامیت و وحدت فرهنگی را در خطر افکندند که در طول هزاران سال امواج پی‌درپی هجوم و حاکمیت و چیرگی خارجی را پشت سر گذاشته بود. زیرا که ایدئولوژی و خطّ‌مشی فارسی‌گرایی در ضمنْ ابزار نیرومندی را برای تحریکات تجزیه‌طلبانهٔ داخلی و خارجیی که در کمین تمامیّت ایران بودند فراهم کرده بود.

از این رو نتیجه می‌گیریم که منافع زبان و ادبیات فارسی از یک سو و فرهنگ ایران و فرهنگ گسترده‌تر ایرانی از سوی دیگر با هم تطابق و همراهی کامل دارند، و نه از سوی یکدیگر، که از طرف آراء و عملکردهای غیرتاریخی و فارس‌گرایانه‌ای که بیش از شصت

و پنج سال بر این خطه حکمفرما بود در خطر بودند. چرا که چنین رویه‌ای لاجرم به تشویق واکنش مشابهی در میان جوامع غیرفارسی‌زبان ایرانی منجر شده و بدین طریق تمامیت ایران و وحدت فرهنگ گستردهٔ ایرانی را در خطر افکند. به عبارت دیگر واکنش حاصله در قبال این فارسی‌گرایی غیر تاریخی خود به نحو فراوانی از همین پدیده تاثیر یافت. این واکنش نیز به نوبت خود به همان اندازه رنگ و روی نوعی قوم‌گرایی غیرتاریخی به خود گرفت، یعنی واکنشی احساسی نسبت به زبان و ادب فارسی و نفی کامل فرهنگ و سنن گسترده‌تر ایرانی.

اگر هر دوی این مواضع بتوانند در جامعه ریشه بدوانند، امکان آن هست که به تشتت و تفرقهٔ کشور منجر شوند، و این نیز به نوبت خود به فقر فرهنگی، افول اقتصادی و ضعف سیاسی فارسی‌زبانها و دیگر جوامع قومی ایران منجر خواهد شد. علاوه بر این به ظهور یک رشته دولتهای کوچک و جبارِ مبتنی بر محورهای زبان و قومیت میدان خواهد داد، که هر یک بر آتش مفاهیمی از ناسیونالیسم دامن خواهند زد که نه از لحاظ تاریخی صحیح هستند و نه از لحاظ جغرافیایی؛ آنها با یکدیگر از در جنگ و ستیز برآمده، مواهب اقتصادی یک بازار گسترده و واحد را از دست داده و خود در قبال قدرتهای بزرگتر منطقه‌ای و جهانی ضعیفتر خواهند شد. از این رو می‌توان گفت بدون دموکراتیزاسیون بیشتر فرهنگی و همچنین اداری، به نحوی که میان تمامیت و همسانی گسترده‌تر ایران و توسعه و تحول بخشهای قومی، زبانی و ایالتی آن تعارضی باقی نماند، توسعهٔ سیاسی در ایران کامل نخواهد شد. کاربرد و توسعهٔ دیگر زبانها و لهجه‌ها برای زبان و ادبیات فارسی مضرّ نیست. و به همین ترتیب استفاده از زبان فارسی بعنوان یک زبانِ فراگیر ایرانی نه تنها به هیچ وجه مانع از رشد دیگر زبانها نیست، بلکه در مقام یک عامل قدرتمند وحدت‌بخش و یک واسطهٔ ضروری جهت کارآیی هر چه بیشتر اقتصادی، اداری و اجتماعی عمل خواهد کرد؛ به نحوی به مراتب بهتر و طبیعی‌تر از آنچه زبان انگلیسی در هند کرد، زبانی کاملاً خارجی ـ یعنی هم غیر هندی و هم غیر آسیایی ـ که در مقام زبان امپراتوری بریتانیا به آن خطه راه یافت.

و بالاخره آنکه ادبیات فارسی یک دستاورد تاریخی تمدن بشری است، دستاوردی که بشریت متمدن بدان فخر و مباهات کرده و جوامع غیرفارسی زبان ایران نیز از بدو کار تاکنون در پیدایش و تحول آن سهیم بوده‌اند. از بدور افکندن این گنج یگانه، که بزرگترین دستاورد کل فرهنگ ایرانی است، چه نفعی عاید خواهد شد؟

مسیری بلند و طولانی از راهی لاجرم کوتاه و مختصر طی شد. خلاصه‌ای

حتی‌الامکان کوتاه از آنچه عرض شد به قرار ذیل است: مهمترین مانع تاریخی در برابر یک توسعهٔ سیاسی مستمر در ایران، دور باطل حاکمیت استبدادی، طغیان و اغتشاش عمومی، و باز هم حاکمیت استبدادی برخاسته از آن بوده است. حاکمیتی استبدادی که خود از فقدان قانون و نبود مشروعیت اجتماعی برای دولت حاصل شده است. از این رو توسعهٔ سیاسی در جهت یک حکومت دموکراتیک باید حقوق و آزادیهای اساسی سیاسی را با نظم و مسئولیت اجتماعی توام کند. و این به هیچ وجه به صورت یک اعجاز ناگهانی ممکن نیست، بلکه حاصل یک رشد مستمر خواهد بود. این رشد مستلزم حذف هرگونه خشونت و عدم تسامح جسمی و لفظی هم از سوی دولت و هم از سوی دیگر گروه‌ها و گرایشهای سیاسی، و نفی نظریهٔ توطئه در سیاست و دست‌شستن از شک و هراس بیمارگونه ازخارجی‌ها است؛ بعلاوه این امر مستلزم نفی فارس‌گرایی و دیگر ایدئولوژیهای قوم گرایانه، و شناسایی یکپارچگی و تمامیت ایران به مثابه یک کل، تساهل در قبال کاربرد و توسعهٔ زبانهای غیرفارسی و تایید زبان فارسی به مثابه یک زبان کاملاً کارای اقتصادی ـ اجتماعی و همچنین یک واسطهٔ فرهنگی، و شناسایی زبان و ادب فارسی در مقام مهمترین رکن تمامیت فرهنگی و ملی ایران است.

آکسفورد، ژانویه ۱۹۹۴

یادداشت‌ها

۱ـ متن فارسی خطابه‌ای که در دوم فوریه ۱۹۹۴ به دعوت موسسهٔ
Berliner Institut für Veryleichends Sozial for schung
در برلن ایراد گردید.

۲ـ برای آگاهی بیشتر بنگرید به محمدعلی همایون کاتوزیان، ***اقتصاد سیاسی ایران***، تهران، نشر مرکز، ۱۳۷۲ فصل چهارم.

۳ـ برای آگاهی بیشتر، ***اقتصاد سیاسی ایران***، فصلهای ۵ و ۱۶ و محمدعلی همایون کاتوزیان، ***مصدق و مبارزه برای قدرت در ایران***. ترجمهٔ فرزانهٔ طاهری، تهران، نشر مرکز، ۱۳۷۳، فصل ۲.

۴ـ بنگرید به بخشهای بعدی همین بررسی.

۵ـ متن قرارداد ۱۹۱۹ در پاره‌ای از منابع انگلیسی و فارسی منتشر شده است. نخستین منبع انگلیسی که آن را منتشر ساخت، کتاب ذیل است:

J M. Balfour, *Recent Happening in Persia*, London and Edinburgh. Blackwood and son, 1922.

۶ـ برای آگاهی از نمونه‌هایی چند از واکنش ناظرین معاصر قرارداد ۱۹۱۹، بنگرید به ***ابطال الباطل*** به قلم عبدالله مستوفی، ***شرح زندگانی من***، ج ۳، تهران، زوار، ۱۳۶۰؛ یحیی دولت آبادی، ***حیات یحیی***، ج ۴، تهران، عطار و فردوس، ۱۳۷۱؛ سیف آزاد (گردآورنده)، ***دیوان ابوالقاسم عارف***، تهران: سیف آزاد، ۱۳۲۷؛ علی‌اکبر مشیر سلیمی (گردآورنده)، ***کلیات مصور عشقی***، تهران: امیرکبیر، بی‌تا؛ حسین مکی (گردآورنده) ***دیوان فرخی یزدی***، تهران: امیرکبیر، ۱۳۶۶. این دیدگاه در خلال قرن بیستم کماکان استمرار داشته است. برای نمونه بنگرید به
Homa Katouzian (ed.) ***Musaddiq's Memoirs***, London, Jebhe, 1988, Book I.

۷ـ برای آگاهی از نمونه‌هایی چند از تفسیرها و تعبیرهای رایج در زمان کودتای ۱۲۹۹ بنگرید به: مستوفی، ***شرح زندگانی من***، ج ۳؛ دولت آبادی، ***حیات یحیی***، ج ۴؛ ملک‌الشعراء بهار، ***تاریخ مختصر احزاب سیاسی***، تهران، امیرکبیر، ۱۳۲۳؛ عشقی، ***کلیات***، و عارف، ***دیوان***. علاوه بر این بنگرید به اثر ذیل که زیر چاپ است:
Homa Katouzian, The Coup d'etat of 1921 in Iran.

۸ـ برای آگاهی از اسناد و مباحث تمام موارد فوق‌الذکر بنگرید به محمدعلی همایون کاتوزیان، ***استبداد، دموکراسی و نهضت ملی***، تهران، نشر مرکز، ۱۹۹۴؛ ***مصدق و مبارزه برای قدرت در ایران***؛ ***اقتصاد سیاسی ایران*** و The 1921 Coup d'etat in Iran

۹ـ بنگرید به محمدعلی همایون کاتوزیان، ***خاطرات سیاسی خلیل ملکی*** (مقدمه، فصل ۲)، ج ۲، تهران: شرکت انتشار، ۱۳۶۸، و ***مصدق و مبارزه برای قدرت در ایران***، فصل ۱۵.

۱۰ـ برای آگاهی از اسناد و مباحث تمام موارد فوق‌الذکر بنگرید به
Homa Katouzian "Oil and Economic Development in the Middle East" in George Sabagh (ed.), the Modern Economic History of the Middle East in it's World context, Cambidge: Cambridge University Press, 1989, "The Political Economy of oil Exporting Countries". Peaples Mediterraneens, 1979, "Die Politische Okonomie der Oil exportierenden Lander: Ein Analytisches Modell", in K. Greussing and J. H. Grevemeyer (ed.), Revolution in Iran and Afghanistan, Frankfurt. Syndicat, 1980.

مصدق و مبارزه برای قدرت در ایران، فصل ۱۷، ***اقتصاد سیاسی ایران***، فصلهای ۱۷ و ۱۸.

۱۱ـ برای آگاهی بیشتر بنگرید به
H. Katouzian, "The Aridisolatic Society: A Model of Long Term Social and Economic Development in Iran". International Journal of Middle East Studies, July 1983 ("Ein Modell Einer Lonyer Fristrigen Entwicklung in Iran", Peripherie, Dezember 1980).

اقتصاد سیاسی ایران، فصلهای ۲ و ۱۵.

۱۲ـ بنگرید به محمدعلی همایون کاتوزیان، ***اقتصاد سیاسی ایران***، مقدمهٔ مولف بر چاپ دوم ترجمهٔ فارسی، تهران، نشر مرکز، ۱۳۷۲.

۱۳ـ برای آگاهی بیشتر
Homa Katouzian, "The Execution of Amir Hasnnak The Vazir", *Pambrok Papers*, 1993.

۱۴ـ بنگرید به ***اقتصاد سیاسی ایران***، فصل ۴.

۱۵ـ بنگرید به محمدعلی همایون کاتوزیان، «نامه‌رسانی و مقولهٔ سیاست» آدینه، شهریور ۱۳۷۲.

۱۶ـ بنگرید به، محمدعلی همایون کاتوزیان، «***دموکراسی، دیکتاتوری، و مسئولیت ملت***»، اطلاعات سیاسی ـ اقتصادی، ۶۷ ـ ۶۸، اردیبهشت ۱۳۷۲.

۱۷ـ برای آگاهی بیشتر بنگرید به

Homa Katouzian, "The Aridisolatic Society..." و "The Political Economy of Oil Exporting Countries".

اقتصاد سیاسی ایران، فصل ۱۷.

۱۸ـ بنگرید به ***اقتصاد سیاسی ایران***، فصلهای ۱۷ و ۱۸ و

The "Aridisolatic Society".

۱۹ـ بنگرید به محمدعلی همایون کاتوزیان، ***صادق هدایت، از افسانه تا واقعیت***، ترجمهٔ فیروزه مهاجر، تهران، طرح‌نو، ۱۳۷۳.

"Nationalist Trends in Iran: 1921-26", *International Journal of Middle East Studies*, 1979,

مصدق و مبارزه برای قدرت در ایران، فصلهای ۲ تا ۴؛ ***اقتصاد سیاسی ایران***، فصلهای ۵ تا ۷؛ ***خاطرات سیاسی خلیل ملکی***، مقدمه.

ذکر بر دار کردن امیر حسنک وزیر:
ملاحظاتی پیرامون جامعه‌شناسی تاریخی ایران*

ترجمهٔ قهرمان سلیمانی

تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی) که در اواسط قرن پنجم به رشتهٔ نگارش درآمده است، علاوه بر اینکه نمونه‌ای ارجمند از نثر پارسی و هنر تاریخ‌نگاری است، از نظرگاه ادبی نیز حائز اهمیت بسیار است. این کتاب از آثار مشابه و باارزشی چون قابوسنامه، سیاستنامه و چهار مقاله، هم مفصلتر و هم برجسته‌تر است؛ هر چند این کتابها یک قرن بعد از آن به نگارش درآمده‌اند. آنچه امروز از این کتاب در دست است یک جلد از کتابی بزرگتر است، در برگیرنده تاریخ آل سبکتگین، که دست تطاول ایام آن را از بین برده است. با این وصف، همین بخش باقی مانده ـ یعنی تاریخ بیهقی ـ خود اثر مفصلی است؛ گرچه همین بخش نیز به طور صددرصد کامل به دست ما نرسیده است. «ذکر بر دار کردن امیر حسنک رحمة‌الله علیه»، یکی از زیباترین و آموزنده‌ترین بخشهای این مجلد است. این قسمت درامی تاریخی است که از خیانت مایه می‌گیرد و به تراژدی می‌انجامد؛ قصه‌ای است آکنده از دسیسه و توطئه، و حکایتی از افترا و شقاوت و شهامت و ندای وجدان گناهکار. درامی که با مرگ سلطانی مقتدر آغاز می‌شود و با هلاکت وزیری قدرتمند پایان می‌یابد.

ابوالفضل بیهقی، خود دبیر دیوان رسالت بود و دوست و امین و محرم اسرار صاحب

---

* مشخصات متن اصلی و مأخذ آن

H. Katouzian, *The Execution of Amir Hasanak the Vazir: Some Lessons for the Historical Sociology of Iran*, Pembrok Papers 1 (1990)

دیوان. ریاست دیوان رسالت در این دوران با بونصر مشکان بود که در اقتدار و قدرت او همین بس که در دیدهٔ همهٔ سردمدارانِ حکومت وقت، مردی دانش آموخته و مورد احترام بود.

دیوان رسالت، یکی از سازمانهای بسیار مهم حکومت محسوب می‌شد که بسیاری از وظایف وزارت داخله، وزارت دربار یا دفتر مخصوص دورهٔ معاصر را به عهده داشت. این خود نمایانگر اهمیت این دیوان است که بعد از مرگ بونصر، صاحب دیوان عرض (وزیر جنگ) به این مقام منصوب شد. این شخص، بوسهل زوزنی بود که در ماجرای سقوط حسنک ریاست گروه معاندان و مخالفانی را داشت که آتش فتنه را علیه او شعله‌ور می‌کردند.

استادِ بیهقی بونصر مشکان است که بکرّات او را «بونصر» می‌نامد، و ظاهراً دولتمردی شریف و در عین حال محتاط و دوراندیش بوده است. تصویری که از او در سراسر این کتاب به دست می‌آید بیانگر این است که او دبیری دانشمند، مجرب و با شخصیت بوده و با وجود اینکه به خاطر مقام خطیری که داشت سالهای دراز در دهان شیر نشسته بود، توانسته بود که هم سرش را حفظ کند و هم دِلَش را نبازد. امّا بی‌تردید او هم ناگزیر از پذیرفتن وتن دادن به کارهایی بود که اگر مبانی قدرت بر پایه‌های اصول و قراردادهای خدشه‌ناپذیری قرار می‌داشت اجتناب‌ناپذیر نمی‌بود. با این وصف، تفاوت او با بیشتر عمال دولت در این بود که او به نحوی با این مشکلات برخورد می‌کرد که حیثیت خود را از دست ندهد و تا حد یک نوکر عادی دولت فرود نیاید.

با وجود این ــ و صرف نظر از صفات نیکی که برای بونصر برشمردیم ــ حس عمیق احترام و وفاداری بیهقی به دوست و مرشد خود سبب نمی‌شود که فقط به ذکر صفات عالی او بپردازد و ضعفهای او را بکلی از دیده پنهان دارد. اگر هم ــ چه صریحاً و چه تلویحاً ــ آنقدر شاهد مثال و نمونه از صداقت و بی‌تعصبی بیهقی در سراسر کتابش پراکنده نبود، می‌شد همین ارزیابی خالی از تعصب او را از راه و رسم استادش ــ بونصر مشکان ــ برای اثبات امانت و انصاف او کافی شمرد.

حسنک آخرین وزیر سلطان محمود غزنوی بود. او بعد از تبعید و زندانی شدن خواجهٔ بزرگ احمد بن حسن میمندی عهده‌دار این سمت شد. نخست‌وزیر در این زمان وزیر نامیده می‌شد و وزرای دیگر و حکمرانان محلی، «صاحب دیوان». «خواجه» ظاهراً عنوانی بود که رسماً فقط برای وزرا به کار برده می‌شد، امّا به عنوان یک صفت و اصطلاح احترام‌آمیز برای افراد مهم دیگر نیز به کار گرفته می‌شد. محتملاً برای وزیر

فقط لفظ رسمی «خواجه» به کار برده نمی‌شد بلکه صفت «خواجهٔ بزرگ» به وی اطلاق می‌گردید. از حسنک، در پاره‌ای از جاهای کتاب با عنوان «خواجه» یاد شده و یا در پاره‌ای از مواقع با عنوان «امیر حسنک». عنوان «امیر» نیز در مورد حسنک بی‌شک عنوان رسمی مقام او نبوده بلکه برای تجلیل و تکریم بیشتر به کار می‌رفته زیرا که بیهقی تقریباً بدون استثنا این عنوان رسمی را برای پادشاه و پسران و خویشان نزدیکش به کار می‌برد. هم از عناوین رسمی و هم از صفات تجلیلی چنین برمی‌آید که به خاطر مقام و موقعیتی که صاحبانشان در دستگاه دولت داشتند به کار می‌رفته‌اند. درست برعکس اروپا که صاحبان القاب «دوک» و «کنت» و «بارون» و... این القاب را به دلیل وضع طبقاتی خود به ارث می‌بردند. (یعنی با آن به دنیا می‌آمدند و با آن از جهان می‌رفتند و آن را برای اخلاف خود به ارث می‌گذاشتند) در ایران القاب و عناوین و بسیار چیزهای دیگر حق طبقاتی کسی نبود، بلکه به وضعیت او در دستگاه دولت بستگی داشت. هر کس می‌توانست با هر سابقهٔ طبقاتی ــ به قول نظامی عروضی ــ از «خر بندگی» به «امیری» رسد، و هر کس نیز با هر نام و مقام و عنوانی همه چیز خود را از دست بدهد و حتی نابود گردد. برخلاف جوامع فئودالی در ایران طبقهٔ «اریستوکرات» وجود نداشت و به تبع آن حقوق خدشه‌ناپذیری که تنها اعضاء این طبقه از آن برخوردار بودند نیز موجود نبود. دولت در ایران خداوندگار بی‌چون امور سیاسی و اجتماعی و اقتصادی بود که به هر که دلش می‌خواست امتیازاتی می‌داد و از هر که روی می‌گرداند امتیازاتش را می‌گرفت؛ و مآلاً این امر امتیاز مالکیت خصوصی و ادامهٔ زندگی را نیز دربرمی‌گرفت. این منطق نظام استبدادی است زیرا برخلاف نظامهای اروپایی بر اساس قراردادهای طبقاتی و اجتماعی استوار نبوده است. به دیگر سخن، این منطق نظامی است که در آن دولت فوق اجتماع قرار دارد. دولت به طبقات اجتماعی وابسته و متکی نیست؛ بلکه این جامعه و طبقات گوناگون اجتماعی آن است که به درجات متفاوت به دولت وابسته‌اند.

به سلطنت رسیدن سلطان مسعود

سلطان محمود برای جانشینی خویش و تکیه زدن بر اریکه سلطنت پسر جوانترش امیر محمد را برگزید و او را بر امیر مسعود پسر ارشد خویش رجحان نهاد. پس آنگاه بناچار توطئه و دسیسه‌های بسیاری در میان عمّال و دست‌اندرکاران حکومت رخ نمود. تعدادی از درباریان و خداوندان جاه و مقام به هواداری از برادر اول، و گروهی به جانبداری از برادر دوم برخاستند. گروهی نیز به امید اینکه کشتی خویش را از غرقاب حوادث سالم

به در برند بی‌طرفی پیشه کردند. میمندی که از وزارت ساقط شده و به تبعید فرستاده شده بود تا اندازه‌ای با این جریانات مرتبط بود هر چند خود شخصاً عنصری فعال در توطئه‌هایی که شکل می‌گرفت به شمار نمی‌رفت. از جانب دیگر، حسنک مدافع صدیق در هواداری از امیر محمد بود. وی مردی سخت با کفایت، مغرور، دلیر و خوش سیما بود که چنانکه حوادث نشان داد از مآل‌اندیشی و احتیاط چندان بهره‌ای نداشت.

امیر محمد بعد از مرگ پدر بر اریکهٔ قدرت تکیه زد امّا برادرش امیر مسعود که در امور سیاسی و نظامی توانایی بیشتری داشت، نگذاشت که وی بی‌هیچ دغدغه‌ای به آرزوی خویش دست یابد و عهده‌دار سلطنت گردد. وی که حکمران ایالت اصفهان بود به دنبال این واقعه بسرعت از اصفهان بیرون آمد و ایالات ری و جبال و سرانجام نیشابور را به تصرف خویش درآورد. و محرمانه موافقت خلیفهٔ بغداد را نیز کسب کرده بود؛ چرا که خلیفه خواهان آن بود که حسنک از صحنهٔ زمامداری حکومت غزنویان کنار برود.

گروهی از دولتمردان صاحب نام و عنوان و دیوانیان قدرتمند بسرعت به اردوگاه مسعود روی آوردند و عده‌ای به این منظور که زندگی خویش و وابستگان و دارایی خود را از صدمه در امان نگاه دارند هواخواه او شدند. بیهقی در عبارتی زیبا این حالت را توصیف می‌کند که «اهل الدنیا عبید الدینار و الدرهم.»[1] (دنیاپرستان بنده دینار و درهم‌اند). جمعی در توطئه شرکت کردند، جمعی دیگر به موقع رنگ عوض کردند، برخی در جریان آب شناور شدند، و جماعتی را آب برد.

در اینجا بود که علی قریب (علی دایه) که به عنوان احترام لقب «حاجب بزرگ» داشت، قبل از آنکه خودش قربانی فاجعه گردد، به بونصر مشکان صاحب دیوان رسالت گفت:

«ترا بباید دانست که کارها همه دیگر شد، که چون به هرات رسی خود بینی و تو در کار خود متحیر گردی که قومی نو آیین کار فرو گرفته‌اند، چنانکه محمودیان در میان ایشان به منزلت خائنان و بیگانگان باشند. خاصه که بوسهل زوزنی بر سر کار شده است، و قاعده‌ها بنهاده و همگان بخریده. و حال با سلطان مسعود آنست که هست مگر آن پادشاه را شرم آید وگرنه شما بر شُرُفِ هلاکید.»[2]

بیهقی که خود گزارش این مذاکرات را از قول استاد خویش (بونصر مشکان) می‌دهد، می‌افزاید: «من که بوالفضلم می‌گویم که چون علی مردکم رسد و اینکه با استاد من بر این جمله سخن گفت، گفتی آنچه بدو خواهد رسد می‌بیند و می‌داند.»[3]

علی قریب از قدرت ساقط و به همراه برادرش و آنان که در اطاعت وی بودند

دستگیر شد. این عمل، علی‌رغم نقض عهد وی با حکومت جدید (حکومت امیرمحمد) رخ نمود. امیر محمد دستگیر و در قلعه‌ای زندانی شد. میمندی که از بند آزاد شده بود دوباره به وزارت رسید. حسنک در بُست توقیف و از راه هرات به بلخ آورده شده بود. بونصر در میانهٔ طوفانی که وزیدن آغاز کرده بود، کمتر خود را به باد حوادث سپرد و وظیفهٔ خود را در دیوان رسالت انجام داد و آن دیوان را اداره کرد تا دوباره در سمت خویش ابقا شد. حمایتهای میمندی در حق وی بیش از تلاشهای کین‌خواهانهٔ بوسهل زوزنی مؤثر بود. میمندی و بونصر هر دو با عجز و ناتوانی و تأسف و تأثر نظاره‌گر قساوت و بی‌احترامی و نابودی حسنک، به خواست و هوا و هوس مسعود و به دست بوسهل بودند که از این عمل شقاوت‌آمیز لذتی بزرگ میبرد و در این ماجرا نقش دلال مظلمه را برای امیر مسعود برعهده داشت.[۴]

بر دار کردن حسنک

آنچه تاکنون گفتیم مقدمه‌ای است بر ماجرای حسنک که بیهقی در بخشهای بعدی کتاب خود با دقت و تأثیری استادانه عرضه داشته است. بی‌مناسبت نیست که هم به دلایل ادبی و هم تاریخی، سطوری از مقدمهٔ داستان حسنک را مستقیماً نقل کنیم:

«این بوسهل، مردی امام‌زاده و محتشم و فاضل و ادیب بود، امّا شرارت و زعارتی [تندخویی‌ای] در طبع وی مؤکد شده... و با آن شرارت دلسوزی نداشت و همیشه چشم نهاده بودی تا پادشاهی بزرگ و جبار بر چاکری خشم گرفتی و المی [آزاری] بدین چاکر رسانیدی، و آنگاه لاف زدی که فلان را من فرو گرفتم... جز استادم که وی را فرو نتوانست برد با آن همه حیلت که در باب وی ساخت. از آن در باب وی به کام نتوانست رسید که قضای ایزد با تضریبهای وی موافقت و مساعدت نکرد و دیگر که بونصر مردی بود عاقبت‌نگر، در روزگار امیر محمود رضی‌الله عنه بی‌آنکه مخدوم خود را خیانتی کرد دل این سلطان مسعود را رحمةالله علیه نگاه داشت به همه چیزها، که دانست تخت ملک پس از پدر وی را خواهد بود.»[۵]

امّا حسنک بر اثر غرور و بی‌احتیاطی، برای رسیدن به مدارج قدرت خطری بزرگ کرد:

«حال حسنک دیگر بود که بر هوای امیر محمد و نگاهداشت دل و فرمان محمود این خداوندزاده [مسعود] را بیازرد و چیزها کرد و گفت که اکفا [همانندان و همرتبگان] احتمال آن نکنند، تا به پادشاه چه رسد... و بوسهل با جاه و نعمت و مردمش در جنب این

امیر حسنک یک قطره آب بود از رودی ـ فضل جای دیگر نشیند ـ امّا چون تعدّی‌ها رفت از وی که پیش از این در تاریخ بیاورده‌ام، یکی آن بود که عبدوس را گفت: امیرت [مسعود] را بگوی که من آنچه کنم به فرمان خداوند خود می‌کنم، اگر وقتی تخت ملک به تو رسید حسنک را بر دار باید کرد. لاجرم چون سلطان پادشاه شد این مرد بر مرکب چوبین نشست و بوسهل و غیر بوسهل در این کیستند؟ که حسنک عاقبت تهور و تعدی خود کشید.»[۶]

اما با وجودی که نقش بوسهل در مرگ حسنک ثانوی و فرعی به نظر می‌رسد، رفتاری که بوسهل قبل از ماجرای بر دار کشیدن او و در حق وی اعمال کرد از اهمیتی بسیار برخوردار است. حسنک در اختیار بوسهل قرار گرفت، و «از آنجا که بازجستی نبود» او با اهانت و تحقیرهای بسیار و کینه‌کشی و انتقام وی را مورد آزار قرار داد.[۷]

«و چون امیر مسعود رضی‌الله عنه از هرات قصد بلخ کرد، علی رایض [نوکر بوسهل] حسنک را به بند می‌برد و استخفاف می‌کرد و تشفی و تعصب و انتقام می‌بود. هر چند می‌شنودم از علی پوشیده وقتی مرا گفت: که هر چه بوسهل مثال [فرمان] داد از کردار زشت در باب این مرد از دَه یکی کرده آمدی و بسیار محابا رفتی.»[۸]

بوسهل در باب بر دار کشیدن حسنک بکرات با امیر سخن می‌گفت امّا در امیر درنمی‌گرفت و امیر از آن سخنان درمی‌گذشت. بنا به روایت عبدوس ـ که امین و محرم سلطان بود ـ سلطان به بوسهل گفت: «عذری باید کشتن این مرد را» و بوسهل جواب داد: «حجت بزرگتر که مرد قرمطی است و خلعت مصریان استد تا امیرالمؤمنین القادر بالله بیازرد و نامه از امیر محمود بازگرفت و اکنون پیوسته از این می‌گوید.»[۹]

این تهمتی بود که مآلاً به مرگ حسنک منجر شد؛ گرچه بر مبنای گزارش بیهقی نمایشی بیش نبود تا کسی بر علت حقیقی مرگ وی آگاهی نیابد. به نظر می‌رسد سخن گفتن از «عفو و بخشش» شاه فقط به قصد کاستن از مسئولیت او در این واقعه بوده باشد.

تهمت «قرمطی» از تهمتهای رایج آن عصر است و ماهیت آن نیز مانند اتهامات دیگری است که در موارد مشابه تاریخی رایج بوده است (مثلاً در دورهٔ قاجار برچسبی که مرتباً برای کوبیدن مخالفان و سایر عناصر نامطلوب به کار می‌بردند «بابی» بود و در دورهٔ پهلوی این برچسب به «کمونیست» تبدیل شد.) امّا به کار بردن این تهمت برای نابود کردن حسنک امری استثنایی است و نشان می‌دهدکه مقام او چنان بلند بوده که برای نابود کردنش باید چنین برچسبهایی را نیز به کار می‌برده‌اند وگرنه چه در آن زمان و چه در دورانهای بعد نابود شدن دیوانیان و نوکران دولت به دست پادشاه از حقوق عادی

او محسوب می‌شد، یعنی صرف اتهام خیانت بدون هیچگونه محاکمه و رسیدگی کفایت می‌کرد و نیازی نیز به این گونه بهانه‌های اجتماعی نمی‌داشت.

میمندی، بونصر و تعدادی از دیوانسالاران از کار ناحقی که در شرف انجام بود راضی نبودند. پادشاه به وزیر جدید پیغام فرستاد که حاضر است از تقصیر حسنک نسبت به شخص خود بگذرد، امّا می‌گویند در دورهٔ زمامداری پدرش خلیفهٔ عباسی پیغام فرستاده بوده که «حسنک قرمطی است او را بر دار می‌باید کرد.»[۱۰] خواجه بسیار اندیشناک بود و به عبدوس که خود پیام‌آور بود گفت: «بوسهل زوزنی را با حسنک چه افتاده است که چنین مبالغت‌ها در خون او گرفته است.»

گفتم [عبدوس]: «نیکو نتوانم دانست. این مقدار شنوده‌ام که یک روز به سرای حسنک شده بود به روزگار وزارتش پیاده، و به دراعه [تازیانه] پرده‌داری بر وی اسخفاف کرده بود و وی را بینداخته.»[۱۱]

وزیر پاسخی احتیاط‌آمیز به شاه داد و در مشورت جانب اعتدال را رعایت نمود. او گفت که بیشتر اوقاتی را که واقعهٔ خشم گرفتن خلیفه در باب حسنک به شام و خلعت گرفتن او از مصریان در بازگشت از سفر حج پیش آمده او زندانی بود. صاحب دیوان رسالت، بونصر مشکان، حاضر بوده و شاهدی عادل در باب این موضوع است و اضافه کرد که او (یعنی میمندی) سوگند خورده است که در ریختن خون کسی ــ به حق یا ناحق ــ شریک نشود. هر آنچه می‌دانسته به پادشاه گفته «و هر چند چنین است از سلطان نصیحت بازنگیرم که خیانت کرده باشم، تا خون وی و هیچ کس نریزد البته، که خون ریختن کاری بازی نیست.»[۱۲]

پس از آن شاه با بونصر مجلس کرد ــ بونصر بعدها گزارش این مجلس را به بیهقی داده است ــ و گزارشی کامل از اتهام حسنک دریافت داشت و در باب ضرورت سیاسیِ خلعت پذیرفتن حسنک از مصریان در سفر شام و در بازگشت از سفر حج و نرفتن به بغداد برای دیدن خلیفه سخن گفت. او همچنین توضیح داد که چگونه سلطان ماضی هنگامی که اتهام خلیفه را بر علیه حسنک شنود خشم بر وی غالب شد:

«بدین خلیفهٔ خرف شده باید نبشت که من از بهر عباسیان انگشت در کرده‌ام [و] در همهٔ جهان قرمطی می‌جویم و آنچه یافته آید و درست گردد بر دار می‌کشند، و اگر مرا درست شدی که حسنک قرمطی است خبر به امیرالمؤمنین رسیدی که در باب وی چه رفتی. وی را من پرورده‌ام و با فرزندان و برادران من برابر است و اگر وی قرمطی است من هم قرمطی باشم.»[۱۳]

ممکن است بونصر نقش خویش را در تلاش برای نجات حسنک قدری مبالغه‌آمیز جلوه داده باشد امّا از پاسخهای میمندی و بونصر، سلطان باید دریافته باشد که اتهام علیه حسنک واهی است و از این اتهام تنها به عنوان دستاویزی بر هلاکت و فرجام ناخوشایند او بهره گرفته است.

تلمیح و اشارهٔ بعدی بیهقی در اینکه «پس از این مجلس نیز بوسهل البته فرو نایستاد از کار» تلاشی است در جهت کوچک نشان دادن نقش سلطان در این ماجرا؛ و دست آخر اینکه این امر معلوم می‌دارد که با نبودن این تحریکات دائمی سلطان خود را در موقعیت دشواری می‌یافت. از جانب دیگر روشن است که اقدامات بوسهل علیه حسنک از خصومت شخصی و فرمان و اجازهٔ سلطان نشأت می‌گرفت و در تحلیل نهایی شخص امیر مسعود می‌باید مسئولیت آنچه را بر سر حسنک آمد بپذیرد.

قدم نخست تشریفات کسب «رضایت» محکوم بود در «فروش» مال و منال خود به سلطان به ثَمَنِ بخس.[۱۴]

این مجلس در عمارت دیوان وزارت منعقد شد، و میمندی به همراه بونصر و بوسهل حمدوی و خواجه شماران لشکر و قضات و اشراف و علما و معدلان و مزکّیان در مجلس حاضر بودند. در آن هنگام که حسنک را از زندان آوردند بیهقی به همراه شماری دیگر بیرون از عمارت ایستاده بود. هنگامی که مجلس خاتمه یافت بیهقی هنوز حاضر بود و می‌شنیده که دو تن از حاضران در مجلس می‌گفتند که: «خواجه بوسهل را برین که آورد که آبِ [آبروی] خویش ببرد؟»

پس از آن وی [بیهقی] از دوست خود که «حاکم لشکر» بود دربارهٔ آنچه رفت پرسش نمود و وی گفت: «چون حسنک بیامد خواجه [میمندی] برپای خاست. چون این مکرمت بکرد همه، اگر خواستند یا نه، برپای خاستند. بوسهل زوزنی بر خشم خود طاقت نداشت، برخاست، نه تمام و بر خویشتن می‌ژکید [زیرلب غرولند می‌کرد] خواجه احمد او را گفت: در همهٔ کارها ناتمامی.»[۱۵]

سپس میمندی، حسنک را بر جایی آبرومندانه نشاند، و بوسهل را پائین‌تر از مسندی که توقع می‌داشت. آنگاه با سخنانی از سر مهربانی و ملاطفت آغاز گفتار کرد. در این هنگام، بوسهل تسلط خود را بر خویش بکلی از دست داد و گفت: «خداوند را کِرا کُند که با چنین سگ قرمطی که بر دار خواهند کرد به فرمان امیرالمؤمنین چنین گفتن؟» وزیر به خشم در وی نگریست امّا حسنک از سخن دشمن خود شکسته خاطر شد و به پاسخ برخاست و نخست به موضوع شهادت پرداخت:

«سگ ندانم که بوده است. خاندان من و آنچه مرا بوده است از آلت و حشمت و نعمت جهانیان دانند. جهان خوردم و کارها راندم و عاقبت کار آدمی مرگ است؛ اگر امروز اجل رسیده است کس باز نتواند داشت که بر دار کشند یا جز دار، که بزرگتر از حسینِ علی نیم.»[۱۶]

و دربارهٔ بوسهل و اتهامی که علیه او اقامه می‌کند می‌گوید:

«این خواجه که مرا این می‌گوید، مرا شعر گفته است. امّا حدیث قرمطی به از این باید که او را بازداشتند بدین تهمت نه مرا، و این معروف است. من چنین چیزها ندانم.»[۱۷]

بوسهل با خشم خویش برنیامد و می‌خواست زبان به دشنام بگشاید، امّا وزیر بانگ بر او زد که: «این مجلس سلطان را که اینجا نشسته‌ایم هیچ حرمت نیست؟ ما کاری را گرد شده‌ایم، چون از این فارغ شویم این مرد پنج و شش ماه است تا در دست شماست هر چه خواهی کن.»

مجلس پایان نیافت مگر با ابراز ندامت حسنک در مقابل مهربانی و بلندنظریی که خواجهٔ بزرگ در حق وی اعمال کرد. او از میمندی ــ که بر وی جفاها رانده بود ــ پوزش طلبید و گفت که آن اعمال ناشایست را به امر امیر ماضی انجام می‌داده و انتصاب وی بر مسند خواجه بناحق بوده، ولی او را در این باب قصدی نبوده و بستگان خواجه را در مدت وزارت خویش مورد توجّه قرار داده است.[۱۸]

او از وزیر تقاضای عفو و بخشش نمود و متذکر شد که سخت اندیشناک زن و فرزندان خویش است و هنگام سخن گفتن به گریه افتاد و اشک از دیدگان میمندی جاری شد. میمندی در پاسخ عذرخواهی حسنک او را حلال کرد و گفت که باز هم نومید نباید بود و قول داد که از خاندان او حفاظت کند؛ و مجلس اینچنین خاتمه یافت. پسر میمندی [خواجهٔ عمید عبدالرزاق] بعدها برای بیهقی حکایت کرد که وزیر نزدیک بود واپسین تلاشها را برای نجات حسنک به عمل آورد. بر مبنای این گزارش، بوسهل در آخرین شب زندگی حسنک به دیدار خواجه آمد و هنگامی که خواجه مقصود وی را از این ملاقات جویا شد مرد کینه‌جوی پاسخ داد: «نخواهم رفت تا آنگاه که خداوند بخسبد، که نباید رقعتی نویسد به سلطان در باب حسنک به شفاعت» و وزیر پاسخ داد: «بنوشتمی امّا شما تباه کردید، و سخت ناخوب است.»[۱۹]

«آن روز و آن شب تدبیر بر دار کردن حسنک در پیش گرفتند و دو مرد پیک را راست کردند [آماده کردند] با جامهٔ پیکان [رسولان، فرستادگان] که از بغداد آمده‌اند و نامهٔ خلیفه آورده که حسنک قرمطی را بر دار باید کرد و به سنگ بباید کشت تا بار دیگر بر

رغم خلفا هیچ کس خلعت مصری نپوشد و حاجیان را در آن دیار نبرد.»[۲۰]

خواننده باید توجّه داشته باشد که ماجرای فرستادن دو پیک کاملاً جعلی و ساختگی است. در هر صورت، رفتار سلطان مسعود قابل پیش‌بینی بود. شب قبل از بر دار کشیدن او دستور استوار کردن چوبهٔ دار را در پایین مرکز شهر صادر نمود و به قصد شکار و تفرج سه روز شهر را ترک کرد. بوسهل سواره به محلّ اعدام رفت و در جایی که بر سکّوی دار مشرف بود ایستاد. میکائیل که خود از دیوانیان بلندپایه محسوب می‌شد فرماندهٔ گروه مأمور اجرای حکم بود. هنگامی که حسنک رااز محبس (از راه بازار عاشقان) آوردند، میکائیل جلو رفت و به هتّاکی و بدگویی پرداخت: «حسنک در وی ننگریست و هیچ جواب نداد عامهٔ مردم او را لعنت کردند بدین حرکت ناشیرین که کرد، و از آن زشتیها که بر زبان راند خواص مردم خود نتوان گفت که این میکائیل را چه می‌گویند.» میکائیل ظاهراً از دوستان بیهقی بود، زیرا که می‌افزاید: «چون دوستی زشت کند چه چاره از باز گفتن.»[۲۱]

آنگاه، وزیر بزرگِ سلطانی بزرگ را به سوی دار آوردند:

«حسنک را به پای دار آوردند، نعوذبالله من قضا السوء، و دو پیک را ایستانیده بودند که از بغداد آمده‌اند و قرآن خوانان قرآن می‌خواندند. حسنک را فرمودند که جامه بیرون کش. وی دست اندر زیر کرد و ازاربند [بند شلوار] استوار کرد و پایچه‌های ازار را ببست و جبه و پیراهن بکشید با دستار، و برهنه با ازار بایستاد و دستها درهم زده، تنی چون سیم سفید و رویی چون صدهزار نگار. و همهٔ خلق بدرد می‌گریستند.»

پس خودی آهنین بر سر او نهادند، زیرا سَرِ وی می‌بایست آسیب نبیند تا بعداً به عنوان شاهد بر دار کشیدن وی به نزد خلیفه ارسال شود:

«خودی روی پوش آهنی بیاوردند عمداً تنگ چنانکه روی و سرش را نپوشیدی؛ و آواز دادند که سر و رویش را بپوشید تا از سنگ تباه نشود که سرش را به بغداد خواهیم فرستاد نزدیک خلیفه. و حسنک را همچنان می‌داشتند و او لب می‌جنبانید و چیزی می‌خواند تا خودی فراختر آوردند.»

سپس، تشریفات قرائت اتهامات او در ملأعام اجرا گردید:

«در این میان احمد جامه‌دار بیامد سوار، و روی به حسنک کرد و پیغامی گفت که خداوند سلطان می‌گوید: این آرزوی توست که خواسته بودی و گفته که چون تو پادشاه شوی ما را بر دار کن. ما بر تو رحمت خواستیم کرد. امیرالمؤمنین نوشته است که تو قرمطی شده‌ای و به فرمان او بر دار می‌کنند. حسنک البته هیچ پاسخ نداد. پس از آن،

خود فراختر که آورده بودند سر و روی او را بدان بپوشانیدند.»[۲۲]

در اینجا به آخرین مرحلهٔ مصلوب کردنی می‌رسیم که ـ حتی در نحوهٔ تشریح و توصیف آن ـ انسان را به یاد مصلوب کردن دیگری می‌اندازد که شهرت آن به مراتب از این بیشتر است:

«پس آواز دادند او را که بدو. دم نزد و از ایشان نیندیشید. هر کس گفتند شرم ندارید مرد را که می‌بکشید به دو به دار برید؟ و خواست که شوری بزرگ بر پای شود. سواران سوی عامه تاختند و آن شور بنشاندند. و حسنک را سوی دار بردند و به جایگاه رسانیدند، بر مرکبی که هرگز ننشسته بود بنشاندند و جلادش استوار ببست و رسنها فرود آورد و آواز دادند که سنگ دهید [زنید] هیچ کس دست به سنگ نمی‌کرد و همه زار زار می‌گریستند، خاصه نیشابوریان. پس مشتی رند [پست، اوباش] را سیم دادند که سنگ زنند و مرد خود مرده بود که جلادش رسن به گلو افکنده بود و خبه کرده.»[۲۳]

نتیجهٔ اخلاقی بیهقی چیست؟

«این است حسنک و روزگارش... اگر زمین و آب مسلمانان به غصب بستد نه زمین ماند و نه آب، و چندان غلام و ضیاع [آب و ملک] و اسباب و زر و سیم و نعمت هیچ سود نداشت. او رفت این قوم که این مکر ساخته بودند نیز برفتند، رحمةالله علیهم. و این افسانه‌ای است بسیار با عبرت... احمق مردا که دل در این جهان بندد که نعمتی بدهد و زشت بازستاند.»[۲۴]

«چون از این فارغ شدند، بوسهل و قوم از پای دار بازگشتند و حسنک تنها ماند، چنانکه تنها آمده بود از شکم مادر.» و چون هم سخن از شهادت در میان است و هم نام مادر او ذکر شد بد نیست بگوئیم، مادر حسنک که زنی بزرگ بود، از این اخبار دهشتناک تا مدتی خبر نداشت، ولی چون شنید: «جزعی نکرد چنانکه زنان کنند، بلکه بگریست بدرد چنانکه حاضران از درد وی خون گریستند؛ سپس گفت: بزرگامردا که این پسرم بودم که پادشاهی چون محمود این جهان بدو داد و پادشاهی چون مسعود آن جهان.»

اما بوسهل باز هم کاملاً راضی نشد یکی از دوستان وی بعدها به بیهقی روایت کرد که «روزی در مجلس شرابخواری که شراب او را دریافته بود طبقی را با سرپوش به مجلس آوردند. بوسهل گفت: «نو باوه آورده‌اند از آن بخوریم. همگان گفتند خوریم. بوسهل گفت بیارید،» امّا هنگامی که سرپوش را از طبق برداشتند سر حسنک بود. همگان متحیر شدند و راوی از حال رفت. «حدیث آشکار شد و همگان او را بسیار

ملامت کردند بدین حدیث.»

امّا از آن مردان‌نجیب و شریفی که آنقدر از این‌ماجرامتأسف بودند چه‌خبری رسید؟:

«آن روز که حسنک را بر دار کردند، استادم بونصر روزه بنگشاد و سخت غمناک واندیشه‌مند بود چنانچه به هیچ وقت او را چنان ندیده بودم و می‌گفت: چه امید ماند؟ و خواجه حسن هم بر این حال بود و به دیوان ننشست.»[۲۵]

«و حسنک قریب هفت سال بر دار بماند چنانکه پاهایش همه فرو تراشید و خشک شد چنانکه اثری نماند تا به دستور فرو گرفتند دفن کردند چنانکه هیچ کس ندانست که سرش کجاست و تن کجاست.»[۲۶]

و آیا این راست است که حسنک «زمین و آب مسلمانان به غصب بستد؟» بیهقی فقط به اشاره‌ای می‌گذرد، لیکن اشارهٔ وی در این باب خود نشان دهندهٔ این است که غصب مال دیگران توسّط کسی که در مقام و موقعیّت حسنک قرار داشت، امری کاملاً طبیعی تلقّی می‌شد. شواهد و مدارک تاریخی بسیاری وجود دارد که نشان دهندهٔ این امر است که ضبط دارایی و اموال ویژگی مشترک همهٔ حکومتهای خودکامه و مستبد بوده است. برای مثال بیهقی اشاره می‌کند که زمانی صاحب دیوان خراسان هدایائی برای سلطان مسعود فرستاد که مرکب بود از طلا و جواهر و فرش و پارچه و گستردنی و غلامان و کنیزکان و... در حدود چهار میلیون درهم ارزش داشت سلطان به یکی از مقامات دربار [ابومنصور] گفت: «نیک چاکری است این سوری [صاحب دیوان خراسان]؛ اگر ما را چنین دو سه چاکر دیگر بودی بسیار فایده حاصل شدی.» و ابومنصور می‌گوید که من زهره نداشتم که بگویم: «از رعایای خراسان باید پرسید که بدیشان چند رنج رسانیده باشد، به شریف و وضیع، تا چنین هدیه ساخته آمده است؛ فردا روز پدید آید که عاقبت این کار چگونه شود.» بیهقی می‌گوید: به واسطهٔ ظلم سوری ضعفا از خداوند به دعا درخواست می‌نمودند و اعیانِ مستأصل نامه‌ها و رسولان به نزد سلاجقه می‌فرستادند تا به خراسان حمله کنند و «خراسان، به حقیقت بر سر ظلم و درازدستی وی [سوری] بشد.»[۲۷]

پاره‌ای ملاحظات اجتماعی و تاریخی

گذشته از ارزشها و بدایع زبانی و بیانی، این اثر ادبی نمایشنامهٔ بزرگی را ارائه کرده است که برخلاف آثار شکسپیر و مولیر هرگز در ایران به نمایش گذاشته نشده است. شیوهٔ تاریخ‌نگاری بیهقی، گزارشی روشن، دقیق، سنجیده و عینی است از سقوط مردی بزرگ

همراه با تشریح دسیسه و تبانی و فریب و خشم و کینهٔ دیرینه‌ای که با آن آغاز می‌شود و پایان می‌یابد، امّا درسهای اجتماعی و فرهنگیی که از این داستان می‌توان گرفت کدام است.

موضوع داستان در تاریخ ایران تازگی ندارد. خواجه رشیدالدین فضل‌الله، مجدالملک یزدی، خواجه شمس‌الدین جوینی، امام قلی خان، حاج ابراهیم کلانتر، میرزا ابوالقاسم قائم‌مقام، میرزا تقی خان امیرنظام (امیرکبیر)، فیروز میرزا نصرت‌الدوله، عبدالحسین تیمورتاش ــ این تنها اندکی از فهرست طویلی است از وزرا و دولتمردان ایرانی که از زمان حسنک به این سو در شرایط کم و بیش مشابهی به سرنوشتی چون او دچار شدند. تشابه سرنوشت آنان به این دلیل نیست که تقریباً همگی به بهانه‌های واهی از بین رفتند، بلکه از این جهت است که همهٔ آنها قربانی قدرت خودسرانه و بی‌معیار و ضابطه و اندازهٔ دولتهای استبدادی شدند. البته در تاریخ اروپا نیز از دست رفتن آزادی و حتی جان وزیران سابقه داشته است. امّا در وراء این تشابهات ظاهری بین تجربهٔ ایران و اروپا تفاوتهایی اساسی در واقعیات جامعه‌شناختی قرار دارد که اهمیت آن برای درک فلسفهٔ تاریخ ایران، حوادث اجتماعی اخیر آن و چشم‌انداز آینده آن حیاتی است. توماس مور [دولتمرد انگلیسی] می‌توانست جان و آزادی خود را با امضا کردن چند سندی که از او می‌خواستند و او از نظر اخلاقی حاضر به این کار نبود، حفظ کند. به علاوه دولت انگلیس ــ که در آن زمان در اوج دورهٔ کوتاه حکومت مطلقه در این کشور بود ــ نتوانست بدون ارائه یک شاهد کاذب در یک محکمه علنی او را محکوم سازد.

«کنت استرافورد» [دولتمرد انگلیسی ۱۵۹۳-۱۶۴۱] قربانی یک پادشاه مستبد نشد. بلکه برعکس، این نیروی قانون و پارلمان بود که او را به خاطر تنبیه یک پادشاه منفور و غیردموکرات [چارلز اول] فدا کرد.

سقوط «نیکلا فوکه» [دولتمرد فرانسوی ۱۶۱۵ - ۱۶۸۵] در زمان سلطنت مقتدرترین و موفق‌ترین پادشاه تاریخ فرانسه، «خورشید شاه» [لویی چهاردهم]، که خود را تجسم دولت می‌دانست رخ داد، ولی با این وصف سقوط فوکه بر مبنای عرف و قرارداد و قانون مدون و غیرمدون صورت گرفت نه به هوس و ارادهٔ فرد مستبدی که مافوق عرف وعادت و قانون و جامعه قرار دارد. این ملاحظات در مورد «شوازل»، «بکر»، «تورگو» و بسیاری دیگر پیش و پس از آنان صادق است. «کن سینی» قربانی توطئهٔ ترور شد و لویی سیزدهم دست کم از آن توطئه خبر داشت؛ لیکن درست به این دلیل که نمی‌شد بدون انجام تشریفات قانونی و قضایی او را برانداخت به شیوهٔ آدمکشی خفیه و غیررسمی متوسل

شد. [توماس] بکت نیز به دلایل مشابهی به چنین سرنوشتی دچار گردید.

در اروپا وجود قانون و قرارداد ممکن بود، چون طبقات اجتماعی از دولت مستقل بودند. در ایران قانون و قراردادی نمی‌توانست به وجود آید، چون نیرویی در خارج از خود دولت وجودنداشت که بتواند در تحلیل‌نهایی برای‌تصمیمات آن‌حدودی‌قایل شود.

مبنای نظام استبدادی ایران بر انحصار حقوق مالکیت قرار داشت، که خود پایهٔ اقتصادی، اداری و نظامی آن را به وجود آورد. در ایران مالکیت خصوصی حق نبود، امتیاز بود. امتیازی که دولت به هر فردی که اراده میکرد می‌داد و ــ در نتیجه ــ می‌توانست به یک اشاره پس بگیرد. در ایران پیوسته طبقات اجتماعی بر مبنای تفاوت در دارایی، مقام و کار و پیشه وجود داشت. زمین‌دار، تاجر، پیشه‌ور، رعیت کشاورزی، و جز آن. لیکن، ترکیب این طبقات با گذشت زمان بسرعت تغییر می‌کرد؛ به این جهت که دولت می‌توانست خودسرانه امتیازی را از یک فرد، خاندان، ایل یا طایفه بگیرد و به دیگران بدهد. در نتیجه، ممکن نبود که یک طبقه اریستوکرات مستمر و بادوام پدید آید، و تحرّک اجتماعی ــ چه به سوی بالا و چه در جهت پائین نردبان اجتماعی ــ سرعتی غیرعادی داشت.

عدم قانون و سیاستْ بازتاب نهادی و ظاهری این زیربنای اجتماعی بود. در جایی که حقوق نیست قانون وجود ندارد. یا، به زبان دیگر، در جایی که قانون چیزی جز تصمیمات، هوسها و آرزوهای خودسرانهٔ قانونگذار نیست، استنباط و مقولهٔ قانون از حیض انتفاع می‌افتد. چون فقط حقوق مستقل (و نه امتیازات وابسته) می‌تواند مبنای قدرت اقتصادی و اجتماعی واقعی برای افراد و طبقات اجتماعی گردد. به این ترتیب، عدم حقوق منتج به عدم قانون می‌شود؛ و عدم قانون نیز لامحاله به عدم سیاست می‌انجامد. توجّه داشته باشید که مسئله عدم قوانین عادلانه و سیاست عقلی و خردگرایانه نیست (که معمولاً با تحوّلات قرون جدید در اروپا شناسایی می‌شوند)، بلکه مسئلهٔ عدم نفسِ قانون و سیاست است «عادلانه یا غیر عادلانه؛ سنّتی یا خِرَدگرایانه.» در نتیجه جامعه، جامعه‌ای پیش از قانون و پیش از سیاست است.

این ساختارها و پدیده‌های جامعه شناختی و نهادی ــ که از جمله زندگی اجتماعی را سخت ناامن و غیرقابل پیش‌بینی می‌کنند ــ دلایل اصلی عدم ظهور سیستم فئودالی (با مشخصات دقیق اروپایی ان) در جامعه ایران بوده است. علاوه بر این، همین عوامل در مراحل بعدی از تراکم سرمایه‌های مالی و صنعتی مانع شدند؛ زیرا که تاریخ و تجربه نشان می‌داد که مال و منال ــ گاه‌گاه حتی همراه با جان صاحبان آن ــ بدون کوچک‌ترین

تشریفاتی بر باد فنا می‌رود.

روانشناسی اجتماعی و طرز رفتار عمومی‌ای را که از چنین نظامی ناشی می‌شود به آسانی می‌توان کشف کرد: هم افراد، هم طبقات اجتماعی و هم عمّالِ دولت، دولت را به دیدهٔ دشمن بالفعل یا بالقوّه خود می‌نگرند.

هم نظام استبدادی و هم نمونه‌های مشخص ظلمی که از آن ناشی می‌شود، منجر به حسّ عمیق ترس، ناامنی، بی‌اعتمادی، ناباوری، نارضایتی، کینه و بیگانگی می‌گردد. البته این مانع حسّ وفاداری و تعلّق نسبت به خانواده، طایفه، فرهنگ ملّی (نه دولتی)، و حتّی کل مملکت نمی‌شود. امّا به محض اینکه یک رژیم حاکم خود را با نظام استبدادی شناسایی می‌کند ادامهٔ حکومتش نه بر مبنای رضایت عمومی یا علایق طبقاتی و گروهی، بلکه بر اساس دیالکتیک قدرت و ترس قرار می‌گیرد.

این موضوع موضوعی «صرفاً روان‌شناختی» نیست. چون دولت همهٔ حقوق را به خود منحصر می‌کند، ناچار همهٔ وظایف را نیز بر عهدهٔ خود می‌گیرد. به زبان دیگر، اگر جامعه حقوقی نداشته باشد هیچ وظیفه‌ای نسبت به دولت حس نمی‌کند. در نتیجه، وقتی که ــ چه به دلایل خارجی چه داخلی ــ بحران عمیقی بروز می‌کند، مردم یا به کمک دشمنان دولت می‌روند، یا حاضر به دفاع از دولت نمی‌شوند. در واقع به محض اینکه (بدرستی یا اشتباهاً) گمان می‌رود که دولت در آستانهٔ سقوط است، واکنش اجتماع به نحوی است که یا سقوط غیرمحتومی را محتوم می‌کند، و یا اگر محتوم باشد بر سرعت آن به شدت می‌افزاید.

به این ترتیب، تداوم نظام استبدادی در طول تاریخ به این معنا نیست که از هبوط آدم تا کنون تغییری در جامعهٔ ایران رخ نداده ست (چیزی که در هر حال غیرممکن می‌بود.) در واقع، در مقایسه با تاریخ اروپا، ایران دستخوش تغییرات بسیار زیادی بوده است؛ و خود این واقعیّت نیز دست کم تا اندازه‌ای منتج از آن ویژگی‌های اساسی اجتماعی است که در این نوشته تشریح کرده‌ایم.[۲۸]

نه حکایت بر دار کردن حسنک و نه حتّی همه تاریخ بزرگ بیهقی به تنهایی فلسفهٔ تاریخ یا جامعه‌شناسی تاریخی ایران را ترسیم نمی‌کنند. فایدهٔ مأخذهای باارزش تاریخی ــ اعم از شعر و نثر، تذکره و روایت تاریخی ــ در این است که انبوهی شاهد و گواه برای وجود مستمّر یک نظام بنیادی استبدادی عرضه می‌کنند که حتّیٰ طغیانهای بزرگ اجتماعی و پیشرفتهای بارز فنّی نتوانسته‌اند آن را ریشه‌کن سازند.

ژوئیه ۱۹۸۸

یادداشت‌ها

۱- رجوع کنید به ***تاریخ بیهقی***، تصنیف خواجه ابوالفضل محمد بن حسین بیهقی دبیر، تصحیح دکتر علی‌اکبر فیاض، چاپ دانشگاه مشهد، ۱۳۵۰، ص ۱۸.
۲- همان منبع، ص ۶۰.
۳- همان منبع، ص ۶۱.
۴- همان منبع، ص ۶۵ - ۶۱.
۵- همان منبع، ص ۲۲۲.
۶- همان منبع، ص ۲۲۳ - ۲۲۲.
۷- همان منبع، ص ۲۲۳.
۸- همان منبع، ص ۲۲۴.
۹- همان منبع، ص ۲۲۴.
۱۰- همان منبع، ص ۲۲۵.
۱۱- همان منبع، ص ۲۲۵.
۱۲- همان منبع، ص ۲۲۵.
۱۳- همان منبع، ص ۲۲۷.
۱۴- همان منبع، ص ۲۳۰.
۱۵- همان منبع، ص ۲۲۹.
۱۶- همان منبع، ص ۲۳۰.
۱۷- همان منبع، ص ۲۳۰.
۱۸- همان منبع، ص ۲۳۱.
۱۹- همان منبع، ص ۲۳۲.
۲۰- «مصری» لقبی است که در این عصر برای خلفای فاطمی ـ که دشمنی با خلیفهٔ عباسی داشتند ـ استعمال می‌شد. تاریخ بیهقی، ص ۲۳۲.
۲۱- همان منبع، ص ۲۳۳ - ۲۳۲.
۲۲- همان منبع، ص ۲۳۳.
۲۳- همان منبع، ص ۲۳۴.
۲۴- همان منبع، ص ۲۳۴.
۲۵- همان منبع، ص ۲۳۶.
۲۶- همان منبع، ص ۲۳۶.
۲۷- همان منبع، ص ۵۳۱ - ۵۳۰.
۲۸- برای مشاهده الگوی دقیق و منظم (و البتّه نه الزاماً درستی) از جامعه‌شناسی تاریخی ایران، رجوع فرمایید به مقالهٔ اینجانب «جامعهٔ خشک و پراکنده، الگوی رشد اجتماعی ـ اقتصادی در تاریخ ایران»، ***نشریهٔ بین‌المللی پژوهشهای خاورمیانه*** (انگلیسی) ۱۹۸۳، و کتاب اینجانب ***اقتصاد سیاسی ایران***، ترجمهٔ محمدرضا نفیسی و کامبیز عزیزی، نشر دوّم، تهران نشر مرکز، ۱۳۷۲.

ملاحظاتی دربارهٔ انتقادات آقای غنی‌نژاد از مقولات دموکراسی ایرانی و سوسیالیسم ایرانی

نوشته آقای غنی‌نژاد از یک جهت مرا خوشحال کرد، و از چند جهت متأسف.[1] خوشحالی من به این دلیل بود که ایشان ظاهراً پاره‌ای از نظریّات مرا به بحث و نقد گذاشته بودند، و من چون در عرضهٔ آراء خود غرضی جز ایجاد بحث و گفتگو برای دست یافتن به درک روشن‌تری از اجتماع، اقتصاد و تاریخ ایران ندارم، و نیز چون خود را صاحب منحصر به فرد هیچ حقیقتی نمی‌دانم، طبیعتاً از این که بحثی سوای کلیشه‌های متداول در این زمینه‌ها درگیرد خوشوقت می‌شوم، و امید می‌بندم که آراء و نظریّات درست‌تر و کامل‌تری پدید آید که نواقص و کمبودهای فکری مرا (حتّی برای خودم) جبران کند.

و امّا تأسفّ من، اوّلاً از راه و روش آقای غنی‌نژاد است که از همان ابتدا اساس بحث را بَر کوبیدن و بی‌اعتبار کردن طرف مقابل می‌گذارند، و این شیوه را منظماً در سراسر نوشتهٔ خود ادامه می‌دهند. به عنوان نمونه به این پاراگراف ایشان توجّه کنید: «یکی از ویژگی‌های بیشتر روشنفکران سیاسی ایران عدم درک صحیح آن‌ها از ماهیّت جوامع جدید و چگونگی پیشرفت آن‌ها است. به نظر می‌رسد که ذهن اغلب این روشنفکران به علل معرفتی مزمنی، عاجز از درک اسباب و مؤلّفه‌های پیشرفت دنیای جدید است. به این ترتیب، کسانی چون آقای کاتوزیان هم که سالهای طولانی در چنین دنیایی زیسته‌اند، هنوز نتوانسته‌اند پیوند ذهنی منسجمی با آن برقرار کنند. تعبیرهای سطحی و عامیانه آقای کاتوزیان از مفاهیم اساسی تمدّن جدید نظیر «دموکراسی»، «سوسیالیسم» و نیز «اقتصاد سیاسی» که عنوان یکی از کتابهای وی را تشکیل می‌دهد، نشانه‌های بارزی از این مشکلات معرفتی هستند.»[2] گمان می‌کنم بهتر بود که آقای غنی‌نژاد که بی‌شک خود را جزیی از این مجموعهٔ انسان‌های «عاجز از درک اسباب و مولفه‌های پیشرفت دنیای جدید» و صاحب «تعبیرهای سطحی و عامیانه» نمی‌دانند خود به یکی از دستاوردهای ابتدایی «پیشرفت دنیای جدید» توجّه می‌کردند، و برای بیان اختلاف نظر خود بادیگران

اصل را برانهدام شخص آنان نمی‌گذاشتند. آخر اگر ما مردمان عاجز «درک صحیحی» از «ماهیت جوامع جدید و چگونگی پیشرفت آن‌ها» نداریم، ایشان که لابد دارند.

آقای غنی‌نژاد در صدر و ذیل مقالهٔ خود از «آشفته بازار فکری دههٔ ۱۳۲۰» و «بستر عقیدتی شهریور بیست» سخن می‌گویند، و اندیشه‌های من (و بیشتر روشنفکران ایران) را محصول این «آشفته بازار» می‌خوانند. از این بگذریم که من در شهریور بیست اصلاً به دنیا نیامده بودم، و در دههٔ ۱۳۲۰ هم طفل نِی‌سَواری بیش نبودم. از این هم بگذریم که من درست در سال انقلاب کتابی نوشتم که آراء و الگوهای مُدِ روز را کنار می‌گذاشت، و (از درست و نادرست) الگوهای جدیدی برای بررسی و نقد تحوّلات تاریخی و اجتماعی ایران ارائه می‌کرد، و نظریّات مبتنی بر توطئه و بیگانه‌ترسی را وارد نمی‌دانست تا جائی که استدلال می‌کرد رضاشاه «جاسوس انگلیس» نبود؛ و به جای این که همه چیز را از چشم «امپریالیسم و نوکرانش» ببیند تأکید را بر سوابق و تحوّلات اجتماع ایران می‌گذاشت. امّا باز هم اگر من محصول این یا آن «آشفته بازار فکری» باشم، و از این یا آن مقوله «تعبیرهای سطحی و عامیانه» داشته باشم، چرا ایشان با نقد لابد عمیق و عالمانه خود نظریّات مرا رد نمی‌کنند، و در عوض مرتباً شخص مرا می‌کوبند؟ باری، این را هم اضافه کنم که من حاضر نیستم که حتّیٰ به سبب این ناسزاگویی‌ها از سوابق کار و زندگی خود صحبت کنم، چون حوزهٔ بحث علمی را برای ورود به زندگی‌نامه‌های خصوصی مناسب نمی‌دانم. همینقدر می‌گویم که بنده کتابی به نام «اقتصاد سیاسی» ندارم، و کتاب مورد اشاره ایشان باید «اقتصاد سیاسی ایران» باشد. اگر میل دارند در زمینه نظریّات اقتصاد، اقتصاد سیاسی، و فلسفه اقتصاد از من چیزی بخوانند، به عنوان نمونه می‌توانند به کتاب «ایدئولوژی و اقتصاد» (به انگلیسی) رجوع فرمایند.[3]

نکتهٔ دیگر اینکه آقای غنی‌نژاد ظاهراً می‌خواهند به بهانهٔ بحث دربارهٔ پاره‌ای از نظریّات و آراء بنده، نظریّات و آراءِ دیگری را القاء کنند، بدون این که برای آن دلیل و مدرکی ارائه دهند. مثلاً ایشان در صدر مقاله خود می‌گویند: «سوسیالیسم ایرانی» مدعیّان مشخصّی دارد که صراحتاً یا تلویحاً از این فکر سیاسی هواداری می‌کنند، امّا به نظر می‌رسد که این تصوّر عام و مبهم به طور کلّی طیف وسیعی از جریان‌های فکری و سیاسی دهه‌های اخیر را در برمی‌گیرد، به طوری که بخش عمده نوشته‌های روشنفکری به ظاهر پراکنده و متفاوت، و نیز گرایش‌های سیاسی از جبهه ملّی گرفته تا گروه‌های گوناگون مارکسیست و بالاخره حزب رستاخیز شاه را می‌توان در این چارچوب ایدئولوژیکی تحلیل کرد و توضیح داد. اختلاف‌های ظاهری و کشمکش‌های سیاسی بین

این گرایش‌های فکری ـ سیاسی به ظاهر نامتجانس و متضاد، عملاً تبدیل به حجابی شد که تاکنون ما را از درک واقعی جوهر تفکّر سیاسی ایران در دوران اخیر بازداشته است. البتّه اثبات این ادعّا نیاز به تحلیل مفصّل و موردی [کذا] دارد که از حدّ یک یا دو مقاله بسیار فراتر می‌رود. امّا برای آغاز کار، دو مفهوم «دموکراسی ایرانی» و «سوسیالیسم ایرانی» را به استناد تفسیرهای آقای محمدعلی کاتوزیان مورد بررسی قرار خواهیم داد».[۴] این «ادّعا»ی بسیار جالب توجّهی است، و خیلی آموزنده‌تر می‌بود اگر ایشان در هر چند مقاله که می‌خواستند به تشریح و توضیح آن می‌پرداختند. حال آنکه آقای غنی‌نژاد «ادّعا»ی خود را کرده‌اند، و سپس ـ «برای آغاز کار» ـ به مقولات دیگری پرداخته‌اند که در حدود مقالهٔ ایشان کوچک‌ترین دلیلی برای اثبات آن به دست نمی‌دهد.

نکتهٔ سوّم در واقع نتیجه اجتناب‌ناپذیر نکات اوّل و دوّم است. ایشان ظاهراً دو کتاب مرا مأخذ قرار داده‌اند، امّا *اولاً* به وجوه عمده‌ای از نظریّات این جانب ابداً توجّهی مبذول نمی‌دارند (از جمله، ایشان فقط در دو مورد به ص ۳۲ کتاب اقتصاد سیاسی ایران اشاره می‌کنند، به نحوی که نمی‌توان اطمینان داشت که این کتاب را خوانده باشند)؛ *ثانیاً* آنچه را هم که جسته گریخته و به میل خود برای رد کردن انتخاب کرده‌اند به شکلی منعکس می‌کنند که رد کردن آن آسان باشد؛ *ثالثاً*، در مواردی به شیوه‌های طنز و استهزاء و احتجاج متوسّل می‌شوند که چیزی بر قدرت استدلال ایشان نمی‌افزاید. باری مشکل اصلی این است که من نمی‌توانم در عرض و طول یک مقاله محتوای چندصد صفحه مطلب را به شیوهٔ قابل درکی خلاصه کنم. و اگر آقای غنی‌نژاد در برخورد با نظریّات من شیوه مرسوم در «جوامع جدید» را در پیش می‌گرفتند این مشکل پیش نمی‌آمد.

بحث اصلی من دو وجه دارد: یکی تحلیلی از جامعه‌شناسی تاریخی ایران؛ دیگری کاربرد و اطلاق آن در بررسی تحوّلات اجتماعی ـ اقتصادی ایران در قرن بیستم. آقای غنی‌نژاد به هیچیک از این دو مقوله توجّهی نکرده‌اند، بلکه صرفاً تکّه‌های جسته گریخته‌ای از نظرات اینجانب را برگزیده‌اند، و تازه در همین زمینه هم وجوه گوناگون بحث و استدلال مرا نادیده انگاشته‌اند. باری چنان که من در نوشته‌هایم توضیح داده‌ام غرض از گفتگو دربارهٔ مفاهیم «ملّت»، «ملّی» و جز آن ورود به مباحث زبان شناختی نیست، بلکه وصول به معنا و مفهوم اجتماعی این واژگان است که فقط از موارد استعمال آن قابل درک می‌باشد. از جمله، در ضمیمه‌ای به مقدمه خاطرات سیاسی خلیل ملکی بحث نسبتاً مفصّلی دربارهٔ این مفاهیم و مقولات، و کاربرد سیاسی و اجتماعی آنان، عرضه شده که با این که پیداست آقای غنی‌نژاد آن را دیده‌اند التفات چندانی به مضمون

و محتوای آن نکرده‌اند. در ابتدای این ضمیمه از جمله چنین آمده است: «ملّی، صفتی بود به معنایی که امروز اصطلاح «مردمی» را برای آن ساخته‌اند، و نزدیک‌ترین الفاظ فرنگی به آن واژگان «پوپولر» و «دموکراتیک» است. امّا مفهوم دقیق اجتماعی آن «غیردولتی» و (هنگام برخورد ملّت و دولت) «ضدّ دولتی» بود، نه به معنای فرنگی «آنارشیست»)، بلکه به مفهوم ایرانیِ «ضدّ استبدادی». و این از آن جهت بود که دولت نمایندهٔ زیربنای استبدادی جامعه بود، ودر نتیجه در فوق طبقات، یعنی در فوق ملّت، یعنی در فوق اجتماع قرار داشت (نه فقط در رأس آن)»[5] نتیجه بی‌توجّهی آقای غنی‌نژاد یکی این است که پس از ادای تعارفاتی دربارهٔ «اغتشاش فکری عجیب» بنده می‌نویسند: «دموکراسی یک مفهوم اساساً یونانی و غربی است و هیچ سنخیّتی با فرهنگ سنّتی ایرانیان ندارد. معادل قرار دادن «ملّی» و «دموکرات» کاری خودسرانه و نادرست است. بویژه آن‌که از نظر نویسنده ما، واژهٔ ملّی به معنای غیردولتی و ضدّ دولتی نیز هست.»

حال آنکه من از خودم چیزی نساخته‌ام، بلکه موارد استعمال این مفاهیم را آنچنان که در جنبش مشروطه و پس از آن بوده است ذکر کرده‌ام، و سپس ریشه‌های این موارد استعمال را در رابطه با استبداد سنّتی (که تفصیل آن بویژه در اقتصاد سیاسی ایران آمده است) توضیح داده‌ام. وقتی که می‌گفتند فلان مدرسه ملّی است منظورشان این بود که دولتی نیست. وقتی می‌گفتند فلان کارمند دولت، ملّی است منظورشان این بود که به رغم وضع شغلی‌اش با دولت مخالف است. اگر آقای غنی‌نژاد نوشته‌های مرا می‌خواندند، یا اگر خوانده باشند به مضمون و محتوای آن عنایت می‌کردند، لزومی نمی‌داشت یادآوری کنند که «دموکراسی یک مفهوم اساساً یونانی و غربی است.» مسئله این است که وقتی این مفهوم، و مشتقّات لغوی آن، به اجتماع و سیاست ایران راه پیدا کرد، برای رساندن آن از چه لغات فارسی استفاده شد.

من در همان ضمیمه نوشتم: «روشنفکران مشروطه و پس از آن، «دموکراسی» را به «حکومت ملّی» ترجمه کرده بودند، یعنی «حکومت» برای «کراسی» و «ملّی» برای «دمو». سیّد حسن مدرس... در مجلس پنجم... می‌گوید: «انقلاب ایران برپا شد و ملّت بیدار شد و حکومت یک نفری به حکومت ملّی مبدّل شد.»[6] و در همانجا دربارهٔ کاربرد تاریخی واژگان «ملّت»، «ملّی»، «حکومت ملّی» و جز آن مثال‌های متعدد دیگری نیز آورده‌ام که به تفصیل قابل رجوع است. امّا بی‌مناسبت نیست که در اینجا نمونهٔ تازه‌ای را ذکر کنم که در آن ضمیمه نیست. محمّدعلی فروغی، در نوبت سوّم نخست‌وزیری خود، ضمن یک نطق بلند رادیویی که در مهرماه ۱۳۲۰ ایراد کرد از جمله گفت که حکومت بَر

سه نوع است، «قِسم سوّم را حکومت ملّی می‌گویند که اروپائیان دموکراسی می‌نامند... شما ملّت ایران به موجب قانون اساسی‌ای که تقریباً ۳۵ سال پیش مقرر شده است دارای حکومت ملّی پادشاهی هستید... چندین مرتبه حکومت ملّی یعنی اساس مشروطیّت شما مختل شده است... فراموش نکنید که معنی حکومت ملّی این است که اختیار امور کشور با ملّت باشد.»[۷] مهّم این نیست که کار سران انقلاب مشروطه، و رجال و روشنفکران بعدی در ترجمهٔ دموکراسی به «حکومت ملی» ــ به قول آقای غنی‌نژاد ــ «خودسرانه و نادرست» بوده یا نبوده. مهّم این است که بدانیم وقتی اینگونه اصطلاحات به کار می‌رفت گویندگان و نویسندگان چه منظوری داشتند و چه مفهومی را می‌خواستند برسانند. باری، تنگی مجال اجازه نمی‌دهد که در این باره بیش از این بحث کنم، و خوانندگان را بویژه به همان ضمیمه (که آقای غنی‌نژاد ظاهراً خوانده‌اند امّا تقریباً نادیده انگاشته‌اند) رجوع می‌دهم.

بزرگ‌ترین مشکل آقای غنی‌نژاد بر سر مسئله دولت است که از قضا در مورد آن من کمترین اختلاف را با ایشان دارم، یعنی به گمان من ایشان نسبت به نظریّات اینجانب دچار سوءتفاهماتی هستند که اگر رفع شود اختلاف زیادی بین آراء خود و من نخواهند یافت. و اگرچه ایشان ــ در پی تعارفات قبلی ــ می‌گویند که من «اشعار به تحوّلی که طیّ آن جوامع سنّتی اروپایی به جوامع مدرن تبدیل شده‌اند»[۸] ندارم، امّا با همه این بی‌شعوری با آنچه ایشان مختصراً دربارهٔ تحوّل دولت و اجتماع در اروپا می‌گویند در مجموع موافقت دارم. مسئله این است که ما وقتی سخن از دولت می‌گوئیم منظورمان صرفاً یک سلسله مراتب اداری ــ سیاسی نیست، بلکه بویژه، یک پدیدهٔ اجتماعی و یک مقولهٔ جامعه شناختی است. گویا عباراتی از قبیل «جدا بودن» دولت از ملّت برای آقای غنی‌نژاد سوءتفاهماتی ایجاد کرده که بهیچوجه مورد نظر من نبوده است. من نخواسته بودم که بگویم «در جامعهٔ اروپایی دولت در همهٔ شئون زندگی مردم دخالت می‌کند ــ و این خوب است»؛ یا «در جامعهٔ سنّتی ایران دولت مردم را به حال خود رها می‌کند ــ و این بد است.» (بگذریم از این که من در رابطه با یک بحث تئوریک به بد و خوب مسائل کاری ندارم). حرف من این است که ماهیّت دولت در جامعهٔ سنّتی ایران اساساً با ماهیّت دولت در جوامع اروپایی متفاوت است. دولت در جوامع اروپایی البتّه تحوّل یافته، ولی هر شکلی از آن را بگیرید کم یا بیش دارای یک پایگاه اجتماعی است، و به همان نسبت از مشروعیّت سیاسی برخوردار است، و به همین دلایل قدرتش نه در تئوری و نه در عمل نامحدود نیست، بلکه به ضوابط و سنّت‌ها و قراردادها و قوانین مقیّد است. در

جامعهٔ سنّتی ایران، برعکس، دولتْ دولت استبدادی است که اصولاً پایگاه اجتماعی ندارد؛ به هیچ طبقه یا گروه وسیعی از جامعه اتکاء ندارد و آن را نمایندگی نمی‌کند؛ در نتیجه، فاقد مشروعیّت است و موجودیّت آن اساساً به اعمالِ قدرت بستگی دارد. همهٔ این ویژگی‌ها در لفظ «استبداد» ــ یعنی: «خودسری» و «خودرائی» ــ مستتر است، که حتّیٰ در حدّ لغوی معنای فقدان قرارداد و قانون را می‌رساند.

و به همین دلایل است که شما نه در انقلاب مشروطه نه در انقلاب بهمن حتّیٰ یک طبقه اجتماعی را نمی‌بینید که حاضر باشد گام پیش بگذارد و از دولت دفاع کند. و به همین معانی است که بنده عرض کرده‌ام که در انقلاب‌های ایرانی ملّت یا جامعه مجموعاً بر ضدّ دولت می‌شورد، و در وهلهٔ نهایی خشم خود را به یک فرد که نماد خودسری و خودرأیی دولت است معطوف می‌کند. آنچه من می‌گویم با تلقّی مبهم و ظاهراً جهانشمول آقای غنی‌نژاد از «ستیز بین مردم و حکومت» و «طغیان‌های مردمی علیه حکومت‌ها» که به قول ایشان «خصلت ویژهٔ جامعهٔ ایرانی» نیست متفاوت است. حرف من این است که در جامعهٔ ایرانی انقلاب سبب شورش همهٔ ملّت بر ضدّ دولت می‌شود، حال آن که در جامعهٔ اروپایی انقلاب را بخشی از اجتماع می‌کند که بخش دیگر (و احتمالاً اقلیّت) آن پایگاه و هوادار دولت است. از قضا، این نظر آقای غنی‌نژاد که در عصیان‌های عمومی «مردم با قیام خود حاکم «جبّاری» را برکنار می‌کنند و حاکم «عادلی» را بر سریر قدرت می‌نشانند، امّا در این میان ساختار قدرت سیاسی و شیوهٔ توزیع آن در جامعه دگرگون نمی‌شود.»[9] دقیقاً دربارهٔ جامعهٔ استبدادی صدق می‌کند. به عنوان مثال، انقلاب فرانسه به خاطر برکنار کردن یک حاکم جبّار و روی کار آوردن یک حاکم عادل نبود، و بر اثر آن «ساختار قدرت سیاسی و شیوهٔ توزیع آن در جامعه [نیز] دگرگون» شد. امّا نظر آقای غنی‌نژاد از قضا دربارهٔ شورش‌ها و عصیان‌های سنّتی در جامعه استبدادی صادق است، چون جامعهٔ استبدادی چیزی خارج از خودش نمی‌شناسد که شورش و عصیان در آن اساس سیستم را هدف قرار دهد، و درست به این جهت که اصل بر خودسری و خودرایی حاکم است پس امید می‌بندد کسی را بر سرکار آورد که تصمیماتِ الزاماً خودسرانه و مستبدانه او (یعنی تصمیماتی که ماهیتاً به هیچ قرارداد و قانونی محدود و مقیّد نیست) «عادلانه» باشد. و اگر انقلاب مشروطه جز این بود، دلیلش آئینهٔ تجربیّات فرنگ بود که نشان داد جامعهٔ غیراستبدادی ــ یعنی جامعه‌ای که در آن قدرت دولت منوط و مشروط به یک چارچوب قانونی است ــ نیز می‌تواند وجود داشته باشد. بی‌جهت نبود که ملکم خان نام روزنامه‌اش را قانون گذاشت، و مستشارالدوله بر اثر

نوشتن کتابی تحت عنوان «یک کلمه» (یعنی: قانون) دستگیر شد.

متأسفانه بحث درباره وجوه گوناگون نظام استبدادی ایران در مجال این مقاله نیست. من دربارهٔ ریشه‌ها و ویژگی‌های این نظام در کتاب اقتصاد سیاسی ایران، و نیز در مقالهٔ نسبتاً مفصّلی که اخیراً به فارسی ترجمه شده است، گفتگو کرده‌ام و از خوانندگان دعوت می‌کنم که اگر مسئله برایشان روشن نشده است به این مأخذها رجوع فرمایند. امّا ذکر یک نکته احتمالاً ضروری است و آن این که هر الگوی نظری ـ در زمینه همهٔ علوم ـ الزاماً ساده و مطلق به نظر می‌رسد. اصولاً نقش تئوری این است که ویژگی‌های اساسی هر پدیدهٔ پیچیده‌ای را کشف کند و به فرضیّه‌ای بدل سازد که به کمک آن بتوان ماهیّت و دگرگونی‌های آن پدیده را درک کرد، و توضیح داد. آنچه من درباره نظام استبدادی ایران می‌گویم نیز همین خصلت را دارد، وگرنه نمی‌توان تاریخ یک جامعه را در یک نظریه خلاصه کرد. امّا ایرادی که آقای غنی‌نژاد در یک مورد از من می‌گیرند براستی حیرت‌انگیز است، چون ایشان اصلاً توجهی ندارند که صحبت من دربارهٔ برخورد ملّت و دولت، در ارتباط با دولت استبدادی است، نه هر دولتی با هر ماهیّتی در هر جا و در هر زمان. ایشان می‌گویند: «کاتوزیان بدون توجّه به این مسائل و با مدل برداشتن از تضادّ طبقاتی در اروپا و تعمیم آن به روابط سیاسی در ایران به صورت تضادّ بین ملّت و دولت، به نتایج متناقض و گاه مضحکی می‌رسد: اگر در ایران تضادّی بین ملّت و دولت، مانند تضادّ طبقاتی در اروپا وجود دارد، چگونه می‌توان از حکومت ملّی (در مورد مثلاً دکتر مصدق) سخن گفت؟ اصولاً این تضاد از کجا ناشی می‌شود و به چه صورت قابل حلّ است.»[۱۰] از اصطلاح مضحک که بگذریم، ***اوّلاً*** من «تضادّ طبقاتی در اروپا» را به جامعهٔ ایران تعمیم نداده‌ام. این کار را بارها و بارها دیگران کرده بودند و لابد هنوز هم می‌کنند. کوشش من دقیقاً برای این بوده است که ببینم در تجربهٔ ما چه تفاوت‌های اساسی با جامعهٔ اروپایی وجود دارد. وگرنه نفس تضاد، اروپایی و غیراروپایی نمی‌شناسد؛ تضاد هم در طبیعت هست، و هم در همهٔ جوامع بشری. ***ثانیاً***، صحبت من دربارهٔ بیگانگی عموم مردم نسبت به دولت استبدادی است، نه «حکومت ملّی مصدّق». ***ثالثاً***، من دربارهٔ این که «این تضاد از کجا ناشی می‌شود» به تفصیل در کتاب اقتصاد سیاسی ایران (و به اختصار زیاد در سطور بالا) گفتگو کرده‌ام. ***رابعاً*** اگرچه نمی‌توان برای تغییر ویژگی‌های عمیق تاریخی و اجتماعی نسخه‌های ساده پیچید، امّا با توجّه به ماهیّت اساسی استبداد سنتی، حدّاقلی که برای حلّ آن تضاد لازم است این است که دولت پایگاه اجتماعی داشته باشد، و به یک چارچوب قانونی قرص و محکم نیز محدود باشد. البتّه منظور

«قانونی» نیست که هر لحظه به ارادهٔ صاحبان قدرت قابل تغییر باشد.

آقای غنی‌نژاد می‌نویسند: «در جامعهٔ جدید انسجام کلّ جامعه در سایهٔ قانون و نیز رشتهٔ نامرئی متقابل افراد، از طریق سیستم مبادله و انتخاب آزاد صورت می‌گیرد. فرد وسیله رسیدن به هدف‌های «عالی» از پیش تعیین شده جامعه (دولت) نیست، بلکه هدف در این جوامع، اگر بتوان چنین گفت، سعادت فرد است و دولت وسیله‌ای در خدمت این هدف تلقّی می‌شود.»[11] این طرز تفکّر بهیچوجه تازگی ندارد، و محصول لیبرالیسم فردگرای کلاسیک است: از جان لاک گرفته تا آدام اسمیت، و از آدام اسمیت گرفته تا جان استوارت میل (منهای این که استوارت میل در وجوه عملی عقاید خود تمایلات سوسیالیستی خفیفی نیز داشت). منتهی در ده پانزده سال اخیر در اروپا و آمریکا دوباره مُد شده، و در انگلستان به تاچریسم شهرت دارد. هیچ فرد یا جنبش دموکراتی عقیده نداشته است و ندارد که «فرد وسیله رسیدن به هدف‌های «عالی» از پیش تعیین شده جامعه» است، امّا این دلیل نمی‌شود که هر کسی که صددرصد لیبرالیسم فردگرای کلاسیک را نپذیرد اصلاً دموکرات نباشد. بی‌جهت نیست که ایشان نتیجه می‌گیرند که آراء مصدّق و ملکی «ناگزیر بازگشت به خویشتن جامعهٔ سنّتی پدرسالارانه را در پی می‌آورد.» چون ظاهراً به نظر ایشان از جامعهٔ سنّتی پدرسالارانه، و نیز توتالیتاریسم، که بگذریم تنها انتخابی که می‌ماند پیروی از روایت اخیر لیبرالیسم فردگرای کلاسیک است.

امّا کسانی که عمری از جامعهٔ سنّتی و توتالیتاریسم (وقتی که مُد روز بودند) انتقاد کرده‌اند، اکنون هم باید با مُد روز برخورد انتقادی داشته باشند. اشکال در این نیست که کسی، افرادی، سازمان‌هایی، جوامعی به تاچریسم و ریگانیسم عقیده داشته باشند. اشکال در این است که صریحاً یا تلویحاً چنین وانمود کنند که هر کس جز آنان بیندیشد بی‌اطّلاع و بی‌شعور و سطحی و عامی و سنّتی و توتالیتر است. آقای غنی‌نژاد از «انتخاب آزاد» و «سعادت فرد» سخن می‌گویند. بچّه گرسنه، زن محروم و مرد بیکار چه انتخابی دارند و از کدام سعادت برخوردارند؟ کارنامهٔ تاچریسم در انگلستان صددرصد منفی نیست، امّا از جمله عواقب آن وجود سه میلیون بیکار، پائین رفتن سطح آموزش و پرورش مجّانی و دولتی (در برابر پولی و خصوصی)، و تزلزل در بهداشت ملّی است. جامعهٔ آمریکایی مانند هر جامعهٔ دیگری دارای وجوه مثبت زیادی است، امّا فقر و بیکاری و قهر و از خود بیگانگی نیز در آن بسیار زیاد است. مردم فرانسه که سال‌های دراز است به حزب سوسیالیست رأی داده‌اند خواهان بازگشت به جامعهٔ سنّتی یا

استقرار توتالیتاریسم نبودند. و حزب سوسیالیست هم «ناگزیر» چنین پیآمدهایی را نداشت. البتّه می‌توان گفت که من فلان برنامهٔ سیاسی را می‌پذیرم چون به نظر من وجوه مثبت آن بر وجوه منفی آن می‌چربد. امّا این تصوّر که هر کس برنامه سیاسی مورد تأیید مرا نپذیرد اصلاً از دموکراسی چیزی نمی‌فهمد دقیقاً با روح دموکراسی منافات دارد. خوشبختانه در «جامعهٔ جدید» هنوز هم احزابی با برنامه‌های سیاسی گوناگون وجود دارند، و در نتیجه رأی دهندگان حقّ «انتخاب» دارند.

تمام حملات آقای غنی‌نژاد به مصدّق و ملکی ناشی از این طرز فکر است که تا کسی به لیبرالیسم فردگرای کلاسیک (آن هم به صورت انتزاعی و آرمانگرایانه آن) اعتقاد نداشته باشد دموکرات نیست، چه رسد به این که سوسیالیست هم باشد. مصدّق تئوریسین نبود، و به طریق اولی کتاب‌های درسی اروپا و امریکای بیست سال اخیر را نخوانده بود. در نتیجه، نقل چند جمله از خاطرات او هیچ مشکلی را حلّ نمی‌کند. او قریب شصت سال از دور و نزدیک در کار سیاست ایران بود، و راه و روشش را بیشتر از آنچه می‌کرد و نمی‌کرد می‌توان تمیز داد. خوشبختانه آقای غنی‌نژاد در این زمینه یکی دو مثال (آن هم فقط از دورهٔ نخست وزیری مصدق) آورده‌اند که می‌توان دربارهٔ آن گفتگو کرد. پیش از این بگویم که من با ایشان موافقم که «نباید این شبهه را القاء کرد که همهٔ اندیشه‌ها و عملکردهای [مصدق] الزاماً درست بوده است.»[۱۲] امّا عکس این هم درست است، و به عنوان مثال، نباید گمان کرد که چون همهٔ اعمال و اقوال چرچیل با تئوری‌های دههٔ ۱۹۸۰ نمی‌خواند پس او هوادار دموکراسی نبود. اصولاً دموکراسی یک شیوهٔ ادارهٔ اجتماع است که با خود اجتماع پیشرفت می‌کند: پیش از جنگ بین‌المللی دوّم در انگلستان دموکراسی وجود داشت، و اکنون هم وجود دارد، امّا دموکراسی امروز به نسبت آن زمان بسیار گسترده‌تر و پیشرفته‌تر است. باری آقای غنی‌نژاد این واقعیّت را که مصدّق از مجلس اختیارات گرفت با دموکراسی سازگار نمی‌دانند، امّا دلیل این اعتقاد خود را شرح نمی‌دهند. بارها شده است که در جوامع دموکرات بر اثر بروز بحران بزرگی همه یا بخشی از قانون اساسی را معلّق کرده‌اند، یا انتخابات مجلس را به تعویق انداخته‌اند. حتّیٰ در انگلستان در جنگ جهانی دوّم پاره‌ای از اینگونه تصمیمات گرفته شد. امّا با این که ایران در زمان مصدّق با بزرگ‌ترین امپراطوری منطقه طرف شده بود، و با بحران بزرگ تحریم نفت نیز روبرو بود، مصدّق به چنین اقداماتی دست نزد. او لایحه‌ای به مجلس برد و از مجلس تقاضا کرد به مدّت شش ماه (که بعد برای یک سال دیگر تمدید شد) به اوا جازه دهند که لوایحی را به تصویب برساند تا پس از انقضاء

مدّت اختیارات، مجلس تصمیم نهایی را نسبت به آن لوایح بگیرد. این کار نه غیرقانونی بود، نه مخالف دموکراسی، بویژه آن که با رأی اکثریّت مجلس انجام شد. لزوم گرفتن اختیارات از طرفی به خاطر بحران خارجی و داخلی بود، ولی علاوه بر آن از این مشکل هم ناشی می‌شد که *اوّلاً* حوزهٔ اقتدار مجلس (برخلاف دموکراسی‌های غربی) آنقدر زیاد بود که مثلاً برای نشر اسکناس هم دولت باید به مجلس لایحه می‌برد؛ *ثانیاً* مجلس فاقد احزاب پارلمانی بود، و از این نظر رسیدن به توافق حتّیٰ در مورد لوایح کم اهمیّت مدّت‌ها طول می‌کشید. گذشته از این، مجلس در تمام مدّت دایر بود و بحث و انتقاد (و حتّیٰ فحش و فضیحت) ادامه داشت. مصدق هم مرتباً از مجلس رأی اعتماد می‌گرفت، و بدیهی است که اگر به او رأی اعتماد نمی‌دادند بر سر کار نمی‌ماند.

مثال دیگری که آقای غنی‌نژاد زده‌اند، رفراندم مصدّق است برای بستن مجلس هفدهم (و به دنبال آن انتخابات برای مجلس هیژدهم). این تصوّر ایشان که چون مصدّق برای بستن مجلس هفدهم به «آراءِ مستقیم مردم» مراجعه کرد بنابراین برای مجلس به عنوان یک نهاد دموکراتیک ارزش قائل نبود پایه‌ای ندارد. مصدّق تقریباً همهٔ فعالیّت‌های سیاسی خود را از طریق پارلمان انجام داد؛ مسئلهٔ انتخابات آزاد پیوسته یکی از برنامه‌های سیاسی او بود؛ و در همهٔ عمر بسیار به ندرت در میتینگ‌های عمومی سخنرانی می‌کرد. اگر مصدّق مجلس را بسته بود و مرتباً با مراجعه به آراءِ عمومی حکومت می‌کرد شاید حق با آقای غنی‌نژاد می‌بود. اگر مصدّق مجلس را می‌بست و فقط با اتکاء به تظاهرات مستمرّ خیابانی حکومت می‌کرد مسلّماً نظر آقای غنی‌نژاد صائب می‌بود. امّا در جوامع دموکرات گاهی توسّل به رفراندم ضروری به نظر می‌رسد، چنانکه در همین انگلستان در سال‌های ۱۹۷۰ برای تأیید عضویت کشور در بازار مشترک اروپا رفراندم کردند. مصدّق می‌خواست مجلس هفدهم را ببندد، برای این که بلافاصله انتخابات کند و مجلس هیژدهم را تشکیل دهد، و البتّه با این انتظار که مردم بیشتر به نمایندگانی رأی خواهند داد که دولتِ او را تأیید کنند.

این کار نه خلاف قانون بود نه مغایر با دموکراسی. بویژه آنکه بیشتر مخالفان فعّال و پُر سروصدای مصدّق در مجلس، از پُشتیبانان سابق او بودند، و به عنوان نامزدهای جبههٔ ملی نمایندهٔ مجلس شده بودند. پس انتخابات جدید می‌توانست تکلیف را روشن کند. نکته دیگر این که وقتی دولت تصمیم به رفراندم گرفت اکثریت نمایندگان مجلس داوطلبانه استعفا دادند، به نحوی که دیگر مجلسی باقی نمانده بود که برای بستن آن رفراندم شود، امّا با این وصف دولت به آراء عمومی مراجعه کرد. امّا چنانکه من، هم در

اقتصاد سیاسی ایران، هم در مقدمه خاطرات سیاسی خلیل ملکی و هم در جاهای دیگری نوشته‌ام، رفراندم از نظر سیاسی اشتباه بزرگی بود، بویژه به این جهت که راه را برای تکوین کودتایی که دو سال بود برای آن طرح‌های گوناگون و ریخته شده بود باز می‌کرد. آقای غنی‌نژاد می‌گویند: «اما عجیب‌تر این که حتّیٰ تناقض آشکار بین نتیجه رفراندم، که ظاهراً تأیید اکثریّت قریب به اتفاق مردم از دکتر مصدّق بود، و کودتای ۲۸ مرداد که به فاصلهٔ کوتاهی از آن صورت گرفت، هیچ‌گاه او و یاران و طرفدارانش را نسبت به ارزیابی‌هایشان در مورد خواست و ارادهٔ مردم هشیار نکرد.»[۱۳] امّا حقیقت آن کودتا مدّتی است که با سند و مدرک و شهادت سازمان دهندگانش تماماً بر ملا شده، و جای شک و شبهه‌ای باقی نمانده است. در نتیجه لزومی ندارد که برای اثبات این که کودتای ۲۸ مرداد به «خواست و ارادهٔ مردم» ارتباطی نداشت به تفصیل گفتگو کنیم.

دربارهٔ حرف و عمل مصدّق در ارتباط با دموکراسی (نه فقط در دو سال و چهار ماه نخست وزیری‌اش) می‌توان به تفصیل گفتگو کرد. اصلاً بنده در این باره یک کتاب کامل (به انگلیسی) نوشته‌ام که در حال حاضر در ایران در دست ترجمه است.[۱۴] در اینجا به طور خلاصه می‌گویم که ***اولاً*** مصدّق مانند همهٔ افراد بشر خطاناپذیر نبود؛ ***ثانیاً*** تلقی او از دموکراسی طبیعتاً از زمان و مکانش بکلّی جدا و متنزع نبود ــ و نمی‌توانست باشد؛ ***ثالثاً***، چنان که آقای غنی‌نژاد خوب تشخیص داده‌اند، او به ایدئولوژی لیبرالیسم فردگرای کلاسیک اعتقاد نداشت؛ ***رابعاً***، برای این که کسی دموکرات باشد بهیچوجه لازم نیست که حتماً آن ایدئولوژی را بپذیرد. آقای غنی‌نژاد چندبار در مقاله‌شان گفته‌اند که معنای «دموکراسی ایرانی» و «سوسیالیسم ایرانی» روشن نیست، یعنی من تعریف دقیقی از این مقولات نداده‌ام. یک نکته جالب این است که ــ چنان که دیده‌ایم ــ ایشان در صدر مقاله‌شان ادّعا می‌کنند که هم حزب توده، هم جبههٔ ملّی، هم «حزب رستاخیز شاه» به سوسیالیسم ایرانی اعتقاد داشته‌اند، امّا در پایان مقاله به این نتیجه می‌رسند که اصلاً مقوله‌ای به نام «سوسیالیسم ایرانی» وجود ندارد.

آقای غنی‌نژاد نتیجه می‌گیرند: «آقای کاتوزیان دموکراسی را شیوه حکومتی مطلوبی می‌داند، امّا چون نمی‌تواند مهر تأیید بر پدیده‌ای صرفاً «بیگانه» بزند، از این رو به دنبال دموکراسی از نوع ایرانی‌اش می‌گردد.»[۱۵] مگر هواپیما و اتوموبیل را ما اختراع کرده‌ایم که من از پدیده‌های «صرفاً بیگانه» وحشت داشته باشم. شیوهٔ ادارهٔ کشور هم در امریکا هم در فرانسه و هم در انگلستان اساساً بر پایهٔ دموکراسی است. با این وصف از بسیاری جهات شکل و محتوای دموکراسی در این کشورها با یکدیگر تفاوت دارد، درست به

دلیل این که بستر فرهنگی آن در هر کشوری از کشور دیگر متفاوت است. تازه این جوامع از خیلی از نظرها به یکدیگر شبیهند، و دموکراسی‌شان نیز وارداتی نبوده است. اصطلاحات «دموکراسی فرانسوی»، «دموکراسی انگلیسی» و جز آن در فرنگ و آمریکا مرسوم و متداول است، و مراد از آن تأکید بر مختصات ویژهٔ دموکراسی در این یا آن کشور است. در مورد ایران، دموکراسی از حدّ آزمایش‌های کوتاه مدّت فراتر نرفت، و سوسیالیسم هم که اصلاً کارش بجایی نرسید. در نتیجه ما تجربهٔ مستمری نداریم که ــ مثلاً چنان که درباره «دموکراسی فرانسوی» و «سوسیالیسم فرانسوی» امکان دارد ــ با رجوع به آن، مختصّات ویژهٔ دموکراسی یا سوسیالیسم ایرانی را تشریح کنیم. دلیل این که من برای دموکراسی مصدّق و سوسیالیسم ملکی اصطلاح «ایرانی» را به کار می‌برم این است که آنان و امثال آنان ــ برخلاف خیلی از دیگران ــ برخوردشان با این مقولات مکانیستی نبود، و توجّه داشتند که اگر قرار باشد این شیوه‌ها و برنامه‌ها در ایران ریشه بدواند باید با فرهنگ ایرانی تطبیق داده شود. این به ظاهر ساده می‌نماید ولی در واقع سهل و ممتنع است.

به این ترتیب، گمان می‌کنم همهٔ نکات اصلی مقالهٔ آقای غنی‌نژاد را ــ حتّیٰ در مورد ملکی ــ پوشانده باشم. آنچه می‌ماند این است که آقای غنی‌نژاد با نقل چند جمله از ملکی، و نسبت دادن «ساده لوحی» و «پریشانی ذهنی» به او، او را کوبیده‌اند. اگر آقای غنی‌نژاد خواسته باشند با ملکی برخوردی انتقادی کنند بهتر است نوشته‌های انبوه او را بخوانند، و این آثار را نه به شکل انتزاعی یا آناکرونیستی بلکه در متن زمان و مکانشان بررسی کنند تا به هر نتیجه‌ای که حقّ و انصاف می‌دانند برسند. و اگر ضمناً از ناسزاگویی هم پرهیز کنند حرفشان قطعاً تأثیر بیشتری خواهد داشت. امّا من در اینجا فقط به اختصار می‌گویم که غرض ملکی از آن جملاتی که ایشان از او نقل کرده و به تمسخر گرفته‌اند، مخالفت با فلسفهٔ جبری، و تأکید بر اهمیّتِ آزادی و آگاهی انسان‌ها در تعیین سرنوشت خویش است. شاید چون آقای غنی‌نژاد از «آشفته بازار فکری دهۀ ۱۳۲۰» مصون بوده‌اند توجّه نداشته باشند که در آن زمان، و تا مدّت‌ها بعد، طرز فکر جبری (دترمینیستیِ) آهنینی بر آراء جامعهٔ روشنفکری ایران حاکم بود. و مخالفت ملکی با این طرز فکر ــ هم در تئوری و هم در عمل ــ نه فقط تازگی داشت، بلکه جرأت و جسارت هم می‌خواست.

جان استوارت میل می‌گوید: «حقیقت از برخورد عقاید حاصل می‌شود.» من گمان نمی‌کنم که بشر هرگز به «حقیقت» یا «کمال» دست یابد، امّا تردیدی هم ندارم که

پیشرفت به سوی «حقیقت» تنها از طریق تبادل افکار و آراء ممکن است. متأسفانه این گونه مبادلات در جامعهٔ ایران سابقهٔ چندانی نداشته، و به همین دلیل موازین و معیارهای آن هنوز آنچنانکه باید پرورانده نشده است. امّا باز هم باید خوش‌بین بود، چون بالاخره کار را باید از یک جا شروع کرد.

مارس ۱۹۹۱

یادداشت‌ها

۱ـ دکتر موسی غنی‌نژاد، نکاتی دربارهٔ «دموکراسی ایرانی» و «سوسیالیسم ایرانی»، ***اطلاعات سیاسی اقتصادی***. شمارهٔ ۵۱ و ۵۲، صص ۳۳ ـ ۳۰

۲ـ همانجا، ص ۳۰

۳ـ *Ideology and Method in Economics*, London: Macmillan, and New York: New York University Press, 1980.

۴ـ آقای غنی‌نژاد، همان مقاله، ص ۳۰

۵ـ خاطرات سیاسی خلیل ملکی، نشر دوّم، تهران: شرکت سهامی انتشار، ۱۳۶۸، ص ۲۳۱

۶ـ همان کتاب، صص ۲۳۵ ـ ۲۳۴

۷ـ حسین مکّی، تاریخ بیست سالهٔ ایران، جلد هشتم، چاپ دوّم، تهران: انتشارات علمی، ۱۳۶۶، صص ۱۸۲ ۱۸۱

۸ـ آقای غنی‌نژاد، همان مقاله، ص ۳۱

۹ـ همانجا، همان صفحه

۱۰ـ ایضاً، همان صفحه

۱۱ـ ایضاً، همان صفحه

۱۲ـ ایضاً، صفحه ۳۲

۱۳ـ ایضاً، همان صفحه

۱۴ـ *Musaddiq and The Struggle for Power in Iran*, Landon and New York: I. B. Tauris, 1990.

۱۵ـ آقای غنی‌نژاد، همان مقاله، ص ۳۳

به مناسبت سالروز درگذشت خلیل ملکی
نامه رسانی و مقولهٔ سیاست

غلام همّت آن رند عافیت سوزم
که در گدا صفتی کیمیاگری داند
حافظ

متّهم شده‌ام بی‌آنکه کوچک‌ترین جُرمی مرتکب شده باشم. محاکمه کننده کیست؟
کافکا (محاکمه)

وقتی که مجلّه آدینه از من خواست برای شمارهٔ تیر ماه آن به مناسبت سالگرد درگذشت خلیل ملکی مقاله‌ای بنویسم، نخستین واکنش من این بود که من آنچه باید دربارهٔ کار و اندیشهٔ ملکی نوشته باشم پیش از این نوشته‌ام و حرف تازه‌ای در این باره ندارم. البتّه جای بحث و تحقیق و تحلیل دربارهٔ ملکی بسیار باز است. فقط بر مبنای تحوّل و رشد فکری او از شهریور ۲۰ تا ۲۸ مرداد می‌توان یک رسالهٔ دکتریِ جاندار و ماندنی نوشت. گذشته از اینکه پژوهش و بررسی نظریّات و فعالیّت‌های ملکی در انحصار یک یا چند نفر نخواهد ماند، و بی‌شک برای سال‌های درازی این کار به دست کسانی که حتّی دورهٔ او را نیز درک نکرده‌اند دنبال خواهد شد.

امّا تردید من یکی به این دلیل بود که گمان می‌کردم که سر خطّ برداشت خود را از کار و کوشش او تشریح و تحلیل کرده‌ام، و از جانب دیگر می‌ترسیدم که زیان اجتماعی این کار از سودِ آن بیشتر باشد. منظورم از این نکتهٔ آخری این است که ـ با توجّه به ستم و بی‌رحمی‌ای که در زمان حیات ملکی (و حتّی پس از مرگش) از جانب مراکز گوناگون قدرت نسبت به او روا شد ـ این احتمال می‌رفت که چنین مقاله‌ای به جای این که، با کمک به روشن شدن تاریخ، بر آگاهی‌های امروز و فردا بیفزاید، سبب باز شدنِ زخم‌های گذشته گردد، و دست اندرکاران و بازماندگانِ آن مراکز قدرت را نگران کند که غَرَض «افشاگری» گذشته‌هایِ آنان است ـ با اینکه در آنچه اینجانب تاکنون در این باره، و در

حوزهٔ گسترده‌تر تاریخ، اجتماع و ادب ایران، نوشته‌ام اندیشه‌ای جز روشنگری (در حدّ دانش و بینش خود) نداشته‌ام، و ـ به نسبت زمان و شرایط ـ حدّاقل آنچه را که ممکن است به «افشاگری» تعبیر شود روا داشته‌ام. امّا این واقعیّت هم هست که نمی‌توان نمایشنامهٔ هاملت را بدون ذکر نام پرنس دانمارکی‌ای که نمایشنامه به نام اوست اجرا کرد. یعنی نمی‌توان با تاریخ و اجتماع و فرهنگ و ادب برخوردی جدّی کرد ولی از آن شاه و این وزیر و فلان اندیشمند و بَهمان نویسنده اصلاً نامی نبرد.

غرض از فتح این باب عذرخواهی از کسی و کسانی ـ به خاطر این نوشته یا نوشته‌های دیگر اینجانب ـ نیست. غرض این است که همان طوری که بهترین دلیل بحث و گفتگو دربارهٔ اندیشه و کوشش و راه و روش یک آدم غیرعادی نه اسطوره‌سازی و افسانه‌سرایی دربارهٔ شخص او، بلکه گرفتن درس‌های پویایی برای حال و آینده است؛ به همان نسبت نیز برخورد صادقانه با خطاها و ضعف‌ها و زیان رسانی‌هایِ گذشته نباید به خاطر انتقامجویی از زندگان و مردگان، بلکه باید برای رد کردن راه‌های زیان‌بخش و رسیدن به شیوه‌های سودمند باشد. تا جامعه‌ای شهید کننده نباشد شهیدپرست نمی‌شود. و هر ذکر مصیبتی را هم لاجرم یزید و شمر و ابن سعد و عبیدالله و خولی و سنان و حرمله‌ای است.

خلیل ملکی هم از نظر خلاقیّت و نوآوری فکری و علمی، هم از جهت گذشت و ایثار و فداکاریِ اجتماعی، و هم از لحاظ شهامت اخلاقی و روانی و جسمی، آدمی (به هر معنای کلمه) غیرعادی بود. این در زندگی و آثار او مشهود و مستند است و دیگر نیازی به رَجَزخوانی و بت‌سازی و نوحه‌سرایی و ذکر مصیبت ندارد. «انتقام» او را هم نباید از کسی گرفت، چون همین واقعیتی که بیان شد به خودیِ خود «انتقام» او را گرفته، یعنی رنج او را با گنجی جبران کرده است. نه باید او را به ربوبیّت رساند، نه از او چماقی ساخت و بر سر آنان که به او ستم کردند (چه رسد به دیگران) فرود آورد. البتّه کارِ علم و اجتماع تعارف بردار نیست، و اگر راه و روش‌هایِ نادرست و زیان‌بخش گذشته باز هم به طور جدّی مطرح شوند باید در برابر آن ایستاد، و اگر لازم شد حساب‌های گذشته را هم پیش کشید. امّا کینه‌ورزی و انتقام‌جوییِ محض امر دیگری است که هیچ‌گاه به هیچ فرد و هیچ فکر و هیچ جامعه‌ای سودی نمی‌رساند، و غالباً ضرر هم می‌زند.

معروف‌ترین دعای آئین مسیحیّت دعای کوتاهی است به نام «دعای خداوند» که در آن از جمله می‌خوانند: «***پدر ما که در آسمانی... ما را به وسوسه نیفکن، بلکه از شرّ شیطان برهان.***» در قرآن نیز آمده است که: «***قُل اعوذُ به رَبِّ النّاس... مِنْ شرّ الوسواسِ الخنّاس الّذی***

يُوَسوِسُ في صُدورِ النّاس.» توفیق و شکست ملکی ــ هر دو ــ به این خاطر بود که به هیچ وسوسه‌ای تسلیم نشد.

خلیل ملکی از اوانِ جوانی تا آخر عمر در وطن خود غریب بود. و این غربت فقط، یا حتّی در درجهٔ اوّل، ناشی از هوش یا سواد یا زرنگی زیاد نبود. هوشش خیلی زیاد بود، حافظه‌اش بهتر از متوسّط، سواد دانشگاهی‌اش در حدود کسانی که در دورهٔ او در اروپا درس خوانده بودند، و زرنگی‌اش نزدیک به صفر. منظورم از زرنگی چیزی متضّاد با سادگی در برخورد با منافع خویش است. ملکی نه فقط در بند منافع خصوصی خود نبود، بلکه آنقدر ساده و خوش‌بین بود که به آسانی از کسانی که از او خیلی کم‌هوش‌تر بودند فریب می‌خورد. و اگرچه این سادگی زیبا و دل‌انگیز بود، و نوعی بی‌خبری کودکانه نسبت به جنگل بشری را باز می‌تابید، امّا درست به همین دلیل در راه پیشرفت هدف‌های سیاسی و اجتماعی او سدّ بزرگی بود، و دست دشمنان و بدخواهان و حاسدانِ رنگارنگ او را ــ که بیشترشان بسیار زرنگ بودند ــ بر ضدّ او تقویت می‌کرد. باری، غربت او از این که باسواد و روشنفکر و درس خوانده بود ناشی نمی‌شد. چنانکه خیلی از هم دوره‌ای‌های مشابه او ــ صرفنظر از تفاوت‌های سیاسی که در بین خود آنان بود ــ از بسیاری از مواهب دنیوی بهره‌مند بودند. آنان نه فقط غریب نبودند، بلکه در همه جا ــ غالباً حتّیٰ در میان مخالفان خود ــ با عزت و احترام رو به رو می‌شدند. چون اگر هم آنان را دوست نمی‌داشتند دست کم از آنان می‌ترسیدند. کسی به آنان مستمرّاً فحش نمی‌داد، و هر روز با تهمت تازه‌ای بر سرشان نمی‌تاخت.

غربت ملکی ناشی از دو خصلت وابسته به یکدیگر بود: یکی اینکه در بیان آنچه از ته دل حقّ و حقیقت می‌دانست از هیچ کس و هیچ مقام و هیچ قدرتی پروا نداشت. دیگر این که به هیچ یک از مراکز و مراجع قدرت ــ چه حاکم چه مخالف، چه ایرانی چه خارجی ــ وابسته نبود، بلکه از همهٔ آن‌ها به درجات گوناگون چوب می‌خورد. و این همه نیز از دو خصلت دیگر نشأت می‌گرفت: یکی این که درک ملکی از مسائل سیاسی و اجتماعی چنان از حیطه و حوزهٔ متعارف خارج بود که زبانش را نمی‌فهمیدند، و ــ از آنجا که جهل ترس می‌آورد ــ گمان می‌کردند که اوراد و عَزائمی که بر زبان و قلم او جاری می‌شود از ابزار شیطان است (اگر چه تهمت‌هایی که از چند سو به او زدند دلایل بسیار تأسف‌انگیزتر از اینها هم داشت). دیگر این که او خود را موظف می‌دانست که آن همه حرف و سخن و راه و روشی را که به زحمت درک می‌شد بی‌محابا و بی‌وقفه ــ آن هم به زبانی که نه چندان سلیس و نه نرم و شیرین بود ــ بگوید و بنویسد، و (به قول

ملک‌الشعراء) *بر سَرش هر چه بیشتر کوبند / پایداریش بیشتر گردد.*

نگنجیدن در هیچ چارچوب محترم و مستقر و هیچ حوزهٔ قدرتی الزاماً کار درستی نیست، و در هر حال اگر همه این روش را در پیش گیرند انضباط و ارتباط اجتماعی برهم خواهد خورد. امّا در هر جامعه‌ای و هر دورانی تعدادی از کسانی که در قوالب موجود نمی‌گنجند کارهای بزرگی می‌کنند و راه‌های تازه‌ای می‌گشایند. یعنی درست به این دلیل که درک بی‌سابقه‌ای از موضوع کار خود دارند در هیچ قالب مألوف و متداولی قرار نمی‌گیرند، و به همین دلیل ــ به درجات گوناگون ــ سبب خشم و قهر دیگران و انزوا و ناکامی خود می‌شوند. صحبت از این نیست که باید مردم را تشویق کرد که دائماً خود را در خارج از چارچوب‌های مرسوم و متداول قرار دهند (خیلی از کسانی که دچار اختلالات روانی‌اند این کار را می‌کنند، ولی روشن است که از آن حاصل مثبتی، چه برای خودشان چه برای دیگران، برنمی‌خیزد).

موضوع این است که جامعه ظرفیّت و بلوغ آن را داشته باشد که آن افراد غیرعادی را تحمّل کند. چنین کسانی در هر جامعه و هر قلمروِ کار و کوششی مقام، موقعیّت، تعصّبات، منافع مادّی یا علائق عاطفی جماعتی را تهدید می‌کنند، و در نتیجه خشم و کینه و بغض و حسادت خیلی را برمی‌انگیزند. این کم و بیش اجتناب‌ناپذیر است. امّا صحبت از این است که در یک جامعهٔ نسبتاً بالغ ضمناً می‌دانند و می‌فهمند که پیشرفت‌های اساسی علمی، هنری و اجتماعی نیز منوط به ظهور اشخاصی است که، نه فقط از دیدگاه یک قالب نسبت به قالب‌های مخالف آن، بلکه با همهٔ قالب‌های موجود به درجات گوناگون برخورد انتقادی می‌کنند. جامعه‌ای که به این میزان از درک اجتماعی نرسیده باشد اگر هم راه پیشرفت و نوسازی را بر خود نبندد دست کم آن را بیش از اندازه صعب و دشوار می‌کند. حتّی در اروپای قرن هِژدهم نیز که به نسبت امروز جامعهٔ پیشرفته‌ای نبود این نکته را تا اندازه‌ای درک کرده بودند. یعنی با آن که مراکز مقتدر و مقامات محترم از کسانی چون ولتر و روسو و دیدرو و آدام اسمیت و دیوید هیوم و کانت و بسیاری دیگر به اندازه‌های متفاوتی دلخوش نبودند (و حتّی گاهی آزادی بعضی از آنان را سلب می‌کردند و کتاب‌هایشان را در ملاء عام می‌سوزاندند)، کلّ جامعه این ظرفیّت را داشت که گوشه‌ای را برای تنفس آنان حفظ کند، و مآلاً از نتیجه کارشان بهره‌مند گردد. یعنی اگر هم جامعه نسبت به این گونه مردم ظلم یا بی‌انصافی و کم لطفی روا می‌داشت دست کم (برخلاف گذشته) شهیدشان نمی‌کرد. و وقتی هوای پاریسِ لوئیِ پانزدهم برای ولتر می‌گرفت، در باغچهٔ کوچکی در برلین فریدریش ویلهلم دوّم

(معرف به فردریک کبیر) فضایی باز می‌شد؛ و هنگامی که حوصلهٔ دوک دوشوازل از دست روسو سر می‌رفت مارشال دو لوکزامبورگی بود که وسایل فرار او را به انگلیس فراهم کند... در همین قرن بیستم اگر چه به نقاشی مدرن هزار بد و بیراه گفته شد ولی (در خارج از جوامع توتالیتر) کارِ پیشتازان رَوَندهایِ گوناگون آن به ذلّت و مطرودیت نرسید، بلکه خیلی از آنان بر اثر برخورداری از حمایت اقلیّت کوچکی از جامعه به عزّت و آبرو، و حتّی شهرت و ثروت رسیدند.

در انگلستان قرن بیستم کم بت شکنی به خطرناکی و سماجت برتران راسل ظهور کرده است. البتّه خیلی بوده‌اند که از برتران راسل حرف‌های تندتری زده و کارهای غیرعادی‌تری کرده‌اند. امّا کسانی که جامعهٔ انگلیس را خوب می‌شناسند می‌دانند که در این جامعه متوّلی به شدّت مأخوذ است که احترام امامزاده را (دست کم در ملاء عام) نگاه دارد. یعنی ــ حتّی امروز، چه رسد به اوایل و اواسطِ قرن بیستم ــ تندروی در برخورد با عادات و سنن و مقدّسات اجتماعی از جانب نخبگان مستقر و محترمِ جامعه به هیچوجه پسندیده نیست. وقتی که جنگ جهانی اوّل آغاز شد هم رَمزی مکدانلد و هم برتران راسل با آن مخالفت کردند. مکدانلد در آن زمان از رهبران حزب نوبنیاد کارگر و نمایندهٔ مجلس بود؛ امّا او از زنِ کارگر بی‌شوهری از اهالی شهر صنعتی گلاسکو در اسکاتلند زاده شده بود و نام و نشان پدر خود را هم نمی‌دانست. و اگرچه مخالفت و مبارزهٔ او با جنگ، در گرماگرم زد و خورد، طبعاً خوشایند دولت و هیئت حاکمهٔ انگلیس نبود، به هیچ وجه بهت و حیرت و خشم و نفرتی راکه مخالفت راسل با جنگ برانگیخت نسبت به او ایجاد نکرد. و همین مکدانلد بعداً دو بار به نخست‌وزیری رسید. امّا از برتران راسل. نوهٔ کُنتِ راسل (نخست‌وزیر انگلیس در سال‌های ۱۸۴۰)، برادر کوچک کنتِ راسلِ معاصر، منسوب و وابستهٔ دور و نزدیک با قلب اریستوکراسیِ انگلیس، معروف‌ترین و معتبرترین فیلسوف جهان در آن دوره، استاد یکی از بنام‌ترین کالج‌های دانشگاه کِمبریج... ــ به هیچ وجه چنان رفتاریْ شایسته و مقبول، و حتّیٰ قابل تحمّل نبود. و کم‌ترین زیانی هم که از آن بُرد یکی این بود که (نه به حکم دولت که به ارادهٔ استادان محترم کمبریج، و نه به دلیل مخالفت مستمر با جنگ، که به بهانهٔ بی‌انضباطی اداری) شغل خود را در کمبریج از دست داد، و دست آخر چند ماهی نیز به زندان افتاد. و در سه سال بعد از آن هم کار نفرت از پاره‌ای «تندروی»های دیگر او به جایی کشید که وقتی که، در حین سفر در خاور دور، در انگلیس به غلط شایع شد که رخت از جهان فانی برکشیده، نشریهٔ رسمی کلیسای کاتولیک پیروزمندانه نوشت: «مؤمنان می‌توانند از

شنیدن خبر مرگ آقای برتران راسل نفسی به راحت بکشند.»

امّا نکته اینجاست که باز هم برای برتران راسل فضای تنفّسی باقی ماند که تا سنّ نود و هفت سالگی گاه و بی‌گاه طبقات و مقامات محترم را چه در انگلیس چه در جاهای دیگر سخت از خود برنجاند، بدون این که جسماً و ــ بدتر از آن ــ روحاً به شهادت رسد (به نظرم در حدود سال ۱۹۳۵ بود که انشتاین نامه‌ای به این مضمون به او نوشت: من این نامه را فقط برای این می‌نویسم که بگویم چقدر شما را ستایش می‌کنم). و او خود دقائق و ظرائفِ قواعد این بازی را خوب می‌دانست، یعنی هم وظائف خود و هم نتایج عمل کردن به آن را می‌شناخت. و از جمله می‌دانست که از طبقات و مقامات محترم نه امید عزّت باید داشته باشد نه بیم شهادت. و وقتی که پس از جنگ جهانی دوّم جورج ششم در حالی که نشان لیاقت (Order of Merit) را ــ که بزرگ‌ترین نشان فرهنگی ــ اجتماعی انگلیس است، و حدّاکثر بیست و چهار تن آدم زنده می‌توانند داشته باشند ــ به سینهٔ او می‌زد، گفت، شما گاهی کارهایی کرده‌اید که اگر همه بکنند درست نیست، راسل جواب داد، بله، درست مانند نامه رسان که هر روز در خانه‌ها را می‌کوبد، ولی البتّه اگر همه این کار را بکنند درست نیست. (خودش می‌گوید چند سال بعد که جایزهٔ نوبل در ادبیّات را به من دادند نگران شدم که دارم بیش از اندازه محترم می‌شوم و در فکر چاره افتادم...»).

تراژدیِ ملکی و چند تن دیگر در ایرانِ قرن بیستم در این بود که جامعه ــ و حتّی احزاب و سازمان‌ها و نهادها و مقامات و مراجع مدرن و امروزی آن ــ برای نامه‌رسان‌های اجتماعی هم فضای تنفّسی قائل نبودند.

دربارهٔ حرف و سخن و کار و کوشش ملکی خیلی حرف می‌توان زد، و چنان که پیشتر گفتیم این کاری است که در آینده ادامه خواهد یافت. خود من، در حدّ وقت و توانایی‌ام، سرخط وجوه گوناگون آراء و نظریّات و راه و روش و طرز برخورد او را با مسائل ایران و جهان ــ و نیز فعالیّت‌های او را در جوانی، در حزب توده، در دوران جبههٔ ملّی اوّل، پس از ۲۸ مرداد، در دوران جبههٔ ملّی دوّم، و پس از آن تا هنگام مرگ ــ به نقد و بررسی گذاشته‌ام: در ***خاطرات سیاسی خلیل ملکی*** (شرکت انتشار) ***مصدّق و مبارزه برای قدرت در ایران*** (ترجمه فرزانه طاهری، نشرمرکز)، و نیز در ***یادنامهٔ ملکی*** (شرکت انتشار) که جمعی از صاحب‌نظران و یاران و دوستان او نیز در آن مقالات ارزنده و آموزنده‌ای نوشته‌اند. حتّی شرح و تحلیل فشرده و مختصری از چند نمونه از این مقولات به هیچوجه در مجال این نوشته نخواهد بود، و لزومی هم ندارد، چون خوانندگان علاقمند می‌توانند به کتاب‌های یاد شده رجوع کنند. ولی شاید بجا باشد که در این جا فقط از این مقولات

نامی برده شود تا ابعاد و اضلاع علم و زندگی او را تا اندازه‌ای ترسیم کند.

دَر حوزهٔ کار و کوشش: رفتار او در مدرسهٔ صنعتی ایران و آلمان (اگرچه این تنها موردی در زندگی ملکی بود که مقاومت اصولی او مآلاً به خیر گذشت)؛ رفتار او در دفاع از دانشجوی مظلومی که در برلین خودکشی کرده بود، و سبب شد که مقامات سرپرستی دانشجویان او را به اتّهام کاذب کمونیست بودن از ادامهٔ تحصیل در آلمان محروم کنند؛ رفتار او در زندان ۵۳ نفر، که یکی از مأخذهایش (چاپ اوّلِ) پنجاه و سه نفر بزرگ علوی است؛ کار و کوشش مداوم و صادقانهٔ او در ارگان‌ها و مطبوعات حزب توده، به راه انداختن و اداره کردن جلسات عمومی «بحث و انتقاد» (که بعدها نام آن را «پرسش و پاسخ» گذاشتند)، انجام وظیفهٔ بخردانه و صمیمانه در کمیته ایالتی آذربایجان، خدمتگزاری آبرومندانه در مقام مدیر کلّ وزارت فرهنگ در کابینهٔ ائتلافی، و جز آن؛ در دست گرفتن رهبری اصلاح‌طلبان حزب توده پس از پیوستن به آن حزب، انتقاد داخلی از روش رهبری آن حزب نسبت به تقاضای شوروی برای امتیاز نفت شمال، برخورد انتقادی جدّی و درست با روش رهبری آن حزب نسبت به جریان آذربایجان، و رهبری دادن به انشعاب ۱۳۲۶ در آن حزب؛ همکاری با *شاهد* بقایی در مبارزه برای احقاق حقوق ایران از شرکت سابق نفت و آزادی انتخابات مجلس شانزدهم، شرکت در تشکیل و رهبری حزب زحمتکشان ملّت ایران، و سازمان دادنِ ارگان‌ها و مطبوعات آن حزب؛ مقاومت در برابر تصمیم بقایی به کوبیدن دولت مصدّق پس از سی تیر ۱۳۳۱، که به تشکیل حزب زحمتکشان ملّت ایران (نیروی سوّم)، و کوشش اصولی و سازنده به سود دولت مصدّق انجامید؛ زندان فلک الافلاک پس از ۲۸ مرداد؛ ادامهٔ کار و کوشش ــ به ویژه آینده‌نگری و چاره‌جویی برای نهضت ملّی ــ به هر وسیلهٔ ممکن در سال‌های پس از فلک‌الافلاک؛ شرکت در تأسیس و رهبری جامعه سوسیالیست‌ها پس از تشکیل جبههٔ ملّی دوّم، و ادامهٔ مبارزه هم برای آزادی و عدالت اجتماعی، و هم برای تبدیل جبههٔ ملی دوم به یک حربهٔ سیاسی مؤثر (که البتّه به جایی نرسید)؛ ادامه فعالیت سیاسی و اجتماعی پس از ۱۵ خرداد، و ایفای نقشی مؤثر در تشکیل جبههٔ ملّی سوّم به رهبری مصدّق؛ توقیف و محکومیّت در دادگاه نظامی؛ ادامه به مکالمه و مکاتبه سیاسی (به رغم انزوایِ اجباری و محرومیّت از حقوق اجتماعی) و تشویق و ارائهٔ رهنمود به دیگران برای مقاومت در برابر استبداد، تا هنگام مرگ در سال ۱۳۴۸.

در دایرهٔ فکر و نظریّه و تحلیل و برنامه: تحلیل دقیق از ریشه و منشاء روابط داخلی و بین‌المللی حزب توده، و ــ بر مبنای آن ــ علل و عواقب راه و روش آن حزب در حال و

آینده؛ کشف و تشریح و تحلیل و مبارزهٔ مستمر با پدیدهٔ استالینیسم؛ بررسی، نقد و برخورد با «نظریّهٔ توطئه»، یعنی طرز فکری که همه حوادث و وقایع ایران را ناشی از توطئه‌های خارجی می‌دانست، و ــ دست کم در عمل ــ برای نیروهای گوناگون داخلی کوچک‌ترین نقشِ مستقلی (از بد و خوب) قائل نبود؛ نظریّه‌پردازی برای نهضت ملّی؛ ارائهٔ نظریّهٔ نیروی سوّم در ابعاد و وجوه گوناگون آن؛ پیشنهاد و پی‌جویی برنامه‌های مناسب برای رشد و توسعهٔ اجتماعی، بویژه اصلاح ارضی و حقوق زنان؛ تحلیل از وضع سیاسی و اقتصادی کشور در سال‌های پس از ۲۸ مرداد، پیش‌بینی فرا رسیدن فرصت برای تجدید فعالیّت سیاسی، تشویق سران نهضت ملّی به آمادگی برای تجدید سازمان، و دادن چارچوب و برنامه برای آن (که به آن توجّهی نشد)؛ تحلیل دقیق از اوضاع سیاسی ــ اقتصادی کشور در سال ۱۳۳۹ و پیشنهاد راه و روش‌های مؤثر مبارزه به جبههٔ ملی دوم؛ تحلیل دقیق و عالمانه و مسئولانه از حکومت امینی در سال ۱۳۴۰؛ ارائهٔ برنامهٔ مستقل و بدیعی برای اصلاح ارضی؛ تحلیل و پیش‌بینی دقیق سرنوشت نهضت ملّی در صورت ادامهٔ روش‌های نادرست، و بازگشت حکومت استبدادی؛ تحلیل کوتاه ولی پیچیده و دقیقی از حوادث بعدی (که هنوز منتشر نشده است).

اما یک جنبهٔ بسیار مهمّ و اساسی از زندگی اجتماعی ملکی که من تاکنون صریحاً آن را مطرح نکرده‌ام ارزش شرح و تحلیل کوتاهی در این مقاله را دارد و آن درک ملکی از مقولهٔ سیاست و طرز رفتار او به عنوان یک انسان متعهّد و در عین حال مسئولِ سیاسی است. مقولهٔ سیاست به آن معناکه در اروپا پدید آمد و رشدکرد در یک جامعهٔ استبدادی مطلقاً جا و مکانی ندارد. لفظ «سیاست» البتّه در ایران سابقه‌ای طولانی دارد، و حتّی در یکی از دو عنوان کتاب معروف خواجه نظام الملک طوسی (*سیاست‌نامه* یا *سیرَالملوک*) نیز مستند است. امّا هر دو معنای اصلی و متداولِ واژهٔ «سیاست» از مفهوم اروپایی و امروزی سیاست فاصلهٔ بعیدی داشت. یکی از این دو معنا، رموز توفیق در حکومت در یک جامعهٔ استبدادی ــ یعنی چگونگی حفظ و اِعمالِ قدرت، ایجاد نظم و ثبات، بسط و آبادانی و دفاع از مرزهای کشور ــ بود: بی‌جهت نیست که نام دیگر *سیاست‌نامهٔ* نظام‌الملک، *سیرَالملوک* است. معنای دیگر «سیاست»، تنبیه و مجازات (و ــ در اغلب موارد ــ کشتن) کسانی بودکه به اشکال و دلایل گوناگون، از فرمان دولت سرمی‌پیچیدند. چنان که نزدیک به نهصد سال پیش نظامی عروضی در شرح حکایت فردوسی و محمود غزنوی می‌گوید که فردوسی «سیاستِ محمود دانست.» و کمتر از نود سال پیش محمّدعلی شاه در نامه‌ای، با اشاره به قتل جهانگیرخان و ملک‌المتکلّمین در باغشاه،

نوشت که آن دو را «سیاست کردم.»

در جامعه‌ای که دولت از طبقات مردم (اعم از دارا و ندار و «شریف و وضیع») جداست، قانون ــ به معنای قراردادی که دولت علی‌الاصول به عمل در چارچوب آن محدود است ــ وجود ندارد. یعنی چون پایه‌های قدرت اقتصادی و سیاسی دولت در طبقات اجتماعی نیست، علی‌الاصول آزاد است که هر تصمیمی را که اراده کند بگیرد و به مرحلهٔ اجرا گذارد. و این عین معنای استبداد است. البتّه منظور این نیست که دولت استبدادی در هر حال و هر شرطی قادر است هر تصمیمی را بگیرد؛ بلکه این است که تنها عاملی که قدرت دولت را محدود می‌کند همان حدود قدرت اوست، نه قانون و قرارداد و ضابطهٔ خدشه‌ناپذیری که روابط دولت را با طبقات تعریف و تحدید می‌کند. روشن است که در چنین شرایطی نه جایی برای سیاست وجود دارد و نه ــ به طریق اولیٰ ــ برای پیدایی و رشد مقولات نظری و روش‌های عملیِ سیاسی.

به این ترتیب تا حوالی انقلاب مشروطه حوزه و مقوله و هنر سیاست ــ چنان که از تاریخ آن در اروپا برمی‌آید ــ در ایران وجود نداشت. و درست به همین دلیل وقتی که در ایرانِ قرن نوزدهم با مقولهٔ فرنگیِ «پلیتیک» برخورد کردند همان واژه را برای آن به کار بردند؛ یا چیزی نزدیک به آن را، که «پلتیک» می‌نوشتند و «پلْ‌تیک» می‌خواندند. الفاظ و عباراتی چون «پلتیک‌چی‌های مهمّ فرنگ»، «امور پلتیکی فرنگستان» و جز آن را در بسیاری از نوشته‌های قرن نوزدهم (حتی در نامه‌ها و یادداشت‌های ناصرالدّین شاه) می‌توان یافت. از حدود مشروطه به این سو بود که چون ظاهراً حوزه و مقولهٔ «پلتیک» در جامعه ایران نیز پدید آمد و مطرح شد، آن لفظ را به لفظ «سیاست» ترجمه کردند.

اما همانطور که صرف نوشتن قانون اساسی و احداث مجلس و عدلیّه دیالکتیک استبداد و آشوب را در جامعه ریشه کن نکرد، صِرفِ ترجمهٔ «پلتیک» به «سیاست» (و تألیف و ترجمهٔ آثاری دربارهٔ نظریه، هنر و تاریخ سیاست)، سبب پیشرفت مستمر سیاسی نشد. و این واقعیّتی است که نه فقط در قلمرو حکومت کنندگان، که حتّی در جرگهٔ مخالفان، و نه تنها در بین سنّت‌گرایان، که حتّی در میان تجدّد خواهان مشهود است. البتّه پیشرفت‌هایی شد؛ امّا عادات استبداد و آشوب‌گرایی که ــ چون با یکدیگر در تضادّند، هر یک دیگری را توجیه می‌کند ــ از باز شدن فضای واقعی سیاسی، و جا افتادن مقوله و ابزار و راه و روش سیاست جلوگیری کرد. این بود که ــ صرفنظر از نوادر و مستثنیات ــ حوزهٔ سیاست محدود به توطئه و دسیسه، تقلّب و زورگویی، خودخواهی و انحصارطلبی، عوام‌فریبی و فریفتگی عوام، و آرمان‌گرایی غیرمسئولانه شد.

در دورهٔ پس از انقلاب مشروطه، ملکی به هیچ وجه تنها کسی نبود که درکی اصولی و مترقّی و مسئولانه از سیاست داشت، و آن را ـ به رغم همهٔ مصیبت‌هایی که برای اخذ و ادامهٔ این شیوه کشید ـ در حرف و عمل به کار برد. امّا (گذشته از آن‌که تعداد این چنین کسان در سطوح گوناگون اجتماع بسیار کم بود) هیچ کس با نقش و موقعیّتی که ملکی در حوزهٔ سیاست داشت به اندازهٔ او با درک غالب و متداولِ سیاست (از توطئه و دسیسه گرفته تا آرمانگرایی غیر مسئولانه) مقابله و مبارزه نکرد. یعنی هیچ کس به اندازهٔ او هم برای دموکراسی و عدالت اجتماعی و هم برای حسّ مسئولیت اجتماعی و برخورد مسئولانه و واقع‌بینانه با مسائل سیاسی نکوشید؛ و هیچ کس به اندازهٔ او هم با زورگویی و فساد، و هم با عوام‌فریبی و فریفتگی عوام در نیفتاد؛ و هیچ کس به اندازهٔ او هم از تقیّه و استتار، و هم از رَجَزخوانی و هوچی‌گری پرهیز نکرد؛ و هیچ کس به اندازهٔ او در برابر چوب و چماق حکومت و فحش و تهمت مخالفان شهامت نداشت و هیچ کس نیز به اندازهٔ او بهای سنگین چنین رفتاری را در یک جامعهٔ عقب ماندهٔ سیاسی نپرداخت.

و آیا لازم است تأکید کنم که آراء واعمالِ ملکی ـ از نظر من ـ تماماً درست نبود؛ و اینکه اگر از آن آدم بتی بسازند خودِ من تیشه را برخواهم داشت؟

ژوئن ۱۹۹۳

فلسفه

کارل پوپر و رئالیسم انتقادی

روز شنبه ۱۷ سپتامبر ۱۹۹۴ کارل پوپر فیلسوف و نظریّه‌پرداز سیاسی و اجتماعی نامدار در سنّ ۹۲ سالگی درگذشت.

با درگذشت پوپر انگار قرن بیستم پیش از وقت تمام شد، با اینکه خود او نزدیک به یک قرن زندگی کرد. امّا او اندیشمندی است که نفوذش برای سالیان و شاید سده‌های درازی در حوزهٔ فلسفهٔ علم و حقیقت‌شناسی و فلسفه‌سیاسی باقی خواهد ماند، و در واقع بیشتر خواهد شد، چون حتّیٰ در زمان حیاتش نیز نفوذ پوپر از حدود شصت سالگی به بعد شروع به گستردن کرد و هر چه زمان گذشت این گستردگی افزایش یافت. او اگر چه اندیشمندی باز و آزادیخواه بود به هیچ مکتب مشخص فلسفی و سیاسی متعهّد نبود، و حتّیٰ از نظر حرفه‌ای در هیچیک از مکاتب رایجِ دوران خود ــ پوزیتیویسم منطقی، فلسفهٔ زبان‌شناختی و جز آن ــ نمی‌گنجید، و با همهٔ آنها به شیوه‌ای انتقادی برخورد می‌کرد. و این ویژگی همهٔ کسانی است که در تاریخ علم و اندیشه و ادبیّات و هنر، نظریّات و روش‌ها و سبک‌های تازه‌ای را بنیاد کرده‌اند.

پوپر در سال ۱۹۰۲ در وین چشم به جهان گشود. پدر و مادرش یهودیانی بودند که به کیش پروتستانِ مسیحی درآمده بودند و پوپر با ایمان و آراء و تشریفات این مذهب بزرگ شد. او در حدود پانزده سالگی به حزب سوسیالیست اتریش پیوست و از نوجوانانِ فعّال آن حزب شد. در آن زمان او به جناح مارکسیست آن حزب تعلّق داشت، ولی در سه سال بعد ایمان خود را به آن ایدئولوژی از دست داد. در همان سال‌ها بود که او با فیلسوفان جوانِ «محفلِ وین» (که بعدها به پوزیتیویست‌های منطقی شهرت یافتند) به بحث و گفتگو و نشست و برخاست و رفت‌وآمدِ نزدیک پرداخت. امّا به‌رغم نزدیکی‌های شخصی و فکری‌ای که در آن زمان با آنان ــ و بویژه رودُلف کارنَپ ــ احساس می‌کرد با آنان آنقدر اختلاف اساسی داشت که یکی از سرانِ آن محفل اتو فُن نورات Otto von

Neurath ــ او را «اپوزیسیونِ رسمی» بنامد.

پوپر در زمان دانشجویی مدّتی به عنوان دستیار پژوهشی برای آلفرد آدلر روان‌شناس معروف و مهمّ‌ترین رقیب فروید در وین کار می‌کرد و در عین حال به کوشش‌های گسترده‌ای در حوزه‌های ادبی و هنری اشتغال داشت. و از آن جمله شونبرگ موسیقی‌دانِ بزرگ را در ایجاد «انجمن کنسرت‌های خصوصی» یاری کرد.

در سال ۱۹۳۴ کتاب *منطق اکتشاف علمی*[۱] او منتشر شد. این کتاب فلسفهٔ علم پوپر را که پیشتر به صورت مقالات و گفتارهای گوناگون عرضه شده بود مدوّن کرد و مبنای کارهای بعدی او شد، اگرچه (چنانکه در ضمیمهٔ این مقاله به اختصار شرح داده‌ام) سطح و ظرافت فلسفهٔ او به مرور زمان رشد و پختگی یافت، و امروز دیگر نمی‌توان فقط با مراجعه به آن اصول فلسفهٔ پوپر را تشریح کرد. *منطق اکتشاف علمی* در سال‌های نخستینِ انتشارش در حوزهٔ محدودی از اهل تخصّص جدّی تلقّی شد، امّا تأثیری در خور اهمیتش نداشت، و از جمله بیست و پنج سال طول کشید تا به زبان انگلیسی ترجمه و منتشر شود.[۲] دلیل اصلی آن هم این بود که شخص پوپر عضو هیچیک از مراکز قدرت علمی نبود و ــ در ارتباط با آن ــ نظریّهٔ او در چارچوب هیچ نظریّهٔ حاکمی نمی‌گنجید. و موّفق‌ترین این نظریّات در آن زمان، در خارج از کشورهای توتالیتر، پوزیتیویسم منطقی بود، که بویژه در انگلیس و آمریکا به سرعت رشد می‌کرد، و تا سال‌های ۱۹۶۰، در مجموع، نظریّه غالب بود.

لفظ «پوزیتیویسم» به نیمهٔ اوّل قرن نوزدهم بازمی‌گردد. و سازندهٔ آن اگوست کُنت اندیشمند نامدار فرانسوی بود، که واژهٔ «سوسیولوژی» (جامعه‌شناسی) هم از اوست. پوزیتیویسمِ کُنت بر مبنای اندیشه‌های عقل‌گرایان و علم‌گرایانِ انقلاب فرانسه و پس از آن قرار داشت، و از جمله در آراء کُنت دستوت دو تراسی (سازندهٔ لفظ ایدئولوژی) و اندیشه‌های هانری دوسن سیمون، که اگوست کنت مستقیماً در مکتب او رشد فکری یافت. چکیدهٔ پوزیتیویسم کُنتی، یکی این بود که آراء و اندیشه‌ها و پژوهش‌های تاریخ و علوم اجتماعی می‌تواند، و باید، با بهره‌گیری از روش علوم طبیعی شکل گیرد و استوار گردد. دوّم اینکه روش علوم طبیعی، مشاهدات متعدّد دربارهٔ موضوع تحقیق، و سپس تعمیمِ مجموعهٔ آن مشاهدات به شکل یک نظریّهٔ واحد است (یعنی روشی که در قدیم به آن استقراء ــ induction ــ می‌گفتند) سوّم اینکه چون «مشاهده» در علوم اجتماعی فقط بر مبنای تجربه‌های گذشته امکان دارد، استقراء در علوم اجتماعی باید به شکل تعمیم از «مشاهدات» تاریخی باشد. نقد و بررسی این نظریّهٔ روش‌شناسی (که در هر حال امروز

جدّی گرفته نمی‌شود) در این نوشته نمی‌گنجد. فقط اجمالاً می‌توان گفت که پوزیتیویسم قرن نوزدهم هم در علوم طبیعی و هم ــ بویژه ــ در علوم اجتماعی نتایجی منفی داشت که به طور غیرمستقیم به قرن بیستم نیز کشیده شد.

پوزیتیویسم منطقی ــ که استخوانبندی آن در ضمیمهٔ این مقاله خواهد آمد ــ در پاره‌ای از وجوهِ خود مدیونِ پوزیتیویسم قرن نوزدهم بود، امّا در مجموع نظریّه تازه‌ای را در روش‌شناسی و فلسفهٔ علم عرضه کرد که خاصّه ریشه‌هایی در «تحلیل منطقی»[۳] برتران راسل داشت، اگرچه راسل ــ جز برای دورهٔ بسیار کوتاهی ــ پوزیتیویسم منطقی را نپذیرفت. کسی که بیش از هر فرد دیگری تدوین نظریّه پوزیتیویسم منطقی مدیون اوست لودویگ ویتگنشتاین[۴] است که او هم اتریشی، امّا از شاگردان برجستهٔ راسل در کمبریج بود. نخستین کتاب او، *رسالهٔ فلسفهٔ منطقی*،[۵] در سال ۱۹۲۲ منتشر شد و سروصدای زیادی کرد. امّا دو سه سالی نگذشت که خودِ ویتگنشتاین بکلّی از پوزیتیویسم منطقی برید و «فلسفهٔ زبان‌شناختی» را بنیاد گذاشت که این هم توفیق زیادی یافت، و از جمله تا همین سال‌های اخیر در دانشگاه‌های کمبریج و آکسفورد نفوذ زیادی داشت. با کنار رفتن ویتگنشتاین، رهبری پوزیتیویست‌های منطقی یکسره به دست اعضاء «محفل وین» افتاد که موریتس اشلیک، و همچنین نورات و کارنپ[۶] که پیشتر از آنان نام بردیم از مشهورترینشان بودند؛ و البتّه ادامهٔ بحث به کشورهای دیگر، خاصّه آمریکا و انگلیس، کشید.

صحبت از انتشار *منطق اکتشاف علمیِ* پوپر بود که گریزی به سوابق پوزیتیویسم زده شد. یک سال پیش از انتشار این کتابْ حزب نازی در آلمان قدرت را در دست گرفته بود. آن سال‌ها سال‌های رشد و گسترش سریع اندیشه‌های ضدّ دموکراتیک و توتالیتر ــ اعم از فاشیسم و استالینیسم ــ در اروپا بود. در اروپای غربی و مرکزی روایات گوناگونی از فاشیسم بود که غالب شد. اتریش نیز از این حوادث مصون نماند و رژیم محافظه‌کار آن بالاخره در برابر ناسیونالیسم انقلابی نازی‌ها واداد. اندکی پیش از سقوط نهایی اتریش بود که پوپر (در سال ۱۹۳۷) از دانشگاه نیوزیلند شغل دانشگاهی گرفت و به آنجا رفت. خود او گفته است که نه فقط امیدی به بهبود وضع سیاسی نمی‌دید بلکه به این نتیجه رسیده بود که بزودی اتریش هم تماماً به مجموعهٔ نازی خواهد پیوست. او در هر حال آدمی نبود که بتواند در یک محیط ارعاب و ضدّآزادی تنفّس کند، چون «تنفّس» برای او بدون فعالیّت آزادانهٔ علمی امکان نداشت. امّا آنچه برای او جای تأمّل نگذاشت یهودی‌نژاد بودن او بود که (به‌رغم تغییر مذهب خانواده‌اش) بخودی خود او را در

معرض خطر جدّی قرار می‌داد. پوپر تا سال ۱۹۴۵ در دانشگاه نیوزیلند ماند. در این سال او در مدرسهٔ اقتصاد و علوم سیاسی لندن استاد شد، و چند سال بعد «کرسی منطق ریاضی و روش علمی» را در همانجا گرفت.

در همین سال‌های جنگ بود که او *جامعهٔ باز و دشمنانش*[7] را در دو جلد نوشت و منتشر کرد، که تندی کلام آن (بویژه نسبت به هگل) ناگزیر تحت‌تأثیر حوادث آن سال‌ها و تجربهٔ تلخ سیاسی آن دوران در اروپا بود، و در عنوان کتاب نیز متجلّی است. خود پوپر در جایی گفته است که نوشتن این کتاب نوعی کوشش برای شرکت در آن جنگ بود. در این کتاب از خیلی از اندیشمندانِ قدیم و جدید نام‌برده شده، و اعتبارنامهٔ خیلی از آنان (که به سنّت‌های کاملاً متفاوت فلسفی و سیاسی تعلّق دارند) به طرز جدید و با دید تازه‌ای نقد و بازبینی شده است. امّا تأکید پوپر بویژه بر نقد اندیشه‌های افلاطون و هگل و مارکس است. تز اصلیِ او در این کتاب شناسایی خطّی در تاریخ اندیشه‌های اروپایی (دست‌کم از افلاطون به بعد) است که به نظر او (غالباً در فکر و نظر، امّا گاهی در اقدام و عمل نیز) سبب رشد توتالیتاریسم شده است. نظر او نسبت به انگیزه‌های این اندیشمندان ابداً یکی نیست. او نسبت به انگیزه‌های شخصیِ هگل (و حتّیٰ صلاحیّت علمی او) سخت بدبین است، حال آنکه مارکس را «عاشق آزادی» و پژوهنده‌ای جدّی و اصیل می‌خواند. حرف او این است که، به‌رغم این، مارکس (دست‌کم در مراحلی) به دام پوزیتیویسم قرن نوزدهم افتاد، و این روش‌شناسیْ او را به پیش‌بینی‌ها و حتّیٰ پیشگویی‌های کشاند که از نظر علمی درست نبود و منجر به اندیشه‌ها و اَعمال توتالیتر شد. شکّی نیست که تعبیر غالب از ایدئولوژی مارکسیسم در قرن بیستم این ویژگی را داشت، ویکی از دلایل اصلیِ شکست و سقوط کمونیسم در شوروی و اروپای شرقی بود.

دقّت تحلیل و نقد پوپر را از آراء این اندیشمندان می‌توان مورد بحث قرار داد، و این کار از دیدگاه‌های گوناگون به تفصیل و به کرّات شده است، و البتّه دربارهٔ آن اختلاف‌نظر وجود دارد. امّا اهمیّت کار پوپر در این کتاب به این موضوع نیست، اگرچه این هم برای خود اهمّیتی دارد. بلکه اهمیّت آن در این است که او طرز برخورد و روش‌شناسی ویژهٔ خود را به چارچوب تاریخ و اجتماع و نظریّات مربوط به آن آورده، و به این ترتیب ــ از طریق نقد آثار دیگران ــ عقاید خود را بازکرده و پرورانده است. یعنی چه تحلیل ویژهٔ او از اندیشه‌های افلاطون و هگل و مارکس و دیگران به نظر ما درست باشد چه نباشد، آنچه بویژه حائز اهمیّت است بحث خود اوست: فرض کنید که آن روش‌شناسی و طرز

برخوردی که او به آنان نسبت می‌دهد در مورد همه یا بعضی از آنان واقعیّت نداشته باشد. اهمیّت کار او به نقد بی‌امانش از خودِ آن روش‌شناسی، و نتایج و مآثر آن در تاریخ و اجتماع است. (درست مثل مارکس در خیلی از آثارش: مثلاً *فقر فلسفه* که موضوع آن نقد و ابطال آراء پرودُن است، امّا اهمیّت آن به درستی و نادرستی برداشت او از آن آراء و نظرات نیست، بلکه به بحثی است که خود او در ضمن این نقد ارائه می‌کند. باری به همین دلایل بود که اینجانب در سال ۱۹۶۷ در فکر ترجمهٔ کتاب پوپر به فارسی افتادم، و از پاره‌ای دوستان صاحب‌نظر در ایران نظرخواهی کردم. پاسخ مؤکّداً این بود که اوضاع اجتماعی و فرهنگی از هیچ‌سو آمادگی برای برخوردی عقلی با اینگونه بحث‌ها ندارد و کار عبثی خواهد بود؛ و البتّه درست می‌گفتند). و ــ به گمان نگارنده ــ قضاوت آیزایا برلین دربارهٔ این کتاب که آن را «اثری با بدعت و تازگی و قدرتی استثنایی» خوانده به این جهت است.

فقر تاریخ‌گرایی[۸] (که عنوان آن برداشتی از همان فقر فلسفهٔ مارکس است) نیز کار سال‌های جنگ است، اگرچه برای نخستین‌بار در سال ۱۹۵۷ به صورت کتاب چاپ و منتشر شد. بحث اصلی این کتاب نسبتاً کوتاه را ــ که نقد همه جانبه‌ای از روش‌شناسیِ تاریخ‌گرایی است ــ می‌توان خلاصهٔ نظری و شسته و رفتهٔ تز محوری کتاب پیشین دانست. پس از این از پوپر ــ گذشته از انبوهی مقالات و گفتارهای علمی ــ کتاب‌های دیگری به چاپ رسید که مهم‌ترین آن‌ها یکی *حدس‌ها و ابطال‌ها*[۹] و دیگری *دانش عینی*[۱۰] است.

پوپر فیزیک خوانده بود، اگرچه هرگز فیزیک‌دانِ حرفه‌ای نشد، و از اوانِ جوانی به فلسفه ــ بویژه فلسفهٔ علم و نظریّهٔ شناخت ــ و نظریّات و مباحث اجتماعی روی آورد. بستر و حوزهٔ اصلیِ تئوری او علوم طبیعی است، نه فقط به این جهت که آموزش رسمی او در آن علوم بود، بلکه بویژه به این دلیل که علوم طبیعی، هم در روش‌شناسی و هم در فنون پژوهش (و هم در نتیجه و ثمرات کارشان)، از علوم اجتماعی پیشرفته‌ترند. کتاب پایه‌ای او ــ *منطق اکتشاف علمی* ــ اساساً به همان حوزه تعلّق دارد. امّا پوپر در آثار بعدی‌اش بحث را به علوم و فلسفهٔ اجتماعی نیز بسط داد، اگرچه مطالعاتِ تخصّصی او در وجوهِ گوناگونِ روش‌شناسی علوم طبیعی همچنان ادامه یافت.

چکیدهٔ فلسفهٔ علمِ پوپر ــ در قیاس با نظریّهٔ پوزیتیویست‌های منطقی ــ در ضمیمهٔ این مقاله آمده است. ضمیمهٔ مزبور ترجمهٔ مستقیم چند صفحه از *ایدئولوژی و روش در اقتصاد* نوشتهٔ اینجانب است که در سال ۱۹۷۸ نگارش آن (به انگلیسی) پایان یافت، و در

سال ۱۹۸۰ منتشر شد. مطالب این صفحات برداشت و تعبیرِ اینجانب از نظریّات پوپر است که گاهی با تعبیرهای دیگران خیلی فرق دارد. امّا اینقدر هست که پوپر چند ماه پس از انتشار این کتاب به اینجانب نوشت که آراءِ او را درست فهمیده‌ام. (در همان نامه ــ و نامهٔ بعدی ــ او ضمناً نوشت که با انتقاد من نسبت به نقدِ او از تاریخ‌گرایی ــ در یک مورد از دو مورد ــ موافق نیست و آن را درست نمی‌داند، امّا افزود که موضوع در چارچوب کتاب من موضوعِ مهمّی نیست. تفصیل این انتقاد و اختلاف‌نظر موضوعِ مقالهٔ دیگری خواهد بود، و در این مقاله ــ و ضمیمهٔ آن ــ دنبال نخواهد شد).

پوپر فلسفهٔ علم خود را «رئالیسم انتقادی» خوانده، اگرچه هنوز هم نظریّهٔ اصلی او (و نظریّات منشعب از آن) را بیشتر به عنوان «فلسفهٔ کارل پوپر» می‌شناسند. چون نظریّهٔ او در عنوان مکتب‌های موجود نمی‌گنجید او رئالیسم انتقادی را پیشنهاد کرد، شاید تا اندازه‌ای هم برای اینکه از بروز الفاظی مانند «پوپریسم» جلوگیری کرده باشد. امّا در هر حال اگر قرار است روش‌شناسیِ پوپر نامی داشته باشد «رئالیسم انتقادی» بی‌مسّمیٰ نیست. چون دو رُکنِ بنیادی فلسفهٔ علم او که هر چیز دیگری گفته بر آن استوار است یکی «رئالیسم» و دیگری نقد و انتقاد است. منظور از رئالیسم این است که در علمِ پیشرو و موفّق باید اصل بر جُستنِ حلّ مسائل و مشکلات واقعی باشد نه خیالی. در مورد نقد هم اصرار او بر آن است که فرضیّه‌ها و نظریّه‌های علمی ماهیّتاً بِه روّیِ انتقاد و ابطال باز باشند، یعنی علی‌الاصول بتوان آن‌ها را به محکِ نقدِ تجربی یا نظری سنجید ــ و در صورت لزوم و امکان ردّ کرد.

اصرار بر «باز بودنِ» هر نظریّه و هر حرفی به نقد و بحث و بررسی، و آمادگی برای تحمّل نظریّات و عقاید دیگر، و نیز ــ در تحلیل نهایی ــ کنار گذاشتن آراء حاکم و مستقر و پذیرفتن اندیشه‌های نوتری که موضوع را بهتر و دقیق‌تر تبیین می‌کنند، کلّی‌ترین و اساسی‌ترین حرف پوپر است. او در جایی می‌گوید که «در نادانیِ خود همه با هم برابریم.» یعنی هر اندازه هم که دانش داشته باشیم در برابر آنچه نمی‌دانیم چیزی نیست. بنابراین هم باید تفرعن و تعصّب و تنگ‌نظری علمی را کنار گذاشت و هم ــ در نتیجه ــ راه را برای بروز و استقرار اندیشه‌های بهتر باز کرد.

هم فرضیّهٔ نسبیّت اینشتاین، و هم چگونگی تأیید آن به عنوان یک نظریّهٔ جدّی، در دید فلسفی ــ علمیِ پوپر در آن زمان که نوجوانی بیش نبود تأثیری عمیق و پایدار داشت. خودِ فرضیّه، جبرگراییِ ناشی از نظریّه و نظام نیوتنی را ــ که تا آن زمان در فیزیک حاکم و بلامنازع بود ــ باطل کرد و جهان طبیعی را (که کرهٔ زمین ذرّه بسیار کوچکی از آن است)

به شکل نظام واقعاً لایتناهی و بازی نمایاند که پیش‌بینیِ کامل آن ممکن نیست، و درست به همین دلیل اکتشاف و پیش‌بینی دربارهٔ آن تا ابد ادامه خواهد یافت. چگونگی تأیید فرضیّه اینشتاین نیز در پوپر جوان تأثیر زیادی داشت: فرضیّه اینشتاین قابل ابطال بود، و وقتی کسوف سال ۱۹۱۹ در مکزیک پیش آمد اینشتاین پیشاپیش اعلام کرد که اگر مشاهدات فیزیک‌دانان از آن کسوف فرضیّه او را رد کند حرفش را پس خواهد گرفت.

در مقابل ــ و در تضادّ با این همه (یعنی: هم ماهیّت قابل ابطال بودنِ فرضیّه، هم آمادگی صاحب آن به کنار گذاشتن آن، فقط بر اثر یک تجربه) ــ همان نوجوانی که پوپر بود در اطراف خود می‌دید که چگونه دیگران ــ بویژه در حوزهٔ علوم اجتماعی ــ اوّلاً هر حرف غیرقابل انتقاد و ابطالی را به عنوان اصل مسلّم و قانون آهنین و تغییرناپذیر تبلیغ می‌کنند، و ثانیاً کوچک‌ترین احتمال و امکانی برای اصلاح، تصحیح یا ردّ آن باقی نمی‌گذارند. هنگامی که او به عنوان دستیار پژوهشیِ آلفرد آدلر، روان‌شناسِ نامدار اتریشی، کار می‌کرد، یک‌بار که مصاحبهٔ ابتدایی با یکی از «بیماران» آدلر را به او گزارش کرد، آدلر به راحتی گفت: واضح است که این مشمولِ فلان مقولهٔ روان‌شناختی می‌شود. و وقتی پوپر نوجوان پرسید «از کجا واضح است»، آدلر با همان راحتی پاسخ داد که: من هزار مورد مانند آن دیده‌ام. و پوپر با خود گفت: لابد این هم مورد هزار و یکمی است. یعنی آن هزار مورد هم به همین سادگی و سهولت و خوش‌خیالی و جزمیّت تشخیص داده شده بودند.[11]

پوپر می‌گوید که این جهان ــ چه طبیعی چه اجتماعی، چه عینی چه ذهنی و روانشناختی ــ باز و بی‌انتها و تحوّل‌یابنده است، و به این دلیل، علم ما نسبت به پدیده‌های آن الزاماً ناقص و ــ در نتیجه ــ قابل تصحیح و پیشرفت است. و به این جهت هیچوقت کاملاً قابل پیش‌بینی نخواهد بود، و حتّیٰ گسترده‌ترین و «کامل»ترین دانش و آگاهی از تجربه‌های تاریخ طبیعت و تاریخ اجتماع نمی‌تواند آینده را کاملاً پیش‌بینی کند، زیرا که ــ اگر چه تجربه‌های گذشته آزمون و رهنمود بسیار خوبی برای علم است ــ هیچ ضمانتی وجود ندارد که الگوهایی که صرفاً بر مبنای آن تجارب بدست می‌آید در آینده نیز کاملاً درست از آب درآید: یکی نقش بازی کند روزگار / که بنشاندت پیش آموزگار.

هیچ حرفی مسلّماً درست نیست؛ و هر حرفی ممکن است درست باشد. نکتهٔ اوّل جزمیّت و تعصّب و خودخواهی و تنگ‌نظری و سرکوبی را به کناری می‌زند، و نکتهٔ دوّم راه را به روی پیشرفت علمی و اجتماعی می‌گشاید. اگر واقعاً بپذیریم که «بشر

جائزالخطاست» در آن صورت پیشرفت حتمی است چون پیشرفت چیزی جز تصحیح و اصلاح خطاهای گذشته نیست. و ضمناً، خشم و خشونت و قهر و جبر و انهدام نیز رفته‌رفته در این جهان ناقص خاکی که مائیم کاهش خواهد یافت.

سپتامبر ۱۹۹۴

ضمیمه

روش‌شناسیِ پوپر و پوزیتیویسم منطقی[۱۲]

چکیدهٔ اختلافات عمده و اساسی بین آراء پوپر، از سویی، و پوزیتیویست‌های منطقی، از سوی دیگر، از این قرار است:

۱ـ پوزیتیویست‌های منطقی بر این نظرند که فرضیّه‌های نخستین و بنیادی بر اثر تجربهٔ بی‌واسطه و بلافصل حسّی (immediate sense exferience) یا مشاهدهٔ «مستقیم» بدست می‌آید. پوپر، برعکس، عقیده دارد که پایه‌های این فرضیّه‌ها در «گمان» و «حدس» ــ حتّیٰ گاهی در یک ارزش داوری یا یک اسطوره ــ است که شاید در تجاربِ (شخصی یا تاریخیِ) گذشته ریشه داشته باشند. به علاوه او تأکید می‌کند که از نظر منطقی ممکن نیست که فرضیّه‌ای بر اثر مشاهدهٔ مستقیم پدید آید. به زبان خود او: «هر مشاهده‌ای آکنده از پیش‌فرض‌های نظری است.»

۲ـ به نظر پوزیتیویست‌های منطقی شرط لازم و کافی برای اینکه تقریری [اعم از فرضیّه، نظریّه و هر اظهار و بیان دیگری] علمی شناخته شود باید از طریق آزمایش‌های تجربی قابل اثبات باشد. به نظر پوپر باید [نه فقط از طریق آزمایش‌های تجربی، بلکه حتّیٰ از راه بحث و انتقاد نظری] قابل ابطال باشد. این دو معیار از نظر منطقی یکی نیستند: هر چه ثابت کردنی باشد الزاماً باطل کردنی نیز هست؛ امّا آنچه باطل کردنی است ممکن است ثابت کردنی نباشد.

۳ـ از دیدگاه پوزیتیویسم منطقی تقریراتِ غیرقابل اثبات ــ اعم از اظهارات ارزشی و متافیزیکی ــ فقط صداهایی بی‌معنا و مفهوم‌اند. به نظر پوپر نظرات غیرقابل ابطال (چه ارزشی و چه متافیزیکی باشند) می‌توانند با معنا و مفهوم ــ و حتّیٰ حاوی اطّلاعات ارزنده‌ای ــ باشند؛ امّا تا زمانی که به تقریرات قابل ابطال بَدَل نشده‌اند از مقولهٔ نظرات علمی نیستند. به نظر پوپر دانش علمی (scientific knowledge) از طریق فرایندی رشد می‌کند که در آن فرضیّه‌های ارزشی (normative) بر اثر تجربه آزمایش می‌شوند. در

نتیجه، اگرچه همهٔ فرضیّه‌های ارزشی و متافیزیکی به نظریّات علمی منجر نمی‌شوند، ریشهٔ همهٔ نظریّات علمی در آراء ارزشی و متافیزیکی است. گذشته از این، چنانکه [در اصل کتاب، نه در ترجمهٔ فارسیِ این صفحاتِ آن] نشان دادیم اعتقاد پوزیتیویست‌های منطقی بر اینکه ارزش داوری‌ها (در بهترین حالت) چیزی جُز توتولوژی («همان‌گویی») نیستند مبانی نظریّه خود آنان را سخت لرزان می‌کند. امّا پوپر با چنین مشکلی روبرو نیست: اوّلاً به خاطر اینکه ارزش‌داوری را توتولوژی نمی‌داند، و ثانیاً به این دلیل که صریحاً اذعان می‌کند که تعریف خود او از نظرات علمی ـ یعنی اینکه باید باطل شدنی باشند ـ یک ارزش‌داوری است.

۴ـ [ثابت کردنی بودن یک فرضیّه علمی (از نظر پوزیتیویست‌های منطقی) و باطل کردنی بودنِ آن (از دیدگاه پوپر) تعاریف و معائیری هستند برای تمیز و تشخیص نظرات علمی از تقریرات غیرعلمی. موضوع مهمّ دیگر مسئلهٔ چگونگی آزمایش برای اثبات یا ابطال آنهاست]. پوزیتیویست‌های منطقی می‌گویند که فرضیّه‌ها و نظرّیه‌های علمی را باید با آزمایش‌های تجربی (empirical) به اثبات رساند. این نظر با چند مشکل جدّی روبروست که دوتای آنها بسیار مهمّ‌اند: یکی اینکه تعداد آزمایش‌های موّفقی که برای اثبات یک نظریّه لازم است از پیش معیّن نیست، و نمی‌تواند باشد؛ مشکل دوّم اینکه وقتی نظریّه‌ای ـ بر اثر چند آزمایش موّفق ـ «اثبات شده» تلقی و پذیرفته می‌شود، هیچ روشن نیست که اگر آزمایش‌ها و تجربه‌های بعدی خلاف آن باشد چه زمانی باید آن را باطل شده دانست و کنار گذاشت. حال آنکه پوپر خواهان ابطال (نه اثبات) نظریّات علمی از طریق عقلی یا تجربی یا هر دو اینهاست. تا وقتی که نظریّه‌ای ابطال نشده می‌توان آن را به کار برد بدون اینکه برای همیشه نافذ دانست. این روش هم پذیرفتن فرضیّه‌ها و نظریّه‌های موجود را آسان‌تر می‌کند و هم کنارگذاشتن و جانشین کردن آنها را با نظریّات نوتر و بهتری. گذشته از این، فرایند ابطال نظریّات علمی الزاماً تجربی نیست بلکه می‌تواند عقلی هم باشد. هر نظریّه‌ای راکه ذاتاً به بحث و نقد و آزمایش باز باشد می‌توان به نقد استدلال و تجربه و آزمایش آزمود و تا وقتی که ردّ نشده به کار برد.

۵ـ هم پوپر و هم پوزیتیویست‌های منطقی روش علمی را یگانه و منحصر به فرد (unique) می‌دانند. لیکن یگانگی روش علمی از نظر پوپر با پوزیتیویست‌های منطقی بسیار متفاوت است. پوزیتیویست‌های منطقی روش علمی را در چارچوب تنگ تعاریف و معیارهای خود از این روش (که مختصراً در سطور فوق شرح دادیم) یگانه و منحصر به فرد می‌دانند. حال آنکه پوپر یگانگی روش علمی را به معنای باز بودنِ نظریّات به نقد و

انتقاد می‌شناسد. او مؤکّداً گفته است که چیزی به نام روش علمیِ جامع و مانع (the scientific method) وجود ندارد. [این موضوع بویژه در مورد علوم اجتماعی اهمیّت دارد]. روش علمیِ «جامع و مانع» پوزیتیویست‌های منطقی اصحاب علوم اجتماعی را به دو دسته تقسیم کرده است: دستهٔ اوّل روش جامع و مانع پوزیتیویست‌های منطقی را در علوم اجتماعی غیرممکن می‌دانند، زیرا که تجربهٔ مستقیم عینی و آزمایش‌های آزمایشگاهی برای اثباتِ (یا ردّ) نظریّات علوم اجتماعی جز در موارد بسیار نادری ممکن نیست. دستهٔ دوّم بدون در نظر گرفتن این واقعیّت بدیهی باز هم آن روشِ «جامع و مانع» را [از ترس اینکه کسی بگوید علوم اجتماعی واقعاً علمی نیستند] وارد می‌دانند بدون آنکه در عمل نشان دهند. در قرن نوزدهم مد شده بود که بگویند همه علوم (حتّیٰ علوم اجتماعی) را می‌توان به فیزیک کاهش داد. بگذارید این نظر را کاهش‌گرایی ماهوی (substansive reductionism) بنامیم. ادعای پوزیتیویست‌های منطقی مبنی بر اینکه روش همهٔ علوم را می‌توان به روش فیزیک کاهش داد معادلِ روش‌شناختیِ آن نظر بی‌اعتبار شده دربارهٔ کاهش همهٔ علوم به فیزیک است. این نظر را می‌توان کاهش‌گرایی روش‌شناختی (methodrological reductionism) نامید. هر کس اوّلی را رد می‌کند باید دوّمی را هم ردّ کند، چون روش‌ها و نتایج (یا وسائل و هدفِ) را نمی‌توان کاملاً از یکدیگر جدا دانست: اگر اقتصاد را نمی‌توان کاملاً به فیزیک کاهش داد، روش اقتصاد را نیز نمی‌توان کاملاً به روش فیزیک کاهش داد.

بحث بالا با نظر پوپر جور درمی‌آید که: اگرچه طرز برخورد کلّی با اکتشاف علمی باید در همهٔ علوم یکسان و یگانه باشد، پژوهش‌های علمی در علوم گوناگون می‌توانند، و باید، روش‌های مناسب خود را بیابند. این طرز برخورد کلّی از جمله متضمّن نکات زیر است: الف، باید عقلی باشد؛ ب، باید ــ دست‌کم در وهلهٔ نخست ــ نظری باشد؛ ج، باید واقع‌بینانه (رئالیستی) باشد، یعنی باید در جستجوی یافتن حلّ مسائل و مشکلات واقعی باشد؛ د، باید راه را برای پیدایی اندیشه‌های نو بازگذارد و حتّیٰ آن را تشویق کند. خود پوپر این نکته آخر را در این عبارت (که از مارکس قرض کرده است) خلاصه می‌کند: «انقلاب دائم». نتیجه می‌گیریم که ــ بر اساس تعبیری که از پوزیتیویسم منطقی و از روش‌شناسی پوپر ارائه کردیم ــ منطق اکتشافِ علمی پوپر با پوزیتیویست‌های منطقی تفاوت بنیادی دارد. و در حالی که روش علمی به معنای پوزیتیویست‌های منطقی نه یگانه و منحصر به فرد است و نه می‌تواند باشد، در معنای پوپر هم یگانه و منحصر به فرد است و هم باید باشد.

آراء پوپر [در فلسفهٔ علم و روش‌شناسی] در طول زمان تحوّل کرده و نضج گرفته، به نحوی که فیلسوف فقید ایمره لاکاتاش[۱۳] «سه پوپر» شناسایی کرده است: «پوپرِ صفر» فیلسوف نوجوانی است که [...] تقریباً هر چیزی را که از نظر تجربی باطل شدنی نبود غیرعلمی می‌دانست. لاکاتاش نام این دیدگاه را «ابطال‌گرایی جَزمی» نهاده است. «پوپر، یک» نویسندهٔ کتاب *منطق اکتشاف علمی* [...] است که دیدگاه نوجوانی خود را به حقیقت‌شناسیِ [epistemology] منظّم و مدّونی بَدَل می‌کند. این را لاکاتاش «ابطال‌گراییِ ساده دلانه» نامیده است. «پوپر، ۲» ــ «ابطال‌گرای پخته و پرداخته» ــ صاحب تألیفات متعدّدی در سال‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ (و اکنون، ۱۹۷۰) است که ــ اگر قرار باشد حَرفِ لاکاتاش را باور کنیم ــ با توماس کوهن (Thomas Kuhn) سازش کم‌ارزشی می‌کند و (به قول معروف) کودک استحمام شده را همراه با آبِ لگن به دور می‌اندازد.[۱۴] در واقع این «ابطال‌گرای پخته و پرداخته» وجود خارجی ندارد. امّا «پوپر، ۲» دیگری وجود دارد که باز بودن، نقد، رئالیسم و نوآوری را اساسی‌ترین وجوه روش علمی می‌داند. این طرز برخوردْ روش‌های ویژهٔ علوم طبیعی را از عرش به فرش می‌آورد، جَذَبهٔ متافیزیکی آن را از آن می‌گیرد، و تقلید سطحی از این روش‌های ویژه را در علوم اجتماعی نالازم، بی‌ربط و خطرناک می‌سازد. هر نظریّه‌ای که به بحث و انتقاد باز باشد به پیشرفت علم کمک می‌کند؛ و هر نظریّه‌ای که نیست آن را از پیشرفت بازمی‌دارد. والسّلام.

ارزیابی فلسفهٔ پوپر، و ربط آن به علوم اجتماعی، بدون بحثی دربارهٔ نقدِ او از تاریخ‌گرایی یا تاریخی‌گری (historicism) سخت ناکامل خواهد بود. ما [بعداً در این کتاب] نقدی از تحلیل پوپر دربارهٔ تاریخ‌گرایی ارائه خواهیم کرد. فعلاً باید تأکید کنیم که پوپر دانش تاریخی را نه فقط بی‌فایده و بی‌ربط نمی‌داند بلکه [با توّجه به نظریّات خود] نمی‌تواند بداند: او ریشهٔ همهٔ دانش‌های علمی را در تاریخ می‌داند؛ او پیشرفت علمی را ناشی از فرایندی می‌داند که از طریق آن خطاهای گذشته تصحیح می‌شوند؛ او برای پروراندن آراء خود از دانش تاریخی بهرهٔ گسترده‌ای برده است؛ او پیش خود زبان یونانی آموخت تا بتواند آثار یونان قدیم را مستقیماً به آن زبان بخواند، زیرا عقیده داشت که از آراء و روش‌های آن می‌توان درس‌های بزرگی آموخت. با این وصف، تراژدی در این است که برای اینکه بگویند دانش تاریخی هیچ سودی برای علوم اجتماعی ندارد (شاید بیش از هر کس دیگری) نام پوپر را به میان می‌کشند. کار به جایی رسیده است که به ندرت یک اقتصاددانِ ارتدکس واژگانِ تاریخ، تاریخ اقتصادی، حتّیٰ تاریخ اندیشه‌های اقتصادی، را به زبان می‌آورد، بدون اینکه لب زیرین را به

نشانهٔ تحقیر و تمسخر پائین بیاورد.

تاریخ یکی از آن رشته‌های کمیاب است که پیشرفت علوم اجتماعی بدون دانش و آگاهی از آن ممکن نیست: آگاهی از تاریخ اندیشه‌ها ذهن را برای پرداختن اندیشه‌های نوتری آماده می‌کند، جلو تکرارهای ملال‌آور و اکتشافات مکرّر را می‌گیرد، و سبب تقویت صفت ارزندهٔ فروتنی علمی می‌گردد. از همه مهمّتر اینکه به ما می‌آموزد که چگونه و به چه اشکال گوناگونی در معرض خطر اشتباه کردن قرار داریم. همچنین، آگاهی به تاریخ رویدادها ـ که از تاریخ اندیشه‌ها کاملاً جدا نیست ـ سبب تقویت سعّهٔ صدر و تحمّل آراء متفاوت می‌شود، از تکرار اشتباهات گذشته جلوگیری می‌کند، تحوّل‌پذیری آنچه را که به «طبیعت بشر» شهرت دارد (و نیز تحوّل‌پذیری شبکهٔ روابط اجتماعی را) نشان می‌دهد، و ماهیّت تحوّل‌پذیرِ نهادهای اجتماعی و اقتصادی را آشکار می‌کند. این موضوع را [بعداً در این کتاب] در فصل‌های ۵ و ۶ و ۷ تشریح خواهیم کرد. فعلاً نتیجه می‌گیریم که هرکس دانش تاریخی را بی‌ارزش و اعتبار اعلام کرده باشد نامش پوپر نبوده است. ظاهراً، اقتصاددانانِ پوزیتیویست، جامعه‌شناسان «رفتاری»[15] و هواداران «علم سیاست» (Science of Politics) باز هم اشتباه کرده‌اند.

یادداشت‌ها و مآخذ

یادداشت: برخی از کتاب‌های پوپر به فارسی ترجمه شده‌اند. یکی از اینها ***فقر تاریخی‌گری*** ترجمهٔ دانشمند محترم آقای احمد آرام است. ***حدس‌ها و ابطال‌ها*** را هم (گمان می‌کنم) ایشان به فارسی بازگردانده‌اند. ***جامعهٔ باز و دشمنانش*** یک بار توسّط آقای علی‌اصغر مهاجر در آمریکا ترجمه و منتشر شده، امّا گویا ترجمهٔ دوّمی نیز از آن در ایران انتشار یافته است. دربارهٔ ترجمهٔ آثار دیگرش نمی‌دانم. ارجاعات زیر به متون انگلیسیِ آثار پوپر خواهد بود چون جزئیاتِ «شناسنامهٔ» ترجمه‌های فارسی در دسترسم نیست.

1- Logic der Forschung

2- *The Logic of Scientific Discovery*, London: Hutchinson, 1959.

3- The Philosophy of Logical Analysis

4- Ludwig Wittgenstein

5- *Tractatus Logico-Philosophicus*

۶ـ به ترتیب: Otto von Neurath, Moritz Schlick و Rudolph Carnap

7- *The Open Society and its Enemies*, London: Routledge and Kegan Paul, 1945

8- *The Poverty of Historicism*, London: Routledge and Kegan Paul, 1957

هم از نظر نحوی و هم از لحاظ سنتِ زبانشناختی، «تاریخی‌گری» از «تاریخ‌گرایی» مناسب‌تر است، امّا چون پسوندِ «گرایی» برای «ایسم» فرنگی عمومیّت یافته «تاریخ‌گرایی» را ترجیح داده‌ایم.

9- *Conjectures and Refutations: The Growth of Scientific Knowledge*, London: Routledge and Kegan paul, 1963

10- *Objective Knowledge; An Evolutionary Approach*, Oxford University Press, 1972

۱۱ـ شرح مختصر این تجربه را پوپر در فصل اوّلِ *Conjectures and Refutations* (***حدس‌ها و ابطال‌ها***) آورده است.

۱۲ـ ترجمه از: H. Katouzian, *Ideology and Method in Economics*, London and New York: Macmillan and New York University Press, 1980 صص ۷۶ ـ ۷۱

13- Imre Lakatos

۱۴ـ توماس کوهن صاحب کتاب زیر است که سروصدای زیادی کرد و باب جدیدی را در مباحث فلسفهٔ علم گشود:

The Structure of Scientific Revolutions (second edition) Chicago University, Press. 1970.

اینجانب تزِ کوهن را در فصل چهارم همین کتاب ***ایدئولوژی و روش در اقتصاد*** به تفصیل نقد و بررسی کرده‌ام. علاوه بر این، رجوع فرمائید به:

H. Katouzian, "The Hallnarks of Science and Scholasticism; A Historical Analysis" in *Sociology of the Sciences*, Yearbook 1982: Scientific Establishments and Hierarchies, Dordrecht, Boston and London: Reidel, 1982.

و نیز:

H. Katouzian, "T. S, Kuhn, Functionalism and Sociology of Knowldge", *British Journal for the Philosophy of Science*, June 1984.

برای یک بحث عمومی (از جمله نظرات پوپر) دربارهٔ نظریّهٔ کوهن، رجوع فرمائید به مجموعهٔ مقالات زیر:

I. Lakatos and A. Musgrave (eds.), *Criticism and the Growth of Knowledge*, Cambridge University Press, 1970.

15- Behavioural Sociologists

کارل پوپر و فقر تاریخ‌گرایی[1]

روز شنبه ۱۷ سپتامبر ۱۹۹۴ کارل پوپر فیلسوف و نظریّه‌پرداز سیاسی و اجتماعی نامدار در سنّ ۹۲ سالگی درگذشت.

یکی از دلایل شهرت (و حتّیٰ در مواردی ـ بدنامیِ) پوپر حملهٔ بی‌امان او به تاریخ‌گرایی است. نقد پوپر از تاریخ‌گرایی از همان زمان انتشار، به دلایل زیر، سوء‌تفاهماتی ایجاد کرد: یکی اینکه مانند هر نظر تازه و بدیعی منافع شخصی و حرفه‌ای گروهی از اهل فن ـ و حتّیٰ پاره‌ای از مراکز و مَسانِدِ قدرت در حوزهٔ فلسفه و علوم اجتماعی ـ را تهدید می‌کرد؛ دیگر اینکه لحن صریح و قاطع، و استدلال بی‌امان و آشتی‌ناپذیر او این احساس خطر را تشدید می‌کرد؛ سوّم اینکه خیلی از کسان ـ حتّیٰ استادان و متخصّصان ـ که از فلسفهٔ علم و مقولهٔ تاریخ‌گرایی اطّلاع دقیقی نداشتند (و تعریف پوپر از تاریخ‌گرایی، و استدلال او را در مخالفت با آن نمی‌دانستند یا نمی‌فهمیدند) چنین پنداشتند که او با کاربُردِ دانش تاریخی در تحلیل علمی و اجتماعی مخالف است، به نحوی که حتّیٰ برخی از کسانی که خود را موافق او می‌دانستند، حملهٔ او را به تاریخ‌گرایی به حربه‌ای برای شیوه‌های ضدّتاریخی بَدَل کردند؛ چهارم اینکه، هدف اصلی او از حمله به تاریخ‌گرایی به عنوان شیوهٔ اکتشاف و نظریّه‌پردازی در علوم اجتماعی از بسیاری نظرها دورماند؛ پنجم اینکه، در سطح وسیع مباحثات روشنفکری، حملهٔ پوپر به تاریخ‌گرایی تقریباً فقط از دیدگاه جَدَل‌های سیاسی مطرح شد، و چنانکه در اینگونه احتجاجات و دسته‌بندی‌ها متداول است اصل مسئله (از بد و خوب) تاریک ماند.

دست‌کم در خارج از حوزهٔ محدود اهل فن و تخصّص (ولی حتّیٰ گاهی اینجا نیز) برداشتی که از حملهٔ پوپر به تاریخ‌گرایی حاصل شد این بود که: اوّلاً، منظور از تاریخ‌گرایی منحصراً شیوهٔ مارکس و مارکسیست‌هاست؛ ثانیاً، غرض پوپر از حمله به تاریخ‌گرایی فقط کوبیدن مارکس و مارکسیست‌ها بوده است. حال آنکه هر کس که در

قلمرو تاریخ اندیشه‌های اروپایی به جستجو پردازد درخواهد یافت که مقولهٔ تاریخ‌گرایی جرگه‌ای وسیع و شقوقی گوناگون را در برمی‌گیرد، و از پیشتازان و نظریّه‌پردازانِ معروف آن ویکو، هِردِر، میشله، سن‌سیمون، کنت و هگل را می‌توان نام برد که از نظر فکری و سیاسی و نه از نظر زمانی در یک رده جای نمی‌گیرند. خود پوپر حتّیٰ از آنچه به نظر او نشانه‌هایی از تاریخ‌گرایی در اندیشه‌های جان استوارت میل، فیلسوف و اقتصاددانِ لیبرالِ قرن نوزدهم، است انتقاد می‌کند و آرنولد توین بی[2] مورّخ شهیر انگلیسی را (که با هیچ تعریفی نمی‌توان او را مارکسیست نامید) به خاطر تاریخ‌گرایی به باد ملامت می‌گیرد.

رسالهٔ پوپر دربارهٔ فقر تاریخ‌گرایی در نیمهٔ سال‌های ۱۹۴۰ ــ در گرماگرم جنگ جهانی دوّم ــ نوشته شد، و این مقارن زمانی است که چاپ اوّل کتاب مشهور دیگر او ــ ***جامعهٔ باز و دشمنانش*** ــ انتشار یافت. در این نوشتهٔ دوّم پوپر به شکل پراکنده‌ای از تاریخ‌گرایی انتقاد کرده بود، امّا مقارن همان احوال نقد خود را از تاریخ‌گرایی به صورت رسالهٔ بلندی به عنوانِ فقر تاریخ‌گرایی منظّم و مدوّن کرد. در آن زمان پوپر هنوز استاد دانشگاه نیوزیلند بود، و رسالهٔ مزبور را برای انتشار در مجلّه *Mind*، نشریّه انگلیسی با نفوذ و آکادمیک در فلسفه، فرستاد. ولی ــ و توجّه به این نکته مهم است ــ که نشریه مزبور (که به هیچ عنوان مارکسیستی نبود) آن را نپذیرفت. در نتیجه، پوپر آن را به صورت دو مقالهٔ متوالی در *Economica*، نشریهٔ آکادمیک اقتصادی که توسّط مدرسهٔ اقتصاد و علوم سیاسی لندن منتشر می‌شد (و هنوز هم می‌شود) به چاپ رساند. ***فقر تاریخ‌گرایی*** در سال ۱۹۵۷ برای نخستین‌بار به صورت کتاب جداگانه‌ای به چاپ رسید. بد نیست اضافه کنیم که عنوان این نوشته برداشتی از ***فقر فلسفهٔ*** مارکس (چاپ اوّل: ۱۸۴۷) است که مارکس بر ضدّ ***فلسفهٔ فقر*** پرودُن نوشته بود. پوپر در موارد دیگری نیز اینگونه تقلیدهای کلامی را از مارکس روا داشته، چنانکه اصطلاح «مارکسیسم مبتذل» او تقلیدی از عبارت «اقتصاد مبتذل» مارکس است.[3] از این گذشته، صراحت و قاطعیّت و گاهی تندی کلام او در این کتاب و برخی آثار دیگرش شیوهٔ برخورد مارکس با مخالفان خود را به یاد می‌آورد.

تزِ اصلیِ ***فقر تاریخ‌گرایی*** ردِّ روش تاریخ‌گرایی به عنوان روش علمیِ نظریّه‌پردازی در علوم، و بویژه علوم اجتماعی است. امّا از آنجایی که این روش ــ یا برداشت‌هایی از این روش ــ در تئوری و عملی سیاسی نیز تأثیر زیادی داشته، طبیعتاً نقد پوپر وجوه و نتایجی را نیز در حوزهٔ فکر و اقدام سیاسی متضمّن است.

اینجانب در کتاب *ایدئولوژی و روش در اقتصاد*[۴] لازم دانستم که با تزِ پوپر در این زمینه برخوردی انتقادی کنم. عنوان اصلی این کتاب (که مضمون آن را بهتر می‌رساند) «بنیادهای دانش اقتصادی»[۵] بود، ولی ناشر اصرار کرد که عنوانی که برای بازار کتاب مناسب‌تر باشد برگزیده شود. وجوه اصلی این کتاب، شرح و تحلیلی انتقادی از نظریّات اصلی فلسفهٔ علم و جامعه‌شناسی شناخت، نقدی از روش‌های علم اقتصاد در گذشته و حال، و بحثی انتقادی در نظریّات اساسی اقتصاد است. و از آن جمله، تعبیری از فلسفهٔ علم پوپر ارائه می‌کند و به این نتیجه می‌رسد که بر مبنای این تعبیر کاربُردِ روش‌شناسیِ پوپر در اقتصاد و سایر علوم اجتماعی هم درست و هم ممکن است. امّا دربارهٔ نقد پوپر از تاریخ‌گرایی انتقادات و ملاحظاتی داشتم که ــ با اختصارِ زیاد ــ در ضمیمهٔ فصل سوّم کتاب مطرح کردم؛ و اینک ترجمهٔ آن بدنبال این مقدّمه از نظر خوانندگان خواهد گذشت.

پس از انتشار کتاب، پوپر نامه‌ای به اینجانب نوشت که (گذشته از پاره‌ای مطالب دیگر) حاوی دو نکتهٔ مهم بود. اوّل اینکه تعبیر من از آراء او ــ و تحوّل آن در طول زمان ــ در کلّ کتاب درست است. دوّم اینکه انتقاد من از نقد تاریخ‌گرایی او در یکی از دو مورد صحیح نیست (اگرچه اضافه کرده بود که ــ با توجّه به مجموعهٔ بحث و استدلال کتاب ــ اشتباه مزبور اهمیّتی ندارد).

چنانکه در دنبال این مقدّمه با تفصیل بیشتری ملاحظه خواهید کرد، اختلاف اینجانب با پوپر بر سَرِ دو نکتهٔ اصلی بود: اوّل اینکه، به نظر من، عقیدهٔ پوپر بر اینکه روش مارکس تاریخ‌گرایانه است درست نبود. دوّم اینکه، تصوّر پوپر از اینکه اقتصاد ارتدکس در مجموع روشی را که خود او روش علمی می‌دانست دنبال می‌کند غلط بود.

پوپر به مورد دوّم اصلاً اشاره‌ای نکرد، و این نشان می‌داد که انتقاد دوّم را پذیرفته است، زیرا که، اوّلاً، موضوع در کلّ کتاب باز و بحث شده بود، و ــ ثانیاً ــ تجربهٔ خود پوپر از آنچه در علم اقتصاد می‌گذرد در آن زمان (به نسبت سال‌های ۱۹۴۰ و ۱۹۵۰) خیلی بیشتر شده بود.

امّا پوپر مورد اوّل را نپذیرفت و همچنان بر تاریخ‌گرا بودن روش مارکس باقی ماند. البته او در آن نامه وارد بحث نشده بود و فقط گفته بود که نظر من اشتباه است. امّا در نامهٔ بعدی (به تاریخ ۱۸ مه ۱۹۸۰) پوپر نوشت: «امّا دربارهٔ نقد شما از تعبیر من از مارکس: پیش از اینکه اصطلاح ماتریالیسم دیالکتیکی، مد شود، از فلسفهٔ مارکس و انگلس معمولاً به «ماتریالیسم تاریخی» یاد می‌شد که ترجمهٔ [انگلیسی] عبارت آلمانی Materialistiche Geschichtsauffassung (یعنی: استنباط ماتریالیستی تاریخ) بود. نخستین

بیان کلاسیک آن در *مانیفست کمونیست* و *مقدمهٔ نقد اقتصاد سیاسی* (۱۸۵۹؛ چاپ ۱۹۱۳ در شیکاکو، صص ۱۱ تا ۱۳) مشاهده می‌شود. بیان دقیق آن را در بندهایی که من از جلد اوّل *سرمایه* نقل کرده‌ام می‌توان یافت.»

چند سال بعد اینجانب در بازخوانی نقد خود از انتقاد پوپر از فقر تاریخ‌گرایی متوّجه نقائصی شدم که مهمّ‌ترین آن همان بی‌توجهی به بخش‌هایی از *مقدّمه نقد اقتصاد سیاسی* و جلداوّل سرمایه بود، بدون‌اینکه ابداً این جملات را از نامهٔ دوّم پوپر به خاطر داشته باشم. حتّیٰ همین لحظه که در حین نوشتن این سطور پس از چهارده سال نامه‌های پوپر را از بایگانی بیرون‌آوردم اصلاً به‌خاطرم نبود که او عیناً به این دو مأخذ اشاره کرده، و چون در نظر داشتم که همین‌مأخذها را به‌عنوان انتقادی از کارخود مطرح‌کنم غرق‌در حیرت شدم.

آنچه اینجانب می‌خواستم در این باره بنویسم، و اینک در نقل بالا از نامهٔ پوپر مناسبت بیشتری پیدا می‌کند، این بود که استدلال من دربارهٔ تاریخ‌گرا نبودنِ روش مارکس کاملاً درست نیست، چون مارکس در پاره‌ای از آثار بعدی خود ــ که روش‌شناسیِ علمی‌اش تا اندازه‌ای تحت‌تأثیر پوزیتیویسم نوع اگوست کُنت قرار گرفته بود ــ به سوی تاریخ‌گرایی می‌لغزد. و واضح‌ترین نمونهٔ آن رَا در یکی دو بند از *مقدمهٔ اقتصاد سیاسی* می‌توان یافت که به راستی از اندیشمند عمیق و پخته‌ای چون او بعید می‌نماید. در چندجا از جلد اول *سرمایه* نیز این لغزش مشهود است، اگرچه بیانِ آنْ خامی و ساده‌اندیشی مأخذ پیشین را ندارد.

(اشارهٔ پوپر به *مانیفست کمونیست* نیز بجاست، امّا ــ چنانکه خواهید دید ــ من این را در نقد خود از نظر پوپر پیش‌بینی کرده و به طور ضمنی گفته بودم که این مأخذ را به عنوان یک بحث علمیْ جدّی نباید گرفت، و هنوز هم بر این نظر هستم؛ اگرچه این منشور سیاسی که در گرماگرم انقلاب ۱۸۴۸ از قلم نویسندگان جوان و پرشور آن منتشر شد شاید بیش از همهٔ آثار جدّی مارکس ــ چه در تئوری و بویژه در عمل ــ در تعیین محتوا و روش آنچه در قرن بیستم به مارکسیسم شهرت یافت مؤثّر بود).

این خامی و ساده‌اندیشی علمی را البته در کار اِنگِلس، و نیز در آثار پاره‌ای از مارکسیست‌های بعدی، در زمینهٔ «ماتریالیسم تاریخی» و «ماتریالیسم دیالکتیکی» زیاد می‌توان دید، و من با اشاره به پاره‌ای از این آثار (که در واقع روایت معروف «ماتریالیسم تاریخی و دیالکتیکی» را در قرن بیستم جاانداختند) گفتم که مارکس را نباید مسئول این آثار دانست. امّا اکنون این نظر را نیز به این شرح *تصحیح* می‌کنم که در موردِ آنتی دورینگِ اِنگلس مارکس تا اندازه‌ای مسئول است، زیرا که او این کتاب را خوانده و اجمالاً تأیید

کرده بود. اگرچه باز هم عقیده دارم که ممکن نیست مارکس با آن حرف‌های ساده‌دلانه عمیقاً یکدل بوده، و باید این نکته را در نظر داشت که اِنگِلس ـ دوست صمیمی، یار غار و مرید بی‌چون و چرای او ـ آن کتاب را به قصد دفاع از آراء او بر ضدّ دورینگ نوشته بود. (حرف‌های کم و بیش ساده‌دلانه در آثار دیگر انگلس ـ و بویژه *دیالکتیک طبیعت* او ـ کم نیست، امّا این به مارکس ربطی ندارد).

لغزش‌هایی که به سوی تاریخ‌گرایی در *مقدمهٔ نقد اقتصاد سیاسی* و جلد اول *سرمایه* مشاهده می‌شود همه مربوط به نظریّهٔ دینامیسم اجتماعی (social dynamics) یا توسعه و تحوّل اقتصادی ـ اجتماعی است. اینجانب در نقدی که از نظر پوپر نوشته بودم (و تفصیل آن را در زیر می‌خوانید) نوشتم: «در واقع تنها موضوعی که (در میان چندین موضوع گوناگون) ممکن است کوچک‌ترین احتمال تاریخ‌گرایی را در روش مارکس برساند نظریّهٔ دینامیسم اجتماعی یا توسعهٔ اقتصادی ـ اجتماعی اوست». و سپس (به شرحی که خواهید خواند) دلیل آوردم که اِسنادِ روش تاریخ‌گرایی به مارکس حتّیٰ در این مورد هم درست نیست، و در نهایت تعبیر خود را از این نظریّهٔ مارکس ارائه کردم. و هنوز هم عقیده دارم که این تعبیر ـ اگرچه با تعبیر مارکسیسم قرن بیستم تفاوت‌های بنیادی‌ای دارد ـ تعبیر بجایی است، و حتّیٰ ـ خاصّه با در نظر گرفتن سطح بحث در بیشتر آثار مارکس ـ بسیار هم مناسب است. امّا اکنون اذعان می‌کنم که در این زمینه تناقض‌هایی هم در آثار یاد شدهٔ مارکس دیده می‌شود که قاطعیت ادّعای مرا کاهش می‌دهد.

در موارد دیگری که (در نقد زیر از نظر پوپر) مارکس را از شائبهٔ تاریخ‌گرایی مبرّا دانسته‌ام، پوپر چیزی به اینجانب ننوشت، و در هر حال نظر من همان است که بود.

یادداشتی انتقادی دربارهٔ نقد پوپر از تاریخ‌گرایی[۶]

نظر پوپر دربارهٔ تاریخ‌گرایی

حملهٔ پوپر به تاریخ‌گرایی به عنوان طرز برخوردی نسبت به اکتشاف علمی که از نظر منطقی درست و از نظر جامعه‌شناختی پذیرفتنی نیست در *فقر تاریخ‌گرایی* (یا تاریخی‌گری) مفصّلاً مشروح افتاده است. در کتاب معروف دیگر او ـ *جامعهٔ باز و دشمنانش* ـ نیز [که پیش از آن انتشار یافته] حملاتی به تاریخ‌گرایی هست امّا نظم و انسجام کتاب پیشین را ندارد و در هر حال دامنه‌اش بسی وسیع‌تر از آن است.

به نظر پوپر تاریخ‌گرایی روش علمی کاذبی برای وصول به دانش عینی است که پایه را

بر تعمیم استقرایی از واقعیت‌های تاریخی قرار می‌دهد. [چنانکه پیش از آن در این کتاب گفتیم] این همان کاری است که پیروان اگوست کُنت، و اقتصاددانان «مکتب تاریخی آلمان» هم درست و هم ممکن می‌دانستند. دو نکتهٔ اساسی در تاریخ‌گرایی هست: یکی اینکه روش «جامع و مانع» علمی (The scientific) ـ دقیق‌تر بگوئیم: روش «جامع و مانع» علوم طبیعی ـ مطلقاً تجربه‌گرایانه است. به زبان معروف: «علم با مشاهدهٔ مستقیم آغاز می‌گردد و از آن به نظریّات و قوانین کلّی می‌رسد.» نکتهٔ اساسیِ دیگر این است که تاریخ آینده [اعم از تاریخ طبیعی و تاریخ اجتماعی] دقیقاً قابل پیش‌بینی است: «پدیده‌های اجتماعی و پدیده‌های طبیعی جبراً از پیش تعیین شده‌اند.» ما در این کتاب، و در موارد گوناگون، نادرستی نکتهٔ اوّل را ثابت کرده‌ایم. دربارهٔ نکته دوّم، آنچه می‌توان از نظر منطقی دربارهٔ جبرگرایی[7] ـ و نیز اختیارگرایی[8] ـ گفت این است که اینها مقولاتی متافیزیکی‌اند، یعنی مقولاتی نیستند که بتوان درستی و نادرستی آنان را از نظر علمی دریافت. تا آنجایی که ما می‌دانیم ممکن است یکی یا دیگری درست باشد؛ امّا راستش این است که نمی‌دانیم. الکساندر گِرشنکرون[9] این نکته را به شیوهٔ درخشانی بیان کرده است: «چگونه ممکن است آن چیزی را بدانیم که اگر می‌دانستیم می‌توانستیم بدانیم.» امّا از نظر جامعه‌شناختی شکّی نباید داشت که جبرگرایی ـ چه «نرم» چه سخت؛ چه تاریخی و چه جز آن ـ جایی برای مقولاتِ آزادی، اخلاق و مسئولیّت باقی نمی‌گذارد. نتیجه می‌گیریم که فقر تاریخ‌گرایی در حقیقت فقر مضاعفِ تجربه‌گرایی[10] و جبرگرایی است؛ و توافق کامل خود را با این دید از تاریخ‌گرایی اعلام می‌کنیم.

متأسفانه پوپر در حملاتش به تاریخ‌گرایی دو اشتباه بزرگ کرده است. اشتباه اول این است که او روش مارکس ـ و دید وسیع‌تر او ـ را تاریخ‌گرا خوانده است. اشتباه بزرگ دیگر اینکه به‌گمان پوپر روش اقتصاددانانِ ارتدکس همانگونه است که از نظریّه شناخت خود او برمی‌آید. این دو اشتباه دو نتیجهٔ تأسف‌انگیز داشته‌اند. اوّلاً سبب شده‌اند که بعضی از اصحاب فلسفه و علوم اجتماعی (که همهٔ آنها هم مارکسیست نیستند) آراء و نظریّات پوپر را ـ بدون اینکه معنا و مفهوم دقیقش را بدانند رد کنند ـ کنار بگذارند. ثانیاً بهانهٔ خوبی به دست اصحاب ارتدکسِ علوم اجتماعی داده است که دانش تاریخی را برای مطالعات و تحقیقات اجتماعی بی‌ربط و بی‌حاصل اعلام کنند. تأسّف‌انگیز است که بحث‌انتقادیِ مفصّلی از آراء پوپر در این زمینه‌های‌بخصوص در حدود کتاب‌حاضر میسّر نیست. فعلاً به ارائهٔ پاره‌ای دلایل و شواهد اکتفا می‌کنیم که نه مارکس تاریخ‌گرا بود، و نه اقتصاد ارتدکس را می‌توان به هیچ معنایی که برای پوپر پذیرفتنی باشد علمی دانست.

مارکس و تاریخ‌گرایی

در این بخش غَرَض ما عرضهٔ دلایل و شواهدی است که مارکس نه تاریخ‌گرا بود و نه به جبرگرایی تاریخی باور داشت. به عبارت دیگر، تأکید بر روش مارکس است نه آراء او، اگر چه روش‌ها و آراء را نمی‌توان کاملاً از یکدیگر جدا دانست. بگذارید فوراً بگوئیم که هدف این بحث کوتاه (و الزاماً ناکامل) دفاع از شخص کارل مارکس نیست که ــ در هر حال ــ پوپر او را یک محقق جدّی و یک دوستدار آزادی خوانده است. همچنین، منظور توجیه و دفاعی از ایدئولوژی مارکسیسم نیست، از جمله به این دلیل که بسیاری از خِردگرایان و مخالفان خردگرایی ــ که هم از ما مشهورتر و هم موّفق‌ترند ــ این کار را کرده‌اند. و بالاخره مؤکّداً اعلام می‌کنیم که (به نظر ما) مارکس ــ برخلاف خدا و پیغمبران، و نیز برخلاف همهٔ اصحاب جزم‌گرایی و انتقادزدایی ــ خطاپذیر بود، و به این دلیل اساساً از انتقاد عقلی مبرّا نیست.

نقد پوپر از مارکس بر مبنای دو ادّعای مرتبط با یکدیگر است که: اوّلاً روش مارکس تاریخ‌گرایانه بود، و ثانیاً او به جبرگرایی متافیزیکی دچار شد. بگذارید برای ارزیابی این ادّعاها (پاره‌ای از) شواهد و مدارک مربوط را بررسی کنیم. در وهلهٔ نخست یادآوری این نکته لازم است که مارکس در یک دورهٔ چهل‌ساله انبوهی نوشته در زمینه‌های گوناگون از خود بجا گذاشته است. در *دستنویس‌های پاریس* (۱۸۴۴) هیچگونه گرایش به تاریخ‌گرایی نشان نمی‌دهد، و جبرگرایی را نیز رد می‌کند. [در سال‌های بعدی ۱۸۴۰ *ایدئولوژی آلمانی*، *فقر فلسفه* و *مانیفست کمونیست* منتشر شد.]

این نکته دربارهٔ *فقر فلسفه* نیز ــ که جدلی با پرودُن، و نخستین اثر مارکس در حوزهٔ اقتصاد سیاسی است ــ صادق است. اتکاء کامل مارکس در این کتاب به نظریّات و روش ریکاردو، و تمسخر پرودُن به خاطر فلسفه‌بافی‌های شبه هگلیِ او، جایی برای اتّهام تاریخ‌گرایی باقی نمی‌گذارد.

در *ایدئولوژی آلمانی*، که با انگلس نوشته شده، هم به جبرگرایی ایدآلیستیِ هگل و هم به جبرگرایی ماتریالیستی فویرباخ حمله شده است: «تز یازدهم» دربارهٔ فویرباخ بر اهمیّت آگاهی و اقدام انسان برای تغییر اجتماعی تأکید می‌کند.

محتوای *مانیفست کمونیست* از عنوانش روشن است: منشوری خطاب به فعّالان سیاسی در حین درگیری در یک مبارزهٔ واقعی سیاسی [که انقلاب‌های ۱۸۴۸ در اروپا بود.] این اثر که مانند هر منشور سیاسی دیگری با زبانِ عاطفی نوشته شده، و مشحون از مبالغه در کلام و خوش‌بینی نسبت به آینده است، در کارزار انقلاب منتشر و توزیع شد.

امّا حتّیٰ این کتاب نیز حاوی برنامه‌ای اصلاح‌گرایانه [مرکّب از نُه ماده] بود، و از آن جمله حقّ رأی برای همه، بهداشت عمومی و جز آن که بیشترشان تاکنون در کشورهای پیشرفته به دست آمده‌اند.

بررسی مارکس از کودتای بناپارتیستی ۱۸۵۱ [در فرانسه] و نقش شخصی لویی بناپارت در آن ـ در کتاب *هیژدهم برومر لویی بناپارت* ـ تحلیلی واقع‌بینانه و درخشان، و نمونهٔ بسیار خوبی از شیوهٔ تحلیل جدّی و مسئولانه است که می‌تواند رهنمودی برای همهٔ تاریخ‌گرایان، «رفتارگرایان»[۱۱] و مومنانِ به «حقایق استنباطی»[۱۲] باشد.

همچنین، راهنمای او در ارزیابی‌اش از *کمونِ پاریس* (۱۸۷۱ ـ ۱۸۷۰) نه احساسات‌گرایی بود و نه جبرگرایی. او تمیز داد که واقعهٔ کمون نه فقط اجتناب‌ناپذیر نبود بلکه نتیجهٔ اقدام (اشتباهکارانهٔ) نیروهای انقلابی و کارگران پاریس بود؛ و شکست آن نیز از اشتباهات خود آنان ناشی شد. او از قتل‌عام بی‌دریغ آنان بدست طبقات حاکمه به تلخی گریست، امّا اشتباهاتشان را از دیده دور نداشت.

نظریّه محض و خالص اقتصادی مارکس ـ یعنی کوشش او برای ساختن آنچه امروز در تئوری اقتصاد «الگوی تعادل کلّی» نامیده می‌شود ـ مبتنی بر روشی است که درست در نقطهٔ مقابل تاریخ‌گرایی و تجربه‌گرایی قرار دارد، یعنی از جهات فنّی صددرصد متکی به روش ریکاردو است.

در واقع تنها موضوعی که (در میان چندین موضوع گوناگون) ممکن است کوچک‌ترین احتمال تاریخ‌گرایی را در روش مارکس برساند نظریّه دینامیسم اجتماعی، یا توسعهٔ اقتصادی ـ اجتماعی اوست. پس بگذارید روش مارکس را در «ضعیف‌ترین» نقطهٔ خود [در ارتباط با تاریخ‌گرایی] بررسی کنیم.

نظر مارکس دربارهٔ توسعهٔ اجتماعی ـ مانند نظر پوپر دربارهٔ پیشرفت علمی ـ تکامل‌گراست؛ یعنی او به تحولات مترقّی در تکنولوژی اقتصاد و نهادهای اجتماعی عقیده داشت. و به همین دلیل هم بود که درصدد شد تقدیم‌نامهٔ *سرمایه* را به نام داروین کند (گو اینکه در یکی از بندهای این کتاب تعبیر مالتوسیِ خودِ داروین را از نظریّه‌اش ـ که بعداً مبنای ایدئولوژی داروینیسم اجتماعی قرار گرفت ـ رد می‌کند). هر پنج شیوهٔ تولیدی که مارکس در تاریخ شناسایی کرد توسط اندیشمندان پیشین شناخته شده بودند. جامعهٔ کمونیستی بدوی را می‌توان تا اندازه‌ای موازیِ استنباط پیشینِ «حالت طبیعی» [در آثارِ هابز، لاک، روسو و دیگران] دانست، با این تفاوت که این الگویی کاملاً انتزاعی نبود. یعنی وضعیّتی اجتماعی ـ و نه پیش از اجتماع ـ بود که در آن تولید و توزیع و تقسیم کار

به شکل جمعی سازمان داده می‌شد. چه در آن زمان و چه پس از آن گزارش‌های انسان‌شناسان ــ از [سِر هِنری] مین و مَک لِنان گرفته تا مالینوفسکی و اِونز ــ پریچارد[۱۳] ــ وجود چنین جوامعی را حتّیٰ در دوران‌های معاصر تائید کردند. [این از جامعهٔ بدوی].

اقتصاد سیاسی برده‌داری در یونان و روم باستان پیش از مارکس بخوبی شناخته شده بود. همچنین، جامعهٔ فئودالیِ قرون وسطیٰ [در اروپا] که ــ از جمله ــ آدام اسمیت برای سابقه و تحوّل آن مأخذ بسیار خوبی بود. و بالاخره، جامعهٔ صنعتی کاپیتالیستی که در جلو چشمانِ بهت‌زدهٔ اسمیت و ریکاردو و مارکس و امثال آنها ظهور کرد. ویژگی‌های «غیرعادی» جوامع آسیایی نیز از زمان یونان باستان مطرح شده بود، و منتسکیو، آدام اسمیت، جیمز میل، هگل و دیگران پیش از مارکس دربارهٔ آن بحث کرده بودند. مارکس این پنج نوع جامعه را نه اختراع و نه حتّیٰ کشف کرد ــ و در نتیجه شیوهٔ استقراء تاریخی [که شیوهٔ اساسی تاریخ‌گرایی است] را به کار نبرد.

در واقع، اهمیّت ویژهٔ کار مارکس (در این زمینه) کوشش او برای ابداع نظریّه‌ای برای تبیین و توضیح (و نیز مکانیسم تغییر) این جوامع بود. و در این کار دو نکتهٔ اساسی را پیش کشید. یکی اینکه مهم‌ترین وجه تمایز این جوامع نوع اموال و عامل اصلی تولید (برده، زمین و سِرف، سرمایه و جز آن)، ماهیّت مالکیّت (خصوصی یا جمعی) و تکنولوژی موجود بود. دیگری اینکه وقتی رشد تکنولوژی در هر یک ازاین جوامع به مرحله‌ای می‌رسد که در چارچوب نهادهای سنّتی نمی‌گنجد، جامعه به دست آن طبقات که نفعشان در تحوّل اجتماعی است تغییر خواهد یافت. سپس مارکس به مطالعهٔ تاریخ پرداخت تا از رُخدادهای واقعی برای نظریّه‌اش گواه بیابد. بگذارید، به خاطر ادامهٔ بحث و منحرف نشدن از موضوع، فرض کنیم که نظریّهٔ او غلط بود. امّا چگونه می‌توان روش او را تاریخ‌گرا خواند؟

مارکس کارش را در اینجا متوقف نکرد، و به بررسی اسباب و علل انقلاب صنعتی دست یازید. تورگو، آدام اسمیت و ریکاردو پیش از او انباشت سرمایه را مهم‌ترین عامل رشد اقتصادی اعلام کرده بودند. مارکس نظریّهٔ انباشتِ ابتدایی سرمایه (یعنی انباشت سرمایه در یک دورهٔ بسیار طولانی) را به عنوان پیش‌شرط انقلاب صنعتی پیشنهاد کرد. این یک نظریّهٔ باطل کردنی بود، و باطل هم شده است: صنعتی شدن آلمان در زمان بیسمارک، صنعتی شدن شمال ایتالیا پس از وحدتِ آن کشور، صنعتی شدنِ ژاپون در دورهٔ «میِ جی» و صنعتی شدن روسیه و اتحاد شوروی ــ اگرچه در همهٔ این موارد لزوم انباشت سرمایه برای صنعتی شدن به ثبوت رسید، امّا ثابت شد که انباشت سرمایه نه

فقط پیش‌شرط بلکه شرط صنعتی شدن نیز می‌تواند باشد: یعنی ــ با توجه به تجربهٔ دیگران ــ جامعه‌ای می‌تواند در عین انباشت سرمایه به صنعتی شدن نیز بپردازد، وگرنه صنعتی شدن این جوامع باید مانند انگلستان قرن‌ها طول می‌کشید.

و امّا بر اساس نظریّه تغییر اجتماعی خود ــ که پیشتر توصیف کردیم ــ بود که مارکس ظهور جامعهٔ سوسیالیستی را پیش‌بینی کرد. این نیز مانند هر پیش‌بینی علمی دیگری منوط به شرایط دقیق و ویژه‌ای بود. و بر اساس آن شرایط پیش‌بینی شدهٔ دقیق ــ رشد بیکاری بر اثر تولید اضافه بر مصرف، سقوط نرخ سود بر اثر ادامهٔ انباشت سرمایه، فلاکت و محرومیّت‌های حقوقی کارگران آن زمان که به راستی «چیزی جز زنجیرهای خود نداشتند که از دست بدهند» ــ بود که او انقلاب سوسیالیستی را اجتناب‌ناپذیر دانست. بعضی از این شرایط پیش آمدند؛ و برخی نیز نیامدند ــ بعضاً به دلیل عواملی (مانند نقش امپریالیسم در توسعهٔ بازار کالاهای صنعتی) که مارکس پیش‌بینی نکرده بود؛ و بعضاً به خاطر تأثیر مستقیم و غیرمستقیم آراء کسانی مانند خود او در پدید آوردن اصلاحات در جامعهٔ کاپیتالیستی. این مارکس نبود که همه‌گرا (holistic) و آرمان‌گرا (utopian) بود؛ بلکه سوسیالیست‌های آرمان‌گرا بودند که مارکس از آنان به خاطر اینکه در هر شرایطی امید به تغییر کامل داشتند انتقاد می‌کرد. روش مارکس علمی بود نه فقط به این جهت که با تلفیق تحلیل و واقعیت، نظریّه و عمل، تبیین دقیقی از مسائل واقعی ارائه داد (که ممکن است درست یا نادرست بوده باشند). بلکه، مهم‌تر از آن، به خاطر اینکه به نقد و انتقاد متعهّد بود و با جزم‌گرایی سرسختانه مخالفت می‌ورزید. او در جایی پوشاندن و سرکوب حقیقت را «معصیت بر ضدّ علم» نامید. مارکس نه *آنتی دورینگ* انگلس را نوشت، نه *ماتریالیسم تاریخی* بوخارین را و نه *ماتریالیسم دیالکتیکی و تاریخی* استالین را. و اگر قضاوت اِریک رُل Eric Roll دربارهٔ مارکس ــ «آنان را باید از ثمراتشان شناخت»[۱۴] ــ قابل قبول باشد، باید فیزیک‌دانان بزرگ اوایل قرن بیستم را مسئول فاجعهٔ هیروشیما دانست، و مسیح را مقصّر اصلی تفتیش عقاید شناخت.

اقتصاد ارتدکس و روش علمی

پوپر در چند جا ادّعا می‌کند که اقتصاد امکان کاربُردِ روش علمی را در علوم اجتماعی نشان داده است. ما اختلافی با این نظر نداریم که روش علمی ــ آنچنان که [پیش از این در این کتاب] در تعبیر ما از فلسفهٔ پوپر خلاصه شد ــ هم می‌تواند و هم باید در علوم اجتماعی به کار برده شود. امّا این ادعا که اقتصاد ارتدکس در واقع روش علمی را به کار

می‌بندد ــ آن هم از جانب پوپر ــ واقعاً حیرت‌انگیز است.

ما پیش از این [در این کتاب] بحث نسبتاً مفصلی دربارهٔ «روش علمی جامع و مانع» اقتصاد پوزیتیویستی ارائه کرده‌ایم. از آن گذشته باید اضافه کنیم که این علم از هر «همه‌گرای» دیگری «همه‌گرا»تر است. بخش بزرگی از نظریّات اقتصاد ریاضی حتّیٰ دربارهٔ مسائلی که در جهان واقع وجود دارد نیست، چه رسد به اینکه محتوای تجربی و واقع‌بینانه داشته باشد. در نقطهٔ مقابل، اقتصاددانانی هستند که کارشان را با خواندن مستقیم آمار و ارقام «آغاز» می‌کنند و به تحلیل مستقیم آن می‌پردازند تا از این طریق مسئله‌ای «کشف» کنند و با ساختن الگوهایِ تجربی نتایجی «استخراج» کنند. برخی از این نکات را با تفصیل بیشتری در فصولِ آتی [این کتاب] بررسی خواهیم کرد.

تنها توضیحی که برای این نظر عجیب و حیرت‌انگیز پوپر می‌توان داشت این است که خود اقتصاددانان دربارهٔ ماهیت روش اقتصاد ارتدکس به او اطّلاعات غلطی داده‌اند. هایک در جایی گله می‌کند که او بر اثر آموزش غلط برخی از فلاسفهٔ علم و دانشمندانِ علوم طبیعی به این نظر اشتباه‌آمیز رسیده بود که پوزیتیویسم (نه پوزیتیویسم منطقی) روش واقعی علوم طبیعی است، هر چند او تأکید می‌کند که پوپر از زمرهٔ آنان نبوده است. بعید نیست که پوپر را اقتصاددانانی که به نظرشان اعتماد می‌کرد دربارهٔ روش‌شناسی اقتصادِ ارتدکس در اشتباه افکنده‌اند. مطلقاً توضیح دیگری نمی‌توان داد.

سپتامبر ۱۹۹۴

یادداشت‌ها و مآخذ

۱ـ این کتاب را دانشمند محترم آقای احمد آرام به عنوان ***فقر تاریخی‌گری*** ترجمه و منتشر کرده‌اند. «تاریخ‌گری» هم از نظر نحوی و هم از لحاظ سنت زبان‌شناختی درست‌تر از «تاریخ‌گرایی» است امّا چون پسوند «گرایی» برای «ایسم» فرنگی عمومیّت یافته «تاریخ‌گرایی» را ترجیح داده‌ایم.

2- Arnold Toynbee

3- Vulgar Economy در قیاس با Vulgar Marxism

4- H. Katouzian, *Ideolrogy and Method in Economics*, London and New York: Macmillan and New York University Press, 1980

5- Foundations of Economic Knowledge

۶ـ ترجمه:

"A Critical Note on Popper's Critique of Historicism" in H. Katouzian, *Ideology and Method in Economics*, صص ۹۰ - ۸۴

7- Determinism

8- Indeterminism

۹- Alexander Gerschenkron مورّخ اقتصادی و دانشمند فقید.

10- Empiricism

11- Behaviourists

12- Conceptual truths

۱۳- به ترتیب: Mchennan, Sir Henry Maine, Evens-Prichard, Malinowsky

۱۴- این آیه‌ای است در کتاب مقدس، در عهد جدید.

اقتصاد

ردّالگوی برده‌داری ـ فئودالیسم ـ کاپیتالیسم در تحوّلات تاریخی ایران

این مقاله که (با عنوان ردّ الگوی برده‌داری فئودالیسم سرمایه‌داری در تحوّلات تاریخی ایران) در شمارهٔ نخست مجلّه *پیام امروز*، خرداد ـ تیر ۱۳۷۳، انتشار یافت شامل دو بخش است. بخش نخستین خلاصه و جمع‌بندی فصیح و جامع *پیام امروز* از نظریّه استبداد ایرانی است، و بخش دوّم آن متن مصاحبه‌ای است که نشریّه مزبور دربارهٔ این نظریّه و پاره‌ای از مسائل مربوط به آن با مؤلّف کرده‌اند. ه‌ ک

گویا از زمان اشاعهٔ اندیشه‌های مارکسیستی در ایران تا انتشار کتاب اقتصاد سیاسی کاتوزیان، این حقیقت فراموش مانده بود که الگوی تحولات اجتماعی در کشور ما همان الگوی معروف برده‌داری ـ فئودالیسم ـ سرمایه‌داری نیست، بلکه سیر تاریخی در این مرز و بوم از الگوی دیگری ریشه می‌گیرد که شیوهٔ تولید آسیائی گوشه‌ای از آن را بیان می‌داشت و اکنون نظریه استبداد شرقی احتمالاً بخش عمده‌تری از آن را بیان می‌کند.

کتاب اقتصاد سیاسی ایران از همان چاپ اوّل خود (۱۳۶۶) این بحث را برانگیخت که آیا ما همچنان باید مانند ۶۰ ـ ۷۰ سال گذشته به بررسی تاریخ ایران بپردازیم یا آنکه چارچوب‌های اختیار شده جوابگوی وضعیت تاریخی ما نیست؟ چاپ دوّم و سوم کتاب این بحث را به صورت همگانی‌تری مطرح کرد. کاتوزیان آشکارا الگوی قدیمی را رد می‌کند و نسبت به شیوهٔ تولید آسیایی همدلی بیشتری نشان می‌دهد. نفی سرشت فئودالی نظام حاکم بر ایران سخن اصلی کتاب است. البته بحث بر سر انکار طبقات اجتماعی در ایران نیست. بحث بر سر این است که هیچ طبقه‌ای هرگز در ایران استقلال نداشته است و این ماهیت نظام حاکم بر ایران را در طول تاریخ شکل می‌دهد.

نویسنده می‌گوید تمام شواهد برای اثبات مرحلهٔ برده‌داری در ایران مبتنی بر خیالپردازی، تفسیرهای پراوهام، ترجمه‌های نادرست و قوه تخیل نامحدود است و برای کسی که هم تجربه یونان و روم و هم الزامات کامل مدل اقتصادی سیاسی مبتنی بر

برده‌داری را می‌داند، کوچکترین مدرک مثبتی در این باب ارائه نشده است. کاتوزیان در پایان بحث مربوط به انکار نظام برده‌داری در ایران این پرسش را مطرح می‌کند:

«اگر چنین مرحله‌ای در تاریخ ایران بوده است، می‌بایستی در مقطعی از تاریخ نیز فعل و انفعالات عوامل نیرومند اجتماعی ــ اقتصادی موجب تحول نسبتاً سریع نظام برده‌داری به نظام فئودالی شده باشد، امّا هیچ شاهدی به وقوع چنین رویدادی وجود ندارد...».

و خود در پاسخ می‌گوید خاستگاه فئودالیسم ایرانی ناشناخته است. اقتصاد برده‌داری وجود نداشته که بر اثر عملکرد آن فئودالیسم پدید آید. او می‌گوید قوانین توارث هم پیش از اسلام و هم پس از آن در برابر تمرکز ثروت خصوصی و تحکیم منزلت اجتماعی افراد مانعی به شمار می‌آمد و هیچ تضمینی هم نبود که «ثروت یک فرد به هر شکلی که باشد به همهٔ فرزندان برسد یا به هیچ یک نرسد، زیرا می‌توانست به آسانی توسط نهادهای عمومی یا «اشخاص» مصادره یا غصب شود». علاوه بر این «پیش یا پس از اسلام هیچ سازمان مذهبی وجود نداشته که نقش و اهمیت آن کمترین شباهتی به نقش و اهمیت کلیسای کاتولیک در اروپای فئودالیته داشته باشد».

نویسنده معتقد است که مالکیت دولت بر زمین در ایران همواره بسیاو وسیع بوده است. بیشتر زمین‌های قابل کشت نیز از طرف دولت در اختیار افراد قرار می‌گرفت و صاحب ملک از هیچگونه امنیت قانونی برخوردار نبود و تضمینی هم برای انتقال زمین به ورثه‌اش وجود نداشت. به جای آنها نظام تیولداری و خرده مالکی ــ بطور پراکنده ــ و اراضی موقوفهٔ عمومی و خصوصی وجود داشت امّا حریم هیچ یک از این دو به استحکام مالکیت خصوصی در اروپا نبود و نهایت آنکه ایران هیچگاه جامعه‌ای فئودالی نبوده به جای آن ۲۵۰۰ سال از نظام استبدادی رنج برده است.

هر چند عنوان کتاب آن را صرفاً پژوهشی علمی در چند و چون تحولات سیاسی و اقتصادی ایران در یک دورهٔ مشخص تاریخی می‌نمایاند، امّا آنچه بواقع در کتاب کاتوزیان خوانده می‌شود مقدمه، زمینه و شرح و تفسیر چند نظریهٔ بدیع (و بدون شک بحث‌انگیز) دربارهٔ هویت اقتصادی و سیاسی (و نیز اجتماعی) ایران است، نظریه‌هایی که چکیدهٔ آنها همانی است که مؤلف با عنوان نظریهٔ استبداد ایرانی مطرح می‌کند.

کتاب دکتر کاتوزیان در گرماگرم انقلاب پدید آمد و چاپ اوّل ترجمهٔ آن (محمدرضا نفیسی و کامبیز عزیزی) در پژواکهای هنوز باقی مانده از آن توفان بزرگ (و نیز تب و تاب جنگ) گم شد. امّا گذشته از این عوامل، یک عامل شاید عمقی‌تر، یعنی رواج و نفوذ

نگرش‌های «شورویِ محور»، و همهٔ انواع متمایل به آن، با همهٔ پیامدهای عملی‌شان، در چگونگی برخورد با کتاب ـ یا عدم برخورد با آن و نادیده گرفتنش ـ بسیار مؤثر بوده است. دکتر کاتوزیان در مصاحبهٔ اختصاصی‌اش با ما در این باره به روشنی سخن می‌گوید. اکنون، در پی تحولات عظیم چند سال اخیر در صحنهٔ سیاست و اقتصاد جهانی، به نظر می‌رسد که در برخی نگرش‌های قدیمی، یا برای نگرش برخی مسایل قدیمی، دگرگونی‌های متناسب با آن تحولات رخ داده باشد.

تلاش بر این بوده است که در کنار این مصاحبه و مقالات مربوط به کتاب دکتر کاتوزیان، نظرهایی را (چه موافق و چه مخالف) دربارهٔ آن مطرح کنیم. در پاسخ درخواست ما تاکنون مهندس عزت‌الله سحابی و دکتر منوچهر فرهنگ کتاب را از وجوه مختلف، امّا به گمان ما بیشتر از جنبهٔ انعکاس داده‌های تاریخی و سیاسی در آن، بررسی کرده‌اند. این دو مقاله، هم به دلیل اهمیت و استقلال آنها، و هم به دلیل تفصیل مصاحبه با کاتوزیان در شمارهٔ آیندهٔ ماهنامه خواهد آمد. صفحات «پیام امروز» همچنان به روی این بحث باز است و امید می‌رود که کارشناسان و صاحبنظران از بحث و جدلی که کتاب دکتر کاتوزیان، و بازخوانی آن، گشوده است، استقبال کنند. با یا بدون بهانهٔ کتاب «اقتصاد سیاسی ایران»، بحثی تازه دربارهٔ اقتصاد کشورمان، در آستانهٔ تصمیم‌گیری‌ها و راهجویی‌های مهم و در پرتو تحولات دوران‌ساز چند سالهٔ اخیر، ضرورت دارد. امّا نظریه‌های این کتاب، و روش‌شناسی مستقل آن، شاید انگیزه‌ای اضافی برای این بحث و جدل باشد و از این استقلال نباید غافل بود. دربارهٔ کتاب کاتوزیان هر نظری که داشته باشیم، و هر نظر مخالفی که دربارهٔ آن ابراز شود، در پایان هر بحثی که این همه برمی‌انگیزد، اگر فقط یک نتیجه بماند که به همه چیز بیارزد همین استقلال رأی و آزادگی علمی است، و ارزشی که در این شیوهٔ نگرش نهفته است و نویسنده آن را با اشاره به گفتهٔ معروف فرانسیس بیکن چنین بیان می‌کند: «وقتی علمای قرون وسطا نتوانستند تعداد دندانهای اسب را در کتاب‌های مقدس و کلاسیک بیابند اعلام کردند که این مشکل رازی است ابدی. آنان توصیهٔ آن نعلبند جوان را نادیده گرفتند که می‌گفت: به دهان اسب نگاهی بیندازید.»

محور اصلی پژوهشهای کتاب «اقتصاد سیاسی ایران» و نظریه‌ای که از آن برمی‌آید چیست؟ نگرشی که از یک سو بر تازه‌ترین دستاوردهای علم اقتصاد سیاسی متکی است، و از سوی دیگر در جستجوی ویژگیهای مستقل و گاه منحصر به فرد موضوع پژوهش (یعنی نظام اجتماعی و اقتصادی ایران) در خاص‌ترین و ژرف‌ترین اسناد آن،

یعنی شعر و ادب و اسناد تاریخی دور و نزدیک می‌کاود، به چه استنتاج یگانه‌ای می‌رسد که براستی ویژهٔ موضوع و از قرینه‌سازی بر اساس الگوهای عام بری باشد؟ مؤلف خود در مقدمه کتاب به این پرسشها پاسخ می‌دهد. عین جمعبندی نویسنده چنین است:

نظریهٔ استبداد ایرانی

نکات اساسی این نظریه از قرار زیر است:

۱ـ در ایران فئودالیسم اروپایی هرگز پدید نیامد، زیرا که بخش بزرگی از زمین‌های زراعی مستقیماً در مالکیت دولت بود، و بخش دیگر به اراده دولت به زمینداران واگذار می‌شد. در نتیجه، دولت می‌توانست هر لحظه که اراده کند، ملک زمین‌داری را به خود منتقل، یا به شخص دیگری واگذار سازد. بنابراین زمین‌دار حق مالکیت نداشت، بلکه این امتیازی بود که دولت به او می‌داد و هر زمان می‌خواست پس می‌گرفت.

۲ـ این سبب شد که در ایران طبقهٔ آریستوکرات ــ مالک که در اروپا نسلاً بعد نسل صاحب ملک خود بود پدید نیاید، و دولت نماینده، و مقید به رضایت و پشتیبانی چنین طبقه‌ای نباشد. برعکس، در ایران قدرت اقتصادی و سیاسی طبقه زمین‌دار منوط به اجازه و ارادهٔ دولت بود.

۳ـ روشن است که دولت نمایندهٔ هیچ طبقهٔ دیگری، از تاجر و کاسب گرفته تا پیشه‌ور و رعیت، نبود، بلکه این طبقات نیز ــ گذشته از سلطهٔ طبقات بالاتر ــ تحت سلطهٔ دولت قرار داشتند. به این ترتیب، هیچ یک از طبقات در برابر دولت حقوقی نداشت، ولی بدیهی است که مثلاً یک زمین‌دار، تا زمانی که امتیاز بهره‌برداری از ملکی را داشت، رعایای آن ملک را استثمار می‌کرد. به عبارت دیگر، ساختار و ویژگی‌های طبقاتی جامعهٔ ایران معنایش این نبود که در آن استثمار وجود نداشت. در واقع خود دولت، به دلیل انحصار مالکیت زمین، استثمارگر کل بود.

۴ـ به طور کلی، در اروپا دولت متکی به طبقات بود، و در ایران طبقات متکی به دولت. در اروپا، هر چه طبقه بالاتر بود، دولت بیشتر به آن اتکاء داشت؛ در ایران هر چه طبقه بالاتر بود بیشتر به دولت اتکاء داشت.

۵ـ به این ترتیب دولت در فوق طبقات (یعنی در فوق جامعه) قرار داشت، نه فقط در رأس آن.

۶ـ در نتیجه، دولت در خارج از خود مشروعیت مستمر و مداومی نداشت، یعنی «مشروعیت» دولت اساساً ناشی از واقعیت قدرت آن (در نتیجه توانایی ادارهٔ کشور) بود.

۷ـ به همین دلیل، قانون، یعنی چارچوبی که تصمیمات دولت را به حدودی محدود ــ و در نتیجه، قابل پیش‌بینی ــ می‌کند، وجود نداشت. «قانون» عبارت از رأی دولت بود که می‌توانست هر لحظه تغییر کند. معنای دقیق استبداد هم همین است، نه «دیکتاتوری». دیکتاتوری، نظام سیاسی یک جامعهٔ طبقاتی به معنای اروپایی آن است که به طبقات حاکم متکی است. استبداد نه متکی به طبقات است نه محدود به قانون.

۸ـ چون همهٔ حقوق اساساً در انحصار دولت بود، همهٔ وظایف نیز اساساً برعهدهٔ دولت قرار می‌گرفت. و نیز برعکس: چون مردم اصولاً حقی نداشتند وظیفه‌ای در برابر دولت برای خود قائل نبودند. بنابراین، طبقات اجتماعی ــ صرفنظر از تضادها و اختلاف منافع درون خود ــ به هیئت اجتماع از دولت بیگانه بودند، و خصلتاً با آن برخورد و تضاد داشتند، و به این جهت نیز همه هنگام ضعف و تزلزل دولت یا آن را می‌کوبیدند، یا از آن دفاعی نمی‌کردند.

۹ـ در چنین نظامی، کاپیتالیسم نمی‌توانست رشد کند، و صنعت جدید نمی‌توانست پدید آید. بازرگانی داخلی و خارجی، خیلی پیش از رشد بورژوازی در اروپا، در ایران وجود داشته، و در بعضی دوره‌ها بسی گسترده و بارونق بوده است. امّا ظهور کاپیتالیسم بویژه نتیجهٔ انباشت دراز مدت سرمایه بود، و انباشت سرمایه در دراز مدت، با نبودن حق مالکیت، و امنیت ناشی از یک چارچوب قانونی ممکن نمی‌بود.

۱۰ـ مجموعهٔ ویژگی‌های نظام استبدادی، تحرک طبقاتی زیادی را پدید آورد که ــ جامعهٔ فئودالی اروپا که سهل است ــ حتّی در اروپای قرن بیستم هم هنوز مشابه بعضی از نمونه‌هایش را نمی‌توان یافت. در ایران، هرکس، با هر سابقه طبقاتی و اجتماعی ممکن بود وزیر و صدراعظم (و حتّی شاه) شود، و هر وزیر و صدراعظم (و حتّی شاهی) نه فقط مقام، که مال و جانش بکلی نابود گردد، و دودمانش برای همیشه درنوردد. پدرکشی، پسرکشی، برادرکشی، و وزیرکشی رایج در تاریخ ایران نیز ناشی از این واقعیات بود، زیراکه برای در دست گرفتن قدرت مالاً ضابطه‌ای جز خود قدرت وجود نداشت.

۱۱ـ در نتیجه جامعه، جامعه‌ای بود «پیش از قانون» و «پیش از سیاست» (لفظ «قانون» وجود داشت، ولی وقتی مشروطه‌خواهان برای قانون مبارزه می‌کردند، منظورشان آن چیزی بود که در اروپا بود و در ایران نبود. «لفظ سیاست» نیز قدیمی است، امّا معنای آن جُز آن بود که امروز از این واژه برداشت می‌شود. به همین دلیل در اواخر قرن نوزدهم

لغت فرنگی «پلیتیک» را به کار می‌بردند، تا بالاخره آن را به «سیاست» ترجمه کردند).

۱۲ـ سقوط یک دولت استبدادی، سبب تغییر نظام استبدادی نمی‌شد، چون نه بدیلی برای این نظام متصور بود، نه ضابطه و مکانیسم مستقری برای انتقال قدرت وجود داشت. چنین حادثه‌ای که بر اثر «فتنه»، «آشوب»، «انقلابات» و «ترکتازی» داخلی یا خارجی پیش می‌آمد، سبب هرج و مرج و قتل و غارت می‌شد، تا یکی از مدعیان قدرت دیگران را حذف کند و دولت استبدادی جدیدی به وجود آورد.

۱۳ـ چه شد که چنین نظامی در ایران پدید آمد؟ من این مسئله را از نوعی «کنجکاوی‌های عالمانه» می‌دانم، یعنی مسئله‌ای که حل آن در اصل موضوع تغییری ایجاد نمی‌کند، و فایدهٔ عملی چندانی هم ندارد. ولی در هر حال، فرضیه من ــ به طور بسیار خلاصه ــ این است: ایران سرزمین پهناوری است که، جز در یکی دو گوشهٔ آن، دچار کم آبی است، یعنی در واقع عامل کمیاب تولید، آب است نه زمین. در نتیجه، آبادی‌های آن (که نامشان نیز از واژهٔ «آب» گرفته شده)، اولاً مازاد تولید زیادی نداشتند و ثانیاً از یکدیگر دورافتاده بودند. به این ترتیب جامعه، جامعه‌ای خشک و پراکنده بود، و امکان نداشت که بر اساس مالکیت یک یا چند آبادی قدرت‌های فئودالی مستقلی پدید آیند. از سوی دیگر، یک نیروی نظامی متحرک می‌توانست مازاد تولید بخش بزرگی از سرزمین را جمع کند و ــ بر اثر حجم بزرگ مازاد این مجموعه ــ به دولت تبدیل شود. این نیروی نظامی متحرک را ایلات فراهم آوردند.

(در پایان این جمع‌بندی مؤلف توضیح می‌دهد که نظریهٔ او، مانند هر نظریه‌ای در هر علمی، عین واقعیات را بیان نمی‌کند، بلکه چارچوبی انتزاعی است که می‌توان به کمک آن واقعیات گوناگون و پیچیده را نظم و ترتیب داد و روابطشان را تحلیل کرد. به گفته او «تازه همین هم پاره‌ای از مسایل را بی‌جواب می‌گذارد و بخشی از تاریکی‌ها را روشن نمی‌سازد» که این کمبودها در دستور پژوهشهای آینده است)

مبانی استدلال و روش‌شناسی دکتر کاتوزیان

از همین جمع‌بندی، یا به گفتهٔ نویسنده «الگوی» کتاب، می‌توان به ویژگی‌های استدلال، و روش‌شناسی او پی برد. آنچه او در فصول کتاب مطرح می‌کند، و بر اساس آنها نظریهٔ خود را پیش می‌نهد، تحلیلی از شرایط یک کشور مشخص بر اساس الگوهای عام و همه شمول نیست، بلکه تحلیل شرایط خاصی است که الزاماً با هیچ الگوی پیشاپیشی [a priori] سازگاری ندارد، بی آن که ادعا شود که هیچکدام از عناصر این شرایط خاص با

هیچکدام از جزئیات الگوهای عام نمی‌خواند. به عبارت دیگر، هدف مؤلف این نیست که در رویکردی سنتی، واقعیات اجتماعی ـ سیاسی و اقتصادی جامعهٔ ایرانی را در قالب الگوهای از پیش موجود بگنجاند و آنگاه بر مبنای تعاریف این الگوها نتیجه‌گیری کند. بلکه او می‌کوشد در ضمن آگاهی از آن تعاریف و مصداقهای مشخص آنها، واقعیات جامعهٔ ایرانی را آن چنان که از منابع و اسناد خود آن برمی‌آیند بررسی کند. اگر با آن الگوها خواند که خواند، و اگر نخواند تعریفی در خور این واقعیات ارائه دهد.

اما، آن چنان که نویسنده خود می‌گوید:

«این به آن معنا نیست که علوم اجتماعی و تاریخ اروپا هیچ جایی در تحلیل جدی تاریخ، جامعه‌شناسی و یا اقتصاد سیاسی ایران ندارد، بلکه صرفاً به این معناست که در اینجا ـ مانند هر چارچوب تحلیلی دیگر ـ باید از فواید عملی سهل‌انگاری روشنفکرانه درگذشت و رنج جستجوی مدل‌ها و نظریه‌هایی را بر خود هموار کرد که می‌توانند بر دانش راستین ما از جهان بیفزایند.»

این شیوه نگرش اختلاف ـ و گاه تضاد ـ آشکاری با نگرشی دارد که در چند دهۀ گذشته بر روش شناسی اقتصاد سیاسی، بویژه مکتب موسوم به «مارکسیسم عملی» حاکم بوده و بخصوص در کشورهای جهان سوم میداندار تحلیل سیاسی، اجتماعی، اقتصادی بوده است. مؤلف «اقتصاد سیاسی ایران» در فصل دوم کتاب خود، زیر عنوان «دربارهٔ شیوهٔ تولید: فئودالیسم یا استبداد» وجوه اختلاف خود با روش سنتی را به تفصیل توضیح می‌دهد.

بر اساس نظریه مارکس، که صریحاً بر دورنمای تاریخی جوامع اروپایی متکی است، سقوط جامعهٔ برده‌داری جای خود را به نظام فئودالی می‌دهد. این نظام پس از تحولی طولانی سبب پیدایش طبقه بورژوا می‌شود که این خود پس از طی تحولات بسیار، و کشمکش با فئودال‌ها، کشمکشی که از جمله مایهٔ پیدایش و تحکیم دولتهای مرکزی می‌شود) موّفق به «انباشت ابتدایی سرمایه» می‌شود که مبنای ضروری سرمایه‌داری بازرگانی است: این الگوی نسبتاً ساده، با برخی جزئیات متفاوت امّا با حفظ خط کلی خود، دیر یا زود در همهٔ جوامع غربی تحقق یافته و به شکل‌گیری نظام سرمایه‌داری امروز غرب منتهی شده است. حال، سخن دکتر کاتوزیان در کتاب «اقتصاد سیاسی ایران» این است که جامعهٔ ایرانی، به تفصیلی که او در کتاب خود می‌آورد، و به دلایل متعددی که در ساخت طبیعی و اجتماعی کشور ایران نهفته است، از چنین الگویی

پیروی نکرده و در نتیجه ساختار اجتماعی و سیاسی آن را نمی‌توان با قرینه‌سازی صرف بر اساس تعاریف آن الگو توضیح داد.

ایراد روش شناختی دکتر کاتوزیان به مدافعان کاربرد الگوی سنتی تحول اقتصادی این است که آنان، به گفتهٔ او، نظریهٔ معینی را در حوزه‌ای به کار می‌برند که از همهٔ مشخصات حوزهٔ مربوط به آن نظریه برخوردار نیست و به همین دلیل به نتایج دیگری می‌رسند. کاتوزیان در توضیح این خطای روش شناختی از علم دیگری ــ فیزیک ــ شاهد می‌آورد که در آن، مطابق قانون معروف گالیله «شتاب جسمی که آزادانه در خلاء رها شود ۹/۸۱ متر در ثانیه است. این قانون عموماً درکرهٔ زمین درست است، امّا در کرهٔ ماه صحت ندارد چون نیروی جاذبهٔ آن از زمین بمراتب کم‌تر است و در بخش‌هایی از افلاک که اصلاً نیروی جاذبه آنجا وجود ندارد بکلی مردود است». بر اساس همین ملاحظه، کاتوزیان دربارهٔ آثار روشنفکران ایرانی و بسیاری پژوهندگان و روزنامه‌نگاران غربی (از جمله روسی) می‌گوید که این آثار «هم از کاربرد مفاهیم و مدلهای تحلیلی که مستقیماً از چارچوبی اروپایی به عاریت گرفته شده لطمه خورده‌اند و هم از این مساله که محققان مزبور از ابتدا و غالباً تا انتهای تحلیل خود بیشتر با تاریخ اروپا آشنا بوده‌اند تا تاریخ ایران».

با روشن شدن مبنای تفاوت دیدگاهها، به جزئیات این تفاوت می‌پردازیم.

شیوهٔ تولید در ایران: فئودالیسم یا استبداد

در دوران معاصر، بویژه در سالهای دههٔ ۱۳۴۰ که بحث اصلاحات ارضی مطرح بود، نظام تولیدی سنتی ایران به قرینهٔ الگوهای غربی اغلب فئودالی خوانده شده است، تا جایی که دربارهٔ مصداق چنین عنوانی کمتر بحث می‌شود و اکثر پژوهشگران مکتب‌های گوناگون، تنها دربارهٔ عدم انطباق برخی از جزئیات این الگو دربارهٔ ایران سخن می‌گویند. مؤلف «اقتصاد سیاسی ایران» با این نظر موافق نیست، فهرستی از مهمترین ویژگی‌های فئودالیسم را ارائه می‌کند و «مشاهدهٔ پیوندهای آنها را [برای رعایت وضوح و اختصار] بیشتر به عهدهٔ خواننده می‌گذارد»:

۱ـ فئودالیسم اروپا بر پایهٔ فروپاشی و تجزیهٔ امپراتوری روم ایجاد شد که همراه با نابودی نظام برده‌داری بود.

۲ـ چندین قرن پس از گذشت عمر نظام فئودالی در سراسر اروپا بود که تمام یا برخی از خصوصیات اجتماعی ــ اقتصادی زیر آن ریشه گرفت.

۳ـ برقراری مالکیت خصوصی بر زمین و تمرکز آن هم در مکان و هم در گذر زمان با اعمال «قوانین» و رسوم سفت و سختی مانند ارثیهٔ غیرقابل انتقال و ارث‌بری انحصاری پسر ارشد.

۴ـ استقرار نظام سرواژ که به اشکال گوناگون دهقان را به زمین وابسته و او را ملزم می‌کند تا اضافه تولید خود ــ یعنی بیش از حداقل لازم برای گذران معیشت ــ را به عنوان اجاره، عشریه، خراج و جز آن بپردازد.

۵ـ معمول شدن سایر تعهدات گوناگون دهقانان مانند ارائهٔ خدمات مستقیم و غیرمستقیم به ارباب، پرداخت مبالغ معین برای کسب اجازهٔ ازدواج و غیره.

۶ـ برقراری نظام اربابی، شامل حضور ارباب در قلمرو املاک خود.

۷ـ شکل‌گیری ساختار بی‌انعطاف طبقاتی و طبقهٔ از لحاظ کمی کوچک اشراف آریستوکرات. انحصاری شدن مالکیت زمین در زمان و مکان از طریق توارث و پیدایش حکومت موروثی اقلیتی از اشراف.

۸ـ تمرکز یافتن قدرت سیاسی و اقتصادی در روستاها که تولید کنندهٔ تقریباً تمامی محصولات کشاورزی و صنعتی بودند؛ غلبهٔ بازارهای محلی؛ ضعف نسبی ثروت مالی و بی‌اهمیتی تجارت داخلی؛ شهرها و شهرستان‌ها یا، در ابتدا، تقریباً وجود خارجی نداشتند و یا، بعدها، اهمیت ناچیزی داشتند.

۹ـ متقابل بودن حقوق و تعهدات قراردادی طبقات مختلف، دولت و پایگاه فئودال آریستوکراتیک آن. بنابراین در حالی که قدرت سیاسی در دست «دولت» بوده است (که اشراف فئودال را نیز در برمی‌گرفته)، اعمال قدرت از طریق قرارداد ــ «قوانین»، سنت‌ها، رسوم و جز اینها ــ انجام می‌شده است. از این رو، استفاده از قدرت خودسرانه عمومیت نداشته است، قانون ممکن بوده یک مرغ دزد را به اعدام محکوم کند، ولی اجازه نمی‌داده است که یک دهقان را برای لذت شاه یا ارباب بکشند یا مثله کنند. (چه رسد به قتل یا مثله کردن یکی از اشراف).

۱۰ـ کلیسایی که سلسله مراتبی مشابه دارد، به قشرهای مختلفی تقسیم شده است و اشراف خاص خودش، رهبریش می‌کنند و معمولاً از طریق تعالیم (و گاه حتّی اصول جزمی) خود کل نظام موجود را مشروع و توجیه می‌کنند. کلیسای کاتولیک درست نسخهٔ بدل دولت بود؛ دولتی که هم به آن خدمت می‌کرد و هم تعدیلش می‌کرد.

دکتر کاتوزیان، در توضیح عدم انطباق نظام تولیدی ایرانی با جزئیات این «الگو»ی فئودالی، با این اصل آغاز می‌کند که در ایران هیچگاه یک نظام برده‌داری، به مفهوم کاملاً

مشخصی که دربارهٔ اروپا صادق است، وجود نداشته است. به همین ترتیب، او منکر آن است که در طول تاریخ ایران نظام فئودالی برای مدت قابل ملاحظه‌ای حاکم بوده باشد. چکیدهٔ استدلال او در این باره چنین است:

۱ـ خاستگاه «فئودالیسم ایرانی» ناشناخته است، چون اقتصاد برده‌داری در این کشور وجود نداشته است.

۲ـ هیچ‌گونه شاهدی دال بر وجود هر یک از اشکال «سرواژ» یا وابستگی دهقان به زمین در تاریخ ایران در دست نیست.

۳ـ نظام «اربابی»، به معنی حضور ارباب در روستا، وجود نداشته و در ایران ارباب بیشتر در شهر ساکن بوده است.

۴ـ ساختار طبقاتی در ایران به هیچ وجه بی‌انعطاف نبوده است.

۵ـ هیچ‌گونه رابطهٔ حقوقی و تعهدات قراردادی پایدار (یعنی قانونی) بین طبقات مختلف دولت و مردم وجود نداشته است.

۶ـ پیش یا پس از اسلام، هیچ سازمان مذهبی وجود نداشته که نقش و اهمیت آن کمترین شباهتی به نقش و اهمیت کلیسای کاتولیک در اروپای فئودال داشته باشد.

مالکیت در ایران

از آنچه تاکنون آمد، نظر مؤلف «اقتصاد سیاسی ایران» هم دربارهٔ اهمیت مالکیت خصوصی به عنوان شرط لازم شکل‌گیری فئودالیسم و سپس سرمایه‌داری بازرگانی، و هم دربارهٔ ویژگی‌های مالکیت در ایران و اختلاف‌های آن با آنچه در غرب بوده است، روشن شد. چکیدهٔ نظر دکتر کاتوزیان دربارهٔ مشخصات مالکیت در ایران چنین است:

۱ـ مالکیت مستقیم دولت بر زمین که در قرن‌های اخیر خاصه و سپس خالصه خوانده می‌شده، هر چند به نسبت‌های مختلف، امّا همواره بسیار وسیع بوده است.

۲ـ دست کم در اصل، زمین‌های غیرقابل کشت و بایر، تماماً جزو املاک دولتی محسوب می‌شده‌اند.

۳ـ بیشتر زمین‌های قابل کشت دیگر از طرف دولت در اختیار افراد، معمولاً اعضای دربار و کارگزاران دولتی، قرار می‌گرفت. صاحب ملک از هیچ‌گونه امنیت قانونی برخوردار نبوده و تضمینی هم برای انتقال زمین به ورثه‌اش وجود نداشته است.

۴ـ از این گذشته، نظام‌های مختلف تیولداری وجود داشت.

۵ـ خرده مالکی به طور پراکنده وجود داشت، امّا حتّی در این مورد هم کشاورزان امنیت نداشتند.

۶ـ اراضی موقوفه عمومی و خصوصی وجود داشت. اولی از امنیت بیشتری برخوردار بود و دومی منبع درآمدی بود برای بازماندگان مالکان و تاجران ثروتمند. حریم هیچیک از این دو به استحکام مالکیت خصوصی در اروپا نبود، چه رسد به حرمت موقوفات اروپایی.

نتیجه‌گیری

از این همه، مؤلف به نتیجه‌ای می‌رسد که چکیدهٔ آن، در شرح جزئیات الگوی «استبداد ایرانی» آورده شده است. یعنی این که جامعهٔ ایرانی هرگز دارای آن مشخصات ضروری جامعهٔ فئودالی غربی نبوده است تا با طی تحولاتی مشابه تحولات این جامعه، به مراحل دیگری برسد که جوامع غربی به تدریج به آنها رسیده‌اند، یا در حال رسیدن به آنها هستند، و یا آنها را پشت‌سر گذاشته‌اند. آنچه در پی این مقدمه می‌آید، شرح رویدادهای سیاسی، اجتماعی، اقتصادی و تحولاتی است که جامعهٔ ایرانی از زمان انقلاب مشروطیت (فصل سوم) تا سال ۱۳۵۷ (فصل شانزدهم) پشت سر گذاشته است. چکیدهٔ مطالب این فصلها، چنان که در مقدمهٔ کتاب آورده شده، چنین است:

پس از مقدمه، در بخش نخست در فصل‌های ۲، ۳ و ۴ زمینهٔ کلی تاریخی و نیز دیدگاه‌های نظری لازم برای بررسی موضوع اصلی ارائه شده است و از این رو برای درک کامل سایر مباحث کتاب ضروری است. نظر به اهمیت فراوان این مساله که آیا اقتصاد سیاسی ایران تا هنگام اصلاحات ارضی اساساً فئودالی بوده است یا نه، فصل ۲ به موضوع بحث‌انگیز ماهیت و منطق توسعهٔ تاریخی ایران اختصاص یافته است. در فصل ۳ در چارچوب آمار و داده‌های کمی موجود به ارزیابی تحلیلی تاریخ اقتصادی ایران در قرن اخیر پرداخته شده و فصل ۴ به ارزیابی نظری علل، ماهیت و پی‌آمدهای انقلاب مشروطه در پرتو تحولات ماقبل آن اختصاص دارد.

بخش دوم، دورهٔ ۲۰ ـ ۱۳۰۰ را در برمی‌گیرد که با ظهور رضاخان آغاز و با سقوط او به پایان میرسد. این ۲۰ سال، نخستین مرحله از چرخهٔ دراز مدت احیای استبداد و ترکیب آن با روش‌ها و آرمان‌های شبه مدرنیستی و شبه ناسیونالیستی است که با فروپاشی رژیم محمدرضا شاه در بهمن ۱۳۵۷ به پایان رسید. در فصل ۵، دربارهٔ رویدادها، نیروها و گرایش‌هایی بحث می‌شود که به پیروزی نهایی رضا شاه، احیای

استبداد و غلبهٔ ایدئولوژیک شبه مدرنیسم انجامید. فصل‌های ۶ و ۷ به بررسی شکل و محتوای این پدیدهٔ جدید در دو مرحلهٔ پی‌درپی تحکیم قدرت مطلق و خودکامهٔ رضا شاه (۱۲ـ۱۳۰۵ و ۲۰ـ۱۳۱۲) اختصاص دارد. در این فصل، دربارهٔ مسایلی بحث می‌شود که آگاهی از آنها برای شناخت استراتژی توسعه فرزندش در پانزده سال اخیر حیاتی است.

در بخش سوم، دربارهٔ مراحلی توضیح داده شده که طی آنها ابتدا (۳۰ ـ ۱۳۲۰) سلطهٔ شبه مدرنیسم به عقب رانده شد و آن گاه (۴۰ ـ ۱۳۳۲) در اتحاد با نیروهای محافظه‌کار ـ سنتی تدریجاً دوباره بر جامعه سلطه یافت. فصل ۸، دورهٔ جنگ و پس از آن، یعنی زمان رکود اقتصادی، بروز خطر تجزیهٔ کشور و رقابت بی‌امان گروه‌های سیاسی داخلی و خارجی را برای کسب موقعیت برتر در برمی‌گیرد. در فصل ۹، دربارهٔ دوره حکومت دکتر مصدق (۳۲ ـ ۱۳۳۰) بحث شده، و چگونگی پیدایش و ناکامی نخستین نهضت براستی دموکراتیک ایران در چارچوب ملی شدن صنعت نفت مورد بررسی قرار گرفته است. فصل ۱۰ اختصاص دارد به بررسی ماهیت و کارنامهٔ اقتصادی سیاسی رژیم دیکتاتوری (نه استبدادی) که جانشین نهضت مزبور گردید.

در بخش ۴ کتاب، به توصیف، تحلیل و ارزیابی فرایندهای توسعهٔ اقتصادی و سیاسی معاصر پرداخته شده که از ترکیب استبداد دیرینهٔ ایرانی، پدیدهٔ جدید شبه مدرنیسم در جهان سوم و عامل غیرتاریخی درآمد نفت پدید آمد و به استقرار یک نظام اقتصاد سیاسی منحصر به فرد انجامید. در فصل ۱۱ تحلیلی دربارهٔ جنگ قدرت ارائه می‌شود که به پیروزی (قابل اجتناب) استبداد شبه مدرنیستی نفتی منجر شد. و در فصل ۱۷ چگونگی رشد بذرهای نابودی این استبداد نفتی در درون خود آن، که در انقلاب سال ۱۳۵۷ تبلور یافت، بررسی می‌شود.

در فصل‌های ۱۲ تا ۱۶ توسعهٔ اقتصادی کشور در چارچوب نظری وسیعتری که در مورد اقتصادهای سیاسی دیگر نیز کاربرد دارد، به طور همه جانبه بررسی می‌شود. این ۵ فصل از لحاظ شناخت منطق و استراتژی‌های توسعهٔ اقتصادی اخیر ایران و نیز از حیث پیش‌بینی نتایج استراتژی‌های گوناگونی که ممکن است در آینده دنبال شود، مهمترین قسمت کتاب را تشکیل می‌دهد. پاره‌ای از مشاهدات و استدلال‌های مربوط به این مساله ممکن است برای مطالعهٔ سایر جوامع نفتی و حتّی جوامع توسعه نیافتهٔ غیرنفتی مفید افتد.

گفتگوی اختصاصی پیام امروز با مؤلف *اقتصاد سیاسی ایران* دربارهٔ ایران دیروز و امروز و جهان امروز و فردا:

پیام امروز ــ در چند جای مقدمهٔ کتاب «اقتصاد سیاسی ایران» و از جمله صریحاً در صفحه ۳۴ گفته‌اید که «بعد از انتشار هر نوشته‌ای معمولاً فکر می‌کنم که اگر آن را اکنون می‌نوشتم بسیاری از نکات به شکل دیگری گفته میشد و خیلی از جزئیات تغییر می‌کرد.» اگر کتاب را امروز می‌نوشتید چه تغییر عمده‌ای در آن اعمال می‌کردید؟ آیا چنین تغییراتی در نظریهٔ اصلی کتاب (استبداد ایرانی) هم رخ می‌داد؟

دکتر محمدعلی همایون کاتوزیان ــ در این کتاب چند نظریه عمده عرضه شده است (اجازه بدهید فوراً عرض کنم که منظور از «عمده» خوب یا درست نیست، بلکه اشاره‌ای به گستردگی نسبی پوشش‌های زمانی و موضوعی آن‌هاست):

یکی نظریه استبداد ایرانی، دیگری نظریهٔ شبه مدرنیسم، سوّمی نظریه استبداد نفتی و نیز نظریات و الگوهای مربوط به رَوَندهای ناسیونالیستی در ایرانِ قرن بیستم، جنبش چپ توتالیتر، انقلاب مشروطه و نهضت ملّی، تئوری توطئه و مانند آنها، که اگر چه با نظریات پیشین در ارتباط‌اند هر یک فی حدّذاته نظریّه مستقلی است.

بنده هنوز این نظریات را قبول دارم، یعنی نظریات دیگری نمی‌شناسم که موضوعات مربوطه را به طرز قانع کننده‌تر و مؤثرتری شرح و تحلیل کند؛ امّا البته اگر امروز این کتاب را می‌نوشتم ــ گذشته از تغییر پاره‌ای جزئیات ــ عرضه مطالب شکل دیگری به خود می‌گرفت. یکی از مشکلات بزرگ من در صرف نوشتن و عرضه کردن این کتاب کثرت نظریات و تحلیل‌ها و نظرات (که همهٔ آنها تقریباً برای همهٔ مخاطبانم نامأنوس و نامقبول بودند) و تراکم مطالب در صفحات نسبتاً کم آن بود. این کتاب اگر به شکل خداپسندانه‌ای نوشته شده بود ــ حتّی بدون پُرگویی و دراز نویسی، که به آن عادت ندارم ــ دست کم سه برابر حجم فعلی خود را اشغال می‌کرد. در همان زمان نیز در پیشگفتار آن به این نکته اشاره کردم، و گفتم که قصدم نوشتن شاهکار زندگی‌ام نبوده، چون بنده از کاری که می‌کنم هدف‌هایی دارم که شاهکارنویسی ــ و نتایج مترتب بر آن ــ جزو آن نیست.

باری پاسخ منفی است، و تغییری در نظریه استبداد و نظریات دیگر (مگر در جزئیات و در نحوهٔ عرضه) پیش نمی‌آمد. و در هر حال مقدار زیادی از آنچه باید گسترده می‌شد و صیقل می‌خورد اکنون در ***مصدق و مبارزه برای قدرت در ایران*** (ترجمهٔ فرزانه طاهری، نشرمرکز) ***صادق هدایت: زندگی، ادبیّات و افسانهٔ یک نویسنده*** (به انگلیسی، که

ترجمهٔ فارسی آن آماده به چاپ است)، *استبداد، دموکراسی و نهضت ملّی* (تهران: نشر مرکز، ۱۳۷۲) و مقدمهٔ مؤلف به نشر دوم فارسی همین کتاب گسترده شده و صیقل خورده است.

پیام امروز ــ باز گفته‌اید که «زبان و برخی از ظواهر و پاره‌ای از جزئیات و یکی دو نکتهٔ مهم‌تر» آن تحت تأثیر زمان تألیف کتاب بوده است. آن ظواهر و آن یکی دو نکته کدام‌اند؟

دکتر کاتوزیان ــ از گذشته‌های دور که بگذریم این کار از بدو تکوین تا پایان نگارش نهایی کتاب چهارده سالی طول کشید. و در خلاء و انزوا و انفراد مطلق علمی و اجتماعی انجام شد. یعنی بنده نه همفکری داشتم و نه شنونده و نه خواننده و مخاطبی، و نه حتّی یک تن از اهل فن و اصطلاح و بخیه که گاه «خدا قوتی» بگوید. برعکس، باران نفی و انکار و طعن و تمسخر و اتهام و افتراءِ از در و دیوار می‌بارید، و باریده است. به این ترتیب ــ و صرفنظر از جنبه‌های روان‌شناختیِ مسئله که بیش از یک کتاب حرف خواهد برد ــ ناگزیر بودم که هم کار را یک تنه انجام دهم، هم ابزار تولید آن را بسازم، و هم این ابزار را برای خواننده تشریح و توجیه کنم. و از جمله بکوشم که خوانندگان راه سهل و ساده را در پیش نگیرند، و با گذاشتن نام و نامهایی بر من و نظریاتم خط بطلان بر آن نکشند (اگر چه باز هم گفتند و نوشتند که این نظریات بورژوایی و لیبرالی است؛ که من ضدّ مارکسیستم؛ که حرف‌های مارکس ــ و انشعابیون حزب توده ــ را تکرار کرده‌ام؛ که بر بی‌قیدی‌های ملت و اشتباهات ملیّون سرپوش گذاشته‌ام؛ که از ملیّون بدگویی کرده‌ام؛ که آنچه می‌گویم سطحی و عامیانه است؛ که... «نهضت ادامه دارد»).

آن مسائل و ملاحظات طبیعتاً بر نحوهٔ عرضهٔ کل مطلب و بسیاری از جزئیات آن تأثیر داشت. منظور از ظواهر چنین است، و تشریح آن جز از طریق بازنویسی کتاب ممکن نخواهد شد. و این کار هم لازم نیست، چون ــ چنانکه در مقدمهٔ نشر دوّم فارسی نوشتم ــ هیچیک از نکات اساسی و بویژه نظریات این کتاب هنوز رَد نشده است. پاره‌ای از لغزش‌ها هنوز در بعضی جزئیات کوچک ــ مثلاً ضبط دقیق دو سه سنه ــ باقی است. نکات مهم‌تر بویژه در مورد تاریخ نهضت ملّی و دعوای نفت ایران و انگلیس است که اینک شرح مفصّل‌تر و دقیق‌تر آن در کتاب *مصدق و مبارزه برای قدرت در ایران* عرضه شده است.

پیام امروز ــ نظرات کتاب دربارهٔ ماهیت دولت، ماهیت «ملت» و رابطه متقابل آن دو بسیار روشن است و به تفصیل بیان شده، امّا چنین وضوح و تفصیلی دربارهٔ چگونگی

پدید آمدن این شکل دولت و خاستگاه آن، تکیه گاه یا علل تداوم آن ارائه نشده است.

دکتر کاتوزیان ــ همانطوری که طبقات مالک، و سپس کاپیتالیست، در اروپا ــ اساساً و در وهلهٔ نخست ــ به حق مستقل و لاینفک مالکیّت، و سلطهٔ خود بر منابع اقتصادی قائم بودند، دولتِ استبدادی نیز به انحصار حق مالکیت برای خود، و تسلط مستقیم و غیرمستقیم بر منابع اقتصادی قائم بود. بنده غالباً در پاسخ این سؤال طنزآمیز که «پس آیا در ایران پای دولت در هوا بود؟» گفته‌ام: خیر، پای دولت در ایران ــ اساساً و در وهلهٔ نخست ــ دقیقاً بر روی زمین بود، آن هم زمین کشاورزی که بیشتر اضافه تولید آن را، مستقیماً یا بواسطه، تملک می‌کرد.

پیام امروز ــ گفته‌اید که مساله «چه شد که چنین نظامی در ایران پدید آمد؟» را از مقولهٔ کنجکاوی‌های عالمانه می‌دانید. در فاصله‌ای که از زمان نگارش کتابتان گذشته آیا نظرتان در آن باره تغییر کرده است؟ به پاسخ تازه، یا به «کنجکاوی‌های عالمانهٔ» تازه‌ای رسیده‌اید؟

دکتر کاتوزیان ــ اینکه بنده چگونگی پیدایی نظام استبدادی را از مقولهٔ «کنجکاوی‌های علمی» دانسته‌ام به این دلیل نیست که مسئله را بکلّی بی‌اهمیّت می‌دانم، یا خود فرضیّه‌ای درباره آن ندارم.

پاسخ به این سئوال به اختصار در فصل پانزدهم چاپ اول کتاب ــ یعنی همان متن انگلیسی سال ۱۹۷۹ و ترجمهٔ فارسی آن ــ بیان شده، و سپس در مقاله‌ای که اینجانب در همان سال‌ها به زبان انگلیسی و آلمانی منتشر کردم (و نام و نشان آن در فصل دوّم، صفحهٔ ۶۹، یادداشت ۲۲ متن فارسی ذکر شده) با دقت و تفصیل بیشتری ارائه شده است.

جامعهٔ استبدادی در ایران به جای جامعهٔ برده‌داری و ــ سپس ــ فئودالی اروپا پدید آمد. در جامعهٔ اروپایی، مالکیّت زمین در دست طبقات مالک بود که ــ در دوره برده‌داری ــ بردگان، و ــ در دوره فئودالی ــ «رعایای وابسته به مِلک» (به فرنگی: سِرف‌ها) نیروی کار آن بودند. (البته هر یک از این شیوه‌های تولیدی در مکان‌ها و زمان‌های گوناگون تحولات زیادی کردند که نه موضوع صحبت ماست نه ادای حق آن در این مصاحبه ممکن است). در نتیجه، دولت ــ اساساً و در وهلهٔ نخست ــ دستگاه اداری طبقات حاکم بود.

در ایران این طبقات مالک ــ به معنای طبقاتی که حقّ لاینفک و خدشه‌ناپذیر مالکیّت داشته باشند، و در نتیجه به فرزندان و نوادگان و احفاد خود انتقال دهند ــ به وجود نیامد.

چرا؟ فرضیه بنده این است که: چون سرزمین ایران خاکش وسیع و آبش کم بود، برخلاف اروپا، افراد زورمند نمی‌توانستند هر یک با استقرار مالکیّت خود در یک آبادی یا چند آبادی نزدیک به هم، پایگاه‌های مستقل اقتصادی برای خود بسازند، و مجموعاً به طبقه یا طبقات مالک بَدَل گردند. (توجه داشته باشید که منظور فقط فاصله‌های بعید بین واحدهای تولیدی نیست بلکه این هم هست که ــ به دلیل همان کم آبی ــ اضافه تولید این واحدها معمولاً مختصر بود.)

از سوی دیگر، سرزمین چنان پهناور بود که یک نیروی نظامی متحرک می‌توانست اضافه تولید بخش بزرگی از واحدهای تولید را تملک کند و به دولت استبدادی بَدَل گردد. زیرا که هیچ واحد کشاورزی و روستایی به تنهایی در برابر قدرت آن تاب مقاومت نمی‌داشت، امّا اضافه تولیدِ مقدار زیادی از آنها پایگاه اقتصادی بزرگی را برای استقرار و گسترش چنان نیرویی فراهم می‌آورد. ما چنین نیروهایی را از بدوِ تاریخ خاصّه در شکل ایلات (چه ایلات ایرانی و چه ایلات تورانی) سراغ داریم. به همین دلیل هم دولت‌های بزرگ ایران را از بدو تاریخ تا قرن بیستم ایلات تشکیل داده‌اند. (توجّه داشته باشید که وجود ایلات متحرک و ییلاق و قشلاق کننده ــ یا «نومادیک» ــ در آسیا خود ناشی از مشکل کم آبی بوده است).

به این ترتیب، کم آبی سبب پیدایی و دوام چنین نظامی بود، و چگونگی پیدایی نظام استبدادی با فرضیّه‌ای که تشریح کردم قابل توضیح است. امّا البته خود این پدیده در طول تاریخ سنّت‌ها و عادات و آدابی را پدید آورد که در تحکیم و تداوم آن نقش جداگانهٔ خود را ایفا کردند.

اما اینکه بنده می‌گویم کشف دقیق چگونگی پیدایی این نظام از مقولهٔ کنجکاوی‌های عالمانه است چند دلیل دارد. مهمّ‌ترین دلیل اینکه، چون این کار سهل و ساده‌ای نیست، می‌خواهم تأکید کرده باشم که واقعیّت، منطق و جامعه‌شناسی این نظام، چه از نظر علمی و چه از نظر عملی، از موضوعِ چگونگی پیدایی آن به مراتب مهم‌تر است، و خوشبختانه برای تشخیص این واقعیت و منطق و جامعه‌شناسی به حل کامل آن مسئله نیازی نیست. دیگر اینکه در هر زمینهٔ علمی، باید نقش تصوّر و تخیّل صرف را به حدودی محدود کرد، و بر مبنای اطلاعات یا استدلالات ساده به نتایج خیلی بزرگ نرسید، و در هر حال وانمود نکرد که با چند نکته و سند و استدلال منطقی «مسئله حل شده است»، زیرا که چنین روشی پیوسته مخلّ پیشرفت علمی بوده، و به اجتماع نیز زیان‌های بزرگ و بی‌حسابی زده است. سوّم اینکه، فرضیّه‌ای که بنده مختصراً تشریح کردم امکان و

احتمالی است که به نظر من میرسد ــ والله اعلم بالحقایق الامور. آخر اینکه، همین فرضیه هم نیاز به تدقیق و گسترش دارد، و آن نیز منوط به تحقیقات دقیق تاریخی است که از دست یک نفر ساخته نیست (از جمله اینکه اطلاعات دقیق و منسجم و گسترده‌ای درباره ایلات ــ انواع، ساختار تولید، روابط و قدرت، و دینامیسم و تغییرات تاریخی آنان... ــ نداریم. در حالی که این خود به تدوین چیزی شبیه به یک دائرةالمعارف تاریخی ایلات نیازمند است).

پیام امروز ــ این نظریه بر چه مبناهای «کلاسیک» مشخصی متکی است؟

دکتر کاتوزیان ــ هم موضوع قدرت بی‌حساب دولت‌های آسیایی، و هم اهمیّت احتمالی «آب و هوا» در پدید آوردن آن، در طول تاریخ توجّه برخی از مورّخان و تحلیل‌گران اجتماعی را ــ از هرودوت گرفته تا ویتفوگل ــ به خود جلب کرد. منتسکیو از همهٔ پیشینیان خود این نکته را صریح‌تر و دقیق‌تر بیان کرد. بعداً آدام اسمیت و جیمزمیل و هگل و ریچارد جونز و مارکس و انگلس با دقّت و وسعت نسبتاً بیشتری دربارهٔ آن گفتگو کردند. ویتفوگل تز «استبداد شرقی» را به آسیا و آفریقا و سواحل مدیترانه و آمریکای لاتین نیز تعمیم داد (این خود نمونه‌ای از تعمیم بی‌اندازهٔ یک نظریهٔ علمی است، اگرچه از بدترین نمونه‌های آن نیست).

نظریهٔ او اساساً بر مبنای اطلاعات تاریخی از چین و (تا اندازهٔ کمتری) مصر باستان قرار دارد. به نظر او کم آبی در چین پیدایی یک نیروی مرکزی را ایجاب کرد تا آب رودخانه‌های بزرگ را با احداث شبکهٔ وسیعی از کانال‌های آب توزیع و تقسیم کند. در مصر هم، موضوع طغیان سالانهٔ رود عظیم نیل، و مهار کردن و توزیع آبی که از آن «سَر می‌رود» همین نتیجه را داشت. اما این هر دو نظر هنوز دربارهٔ دلیل الزام یک دولت نیرومند مرکزی است نه چگونگی پدید آمدن آن. در هر حال، در ایران چنین رودخانه یا رودخانه‌هایی وجود نداشته، و موضوع نقش دولت در احداث قنات و کاریز را هم بنده در مقالهٔ «جامعهٔ خشک و پراکنده» (به انگلیسی و آلمانی) تحلیل کرده‌ام. خلاصه‌اش این است که این نقش به هیچ‌وجه با نقش دولت‌های مصر و چین برابری نمی‌کند؛ و گذشته از این باید در وهلهٔ اول چنین دولتی پدید می‌آمد، و پیدایی آن نیز احتمالاً به خاطر گردآوری اضافه تولید بخش وسیعی از سرزمین ایران توسّط یک نیروی متحرک نظامی بود.

اما مهمّ‌ترین ایرادی که به نظریهٔ ویتفوگل وارد است این است که او فقط بر مطلقه بودن قدرت دولت تاکید می‌کند نه خودسرانه (استبدادی) بودن آن. دسپوتیسم استبداد

نبود. این لفظ را برای حکومت مطلقه‌ای که در انگلیس بین اوایل قرن شانزدهم و اواسط قرن هفدهم، و در فرانسه بین اوایل قرن شانزدهم و اوایل قرن هجدهم (و در سایر جوامع اروپا هر یک به شکلی و در دوره‌ای) پدید آمد به کار برده‌اند.

حکومت مطلقه ــ یا دسپوتیسم اروپایی ــ با معیارهای پس از آن عادلانه نبود، امّا استبدادی هم نبود. یعنی سنّت و قرارداد و قانون قلمرو قدرت دولت را به حدودی محدود می‌کرد، و فقط در آن حدود بود که دولت قدرت مطلق داشت. (خودبنده در متن انگلیسی اقتصاد سیاسی ایران ناچار لفظ «دسپوتیسم» را به کار بردم، امّا مرتباً تاکید کردم که حکومت استبدادی نه فقط مطلقه بلکه ــ بویژه ــ خودسرانه است. پس از آن در نوشته‌هایم عین «حکومت استبدادی یا خودسرانه» را به زبان انگلیسی ــ و به عبارت: arbitrary rule ــ ترجمه کردم و به کار بردم).

با این همه کار ویتفوگل کار با ارزشی بود، و از جمله خود اینجانب در ابتدای کار ــ در حدود بیست سالگی ــ از طریق کتاب او با این مقوله آشنا شدم.

پیام امروز ــ به نظر شما دگرگونی‌های تکنولوژیک و تحولات صرفاً فنی (مکانیزه شدن کشاورزی، گسترش ارتباطات و حمل و نقل، تمرکز مالکیت...) تا چه اندازه در تغییر ویژگی «خشک و پراکنده» جامعهٔ ایران مؤثر است؟

دکتر کاتوزیان ــ دگرگونی‌های فنّی در همه جای دنیا بر کل اجتماع تاثیر زیادی گذاشته است و خواهد گذاشت. تصوّر کنید که در زمان انقلاب، تکنولوژی ارزان و قابل دسترسی فتوکپی و ضبط و نوار کاست چه نقش بزرگی ایفا کرد. ملاحظه کنید که در همین سالها اختراع و استفادهٔ گسترش یابنده از پست تصویری (فاکس) در همه جای دنیا چه اثرات مهم غیرتکنولوژیکی داشته، و خواهد داشت...

اگر منظور از ویژگی «خشک و پراکنده» جامعه صرف مسئله کم آبی است که این مسئله‌ای است طبیعی و اقلیمی، و در زمان ما برای شهر و صنعت نیز مسئلهٔ بزرگی است، و باید با شیوه‌های متناسب فنی و اجتماعی آن را اداره کرد.

اما در دوران ما کشاورزی دیگر پایگاه اقتصادی استبداد نبوده، و بعد از این هم نخواهد بود. دست کم از اواسط سال‌های ۱۳۰۰ به بعد پایه اصلی قدرت اقتصادی دولت کمک‌های خارجی، و بویژه درآمد افزایندهٔ نفت بود که در اوایل سال‌های ۱۳۵۰ به حالت انفجاری درآمد. در سال ۱۳۵۶ درآمد نفت دو هزار برابر سال ۱۳۲۹ بود. این موضوع را بنده در همین کتاب، در الگوی استبداد نفتی، به تفصیل شرح و تحلیل کرده‌ام.

با تجربه و عادات و آداب گسترده و عمیقی که نظام استبدادی و (نقیض آن) پدید

آورده، هم استقرار مجدّد این نظام و هم امحاء همیشگی آن ممکن است. امّا آگاهی‌های جدیدی هم که به دست آمده نقش جداگانهٔ خود را ایفا خواهد کرد.

پیام امروز ــ در کتاب خود عدم پایداری تجددطلبی را عمدتاً ناشی از برخورد سطحی جریان مسلط تجدد طلبی با آن می‌دانید. آیا این به آن معنی است که به رابطه‌ای مستقیم و علت و معلولی میان ویژگی‌های جامعهٔ ایرانی و تجدد قائل نیستید و معتقدید که در همین جامعه‌ای که به خوبی و وضوح توصیف کرده‌اید تجددطلبی اصیل ممکن بود؟

دکتر کاتوزیان ــ جریان مسلّط تجدّد طلبی منحصر به یک رَوَند و یک نیروی سیاسی ــ اجتماعی نبود. اغلب روندهای تجدّدطلبی می‌خواستند نسخه‌ای را از آنچه مدرن و امروزی و اروپایی می‌پنداشتند (تاکید می‌کنم: از آنچه... می‌پنداشتند) بی‌صبرانه و با هر وسیله و سرعت متصوّر برای جامعهٔ ایران بپیچند. و به هر بهایی ــ و از آن جمله حذف فرهنگی و اجتماعی (و، در برخوردهای بزرگ، جسمی) دیگران، و یکدیگر.

این تجربه دو منشا اصلی داشت که هر دو ناشی از خود جامعهٔ ایران بود، و نه از تجدّد و اروپا و غرب: یکی سنت استبداد (و عصیانگری، که نقیض، و روی دیگر همان سکه است)؛ دیگری حس عمیق خود کم‌بینی. وگرنه ــ به عنوان مثال ــ در هیچ جامعهٔ مدرن اروپایی (حتّی در آلمان نازی) متصوّر نمی‌بود که ناگهان به همهٔ مردان دستور دهند که از فردا کلاه سیلندر ــ چه رسد به کلاه چینی ــ سرشان بگذارند، و اگر جامعه مقاومت کرد خون به راه اندازند. یا اینکه برای ایجاد یک شرکت کشت و صنعت با مقیاس و به شیوهٔ کالیفرنیا ــ فقط در یک مورد ــ ۵۸ ده را ویران کنند و مردمانشان را در لانه‌هایی که در بیابان داغ از سیمان ساخته‌اند اِسکان دهند. یا بگویند که تا قرن بیستم در آفریقای سیاه ــ چه رسد به ایران ــ اصلاً شعر گفته نشده بود. یا بگویند که زبان مردمان ویلز (یکی از اقالیم بریتانیا) زبان نیست بلکه یکی از گویش‌های زبان انگلیسی است، و در هر حال آن مردم حق ندارند به آن زبان چیزی منتشر کنند. یا، هم نیروهای چپ و هم نیروهای راست جامعه، همه مسائل و مشکلات و مصیبت‌های جامعه را ناشی از توطئه بیگانگان بدانند... واکنش باقی جامعه هم این بود که نفس تجدد را رد کند و ــ جز تحمل ناگزیر و اکراه‌آمیز «فنون فرنگی» ــ آن را دشمن اجتماع بداند.

شکست تجدد به دست نیروهای ظاهراً تجددطلب اجتناب‌ناپذیر نبود، امّا این درست است که تجددطلبان اصیل از هر نظر در اقلیّت محض بودند. به هر حال، اگر از این همه تجربه، ــ و این همه هزینه ــ درسی گرفته و سودی برده شود، فرصت برای تجدد اصیل و پایدار کم نخواهد بود.

پیام امروز ــ شما از دیدگاهی مستقل (و البته متکی بر اصول متداول علمی) دربارهٔ وضعیتی مستقل (یعنی ماهیت ویژهٔ جامعهٔ ایران) تحلیلی مختص این وضعیت ارائه می‌دهید. در شرایط امروزی که بسیاری از الگوها زیر و رو شده‌اند تا چه حد این امکان (یا امید) را می‌بینید که نظریهٔ شما، به ویژه در ایران، مبنای یک «خط» تازه شود؟

دکتر کاتوزیان ــ در پاسخ یکی از سؤالات پیشین اشارهٔ مختصری به این موضوع شد و اینک با تفصیل بیشتری عرض می‌کنم که بنده فعلاً برای شناخت جامعه‌شناسی تاریخی و اقتصاد سیاسی ــ و حتّی کل فرهنگ ـ ایران نظریه‌ای که به اندازهٔ نظریه استبداد در کار خود موفق باشد نمی‌شناسم.

در هر علمی مهم‌ترین وظیفهٔ تئوری این است که بتوان پدیده‌ها و واقعیات مربوط به آن علم را در چارچوب آن درک کرد و توضیح داد. مثلاً: چرا در ایران طبقهٔ فئودال ــ اریستوکرات، و حکومت قانون، پدید نیامد. یا، چرا زندگی فردی و اجتماعی در آن آنقدر بی‌ثبات بوده و نوسان داشته است. یا، چرا انباشتِ سرمایه در آن ممکن نشد؛ یا، چرا اندیشهٔ عرفانی در آن اینقدر نفوذ و گسترش داشته است؛ یا، چرا عموم طبقات مردم معمولاً به دولت به عنوان یک قدرت بیگانه ــ یک نیروی اشغالگر ــ نگریسته‌اند، و اطاعت و ثبات مبنی بر ترس بوده است، نه قبول و رضایت؛ یا، چرا قیام محمود غلزه‌ای (معروف به محمود افغان) و قبیله‌اش در اندک مدتی امپراتوری صفوی را محو و نابود کرد؛ یا، چرا در سال ۱۳۵۷ ــ یعنی، ظاهراً، در اوج رونق اقتصادی ــ سرمایه‌داران و بازاریان و درس خواندگان و روشنفکران و دانشگاهیان و کارمندان دولت در انقلاب فعالانه شرکت کردند. یا، چرا در انقلاب مشروطه زمین‌داران و ایلخانان با لشکرشان بند تهران را شکستند و حکومت محمّدعلی شاه را ساقط کردند...

کار تئوری این است، و نظریهٔ استبداد را می‌توان در بررسی بسیاری از مسائل ریز و درشت دیگر به کار انداخت. و چنین استفاده‌ای از آن نتایجی خواهد داشت (و در محدودهٔ کار شخص من داشته است) که از آن می‌توان در رسیدن به دیدگاهها و برنامه‌های سیاسی و اجتماعی و اقتصادی بهره‌مند شد. اگر منظور شما از «خط» این است، بله بنده این امکان را می‌بینم. اما احتمال وقوع آن از حساب بنده خارج است، و به رای و عمل اندیشمندان و پژوهشگران و سرمایه‌داران و اهل سیاست و مانند آنان بستگی دارد.

پیام امروز ــ آیندهٔ بسیار نزدیک نظریات اقتصاد سیاسی را در پرتو فروپاشی الگوهای «سوسیالیسم عملی» چگونه می‌بینید؟

دکتر کاتوزیان ـ اصطلاح اقتصاد سیاسی را نخستین بار مرکانتیلیست‌ها (پیشتازان اندیشهٔ مدرن اقتصادی از قرن شانزدهم تا قرن هجدهم) به‌کار بردند. معنای تحت‌اللفظی آن (با توجه به ریشه‌هایی که در لغات یونانی باستان دارد) «تدبیر اجتماع» است، در قیاس با «تدبیر منزل» که معنای ادارهٔ دخل و خرج خانواده را داشت، و دارد (این اصطلاح برای نخستین بار در سال ۱۶۱۶ در عنوان کتاب مرکانتیلیست فرانسوی آنتوان دومونکرِتیَن به‌کار رفت. اینجانب دربارهٔ تاریخ و ریشه‌شناسی لفظ «اقتصاد سیاسی» در *ایدئولوژی و متد در اقتصاد* ـ به زبان انگلیسی ـ شرح نسبتاً دقیقی داده‌ام). تا اواخر قرن هجدهم این واژه چند بار در عنوان کتاب‌هایی که دربارهٔ نظریات و سیاست‌های اقتصادی نوشته شد به کار رفت، اگرچه خیلی از اقتصاددانان بزرگ آن عصر، مثلاً فرانسوا کِنِه (Quesnay) و آدام اسمیت ـ که مؤسس اقتصاد کلاسیک بود ـ در عنوان کتاب خود آن را به‌کار نبردند.

اما پس از آدام اسمیت ـ و از ابتدای قرن نوزدهم ـ تقریباً همهٔ اقتصاددانان برجسته و سرشناس کلاسیک این واژه را در عنوان کتاب‌های خود به‌کار بردند: دیوید ریکاردو در اصول اقتصاد سیاسی و وضع مالیات، ژان‌باتیست سِه (Say) در رسالهٔ اقتصاد سیاسی، مالتوس در اصول اقتصاد سیاسی، جیمزمیل در عناصر اقتصاد سیاسی، جان استوارت میل در اصول اقتصاد سیاسی، مارکس در مقدمه بر نقد اقتصاد سیاسی (اگرچه او اثر بزرگ اقتصادی‌اش را بعداً ـ به دلایل روشن ـ سرمایه نامید)... و البته عین این اصطلاح بدون استثناء به عنوان موضوع علم اقتصاد به کار برده می‌شد. یعنی اقتصاددانان کلاسیک بدون استثناء علم اقتصاد را اقتصاد سیاسی می‌خواندند. لفظ اقتصاد سیاسی حتّی در عنوان (و متن) آثار لئون والراس که از بنیادکنندگان مهم اقتصاد نئوکلاسیک و ـ بویژه ـ اقتصاد ریاضی است دیده می‌شود؛ و نیز در عنوان کتاب دابلیو استانلی جونز (W. Stanly Jevons) که نخستین بنیادگذار اقتصاد نئوکلاسیک است. قدیم‌ترین کرسی اقتصاد جهان که هنوز هم هست کرسی اقتصاد سیاسی دانشگاه آکسفورد (موقوفهٔ سال ۱۸۳۱) است که معمولاً آن را به یک متخصص تئوری اقتصاد می‌دهند. تا همین بیست سی سال پیش «اکونومی پلیتیک» (اقتصاد سیاسی) هنوز در فرانسه عنوان دانشگاهی رشتهٔ اقتصاد بود و از آن حدود به بعد معمولاً «سیانس اکونومیک» (علم اقتصاد) را به کار برده‌اند...

غرض از آنچه عرض شد تاکید بر این نکتهٔ مهم بود که لفظ «اقتصاد سیاسی» معنای ایدئولوژیک نداشت، و لازم نیست داشته باشد. امّا این درست است که از زمان ظهور

اقتصاد نئوکلاسیک به این سو (در اواخر قرن نوزدهم) معنای نوعی طرز برخورد (Approach) به اقتصاد را یافته که ممکن است صددرصد تئوریک باشد امّا صرفاً فنی و غیراجتماعی نیست. اقتصاد کلاسیک در دوره‌ای رشد یافت که تحول اجتماعی در آن هم بزرگ و اساسی و هم سریع بود. بنابراین، چارچوب اجتماعی و تغییرات بزرگ تاریخی آن، در آن به صراحت دیده می‌شود (بهترین نمونهٔ این را در اصول ریکاردو که اساساً کتابی تئوریک است می‌توان مشاهده کرد). در حالیکه اقتصاد نئوکلاسیک در دورهٔ تثبیت و تفوق کاپیتالیسم صنعتی ساخته شد؛ در نتیجه، چارچوب و قراردادهای اجتماعی آن را جزء مفروضات خود قرار داد، و سپس به تحلیل مسائل فنی اقتصادی آن جامعه ــ بیشتر از نوع ایستایی یا استاتیک ــ پرداخت. با این وصف، حتّی در قرن بیستم نیز طرز برخورد برخی از اقتصاددانان سرشناس غربی با موضوع کارشان بیشتر به طرز برخورد اقتصاددانان کلاسیک ــ یعنی اقتصاد سیاسی ــ شباهت داشت. از مارکسیست‌ها که بگذریم، فن میزز (von Mises) و شاگردش هایک (Hayek) و شاگرد او فریدمن (Friedman) که از سرسخت‌ترین و مکتبی‌ترین اقتصاددانان دست راستی قرن بیستم‌اند، از این جمله بودند، و نیز شومپتر (Schumpeter) و کینز که نه دست راستی بودند نه مارکسیست.

پیام امروز ــ علم اقتصاد سیاسی به مدت چندین دهه شدیداً تحت تأثیر روش‌شناسی «مارکسیست ــ لنینیستی» بود. در شرایط کنونی قدرتمندترین یا فوری‌ترین جانشین این الگو چیست؟

دکتر کاتوزیان ــ اقتصاد سیاسی شوروی و بلوک شرق، و نیز سوسیالیسمشان (که ظاهراً منظور شما از «سوسیالیسم عملی» همان است) هر کدام یک تجربه در اقتصاد سیاسی، و در سوسیالیسم بودند، اگرچه از هر نظر مهم و عبرت‌انگیز. نظام سوسیالیستی‌ای که جانشین نظام تزاری شد نمی‌توانست خیلی بهتر از آنچه شد از آب درآید. حال آنکه سوسیالیست‌های اروپای غربی و (خاصه از سال‌های ۱۹۶۰ به بعد) کمونیست‌های ایتالیایی نقش مهمی در تغییر و تحول و پیشرفت اجتماعی ایفا کردند. این نظام گستردهٔ رفاه و امنیّت اجتماعی که امروز در اروپای غربی حاکم است مدیون فکر و عمل و کوشش‌ها و کشمکش‌های سوسیالیست‌ها و سوسیال دموکرات‌ها (که اصلاً یکی هستند) است.

بهداشت ملی انگلیس را، بلافاصله پس از جنگ جهانی دوّم، حزب کارگرد بنیاد گذاشت... گذشته از این، نهضت‌ها و احزاب و نهادهای سوسیالیستی اروپای غربی از

اواخر قرن نوزدهم به این سو عَلَمدار بسط آزادی، گسترش دموکراسی و افزودن بر حقوق بشر و حقوق مدنی بوده‌اند (مثلاً، در اواسط سال‌های ۱۳۴۰ بود که دولت حزب کارگر سانسور را ــ که البته باز هم معنایش با جاهای دیگر خیلی فرق داشت ــ به کلی ملغی کرد. امّا موضوع موضوع یکی دو ــ و حتّی پنجاه شصت ــ مثال نیست). اینها ستاره‌هایی چون خانم و آقای وب، ژان ژورس، کی هاردی، اچ. جی. ولز، برنارد شاو، لئون بلوم، پیترونِنی، انایرین بوان، مندس فرانس، برتران راسل، ویلی برانت، کرایسکی و خیلی دیگر داده‌اند که (دست کم در ارتباط با این موضوع) چندان خبری از آنان به ایران نرسیده است. (اگرچه این نکته را باید مسلم گرفت، امّا باز با توجه به واقعیات جامعهٔ ما باید تاکید کنم که منظور این نیست که این افراد و نهضت‌ها فرشته بودند و خطا نکردند).

یک اصل کلی را عرض کنم که احد و واحد فقط خداست. از هیچ چیز دیگری فقط یکی نیست. هر فکری و علمی و دیدگاهی ناچار به روایات متفاوت، الگوهای گوناگون و شقوق متعدد بدل می‌شود. و آن روایات و الگوهایی که ظرفیت تحول و تغییر ــ یعنی پذیرفتن واقعیات عینی و نقد نظری ــ را نداشته باشند از بین می‌روند. اگر کاپیتالیسم به همان شکل نیمهٔ اول قرن نوزدهم باقی مانده بود تاکنون از بین رفته بود. سوسیالیسم نیز از بطن نهضت‌های آزادیخواهانه و دموکراتیک قرن نوزدهم، و به عنوان نقدی نظری و عملی از آن کاپیتالیسم، زاده شد. «دیکتاتوری پرولتاریا» در دوره‌ای پیش‌بینی شد که نه زنان حق رای داشتند نه اکثریت بزرگ مردان کارگر. این را می‌گویم که مطلب را در متن تاریخی آن گذاشته باشم وگرنه (به دلایلی که شرحش به طول می‌انجامد) آن شعار و پیش‌بینی در هر حال غلط بود. با این وصف به گمان من اگر شبح کارل مارکس در شوروی ظهور می‌کرد، رژیمی که تروتسکی و بوخارین و امثال آنها را آنگونه از میان برداشت به او یک روز هم مجال نمی‌داد (درست مثل مستنطق کل در برادران کارامازف داستایوسکی که به شبح مسیح در زندان گفت: اکنون چرا آمده‌ای که ما را در زحمت اندازی؟). از مطلب دور شدیم.

تازه همین کاپیتالیسم و دموکراسی و سوسیالیسم تحول یافته و ــ در نتیجه ــ موفق در همه جا یکسان نیستند، و الگوها و برنامه‌ها و مآثر و نتایج آنها، چه در گذشته و چه در حال، در فرانسه و انگلیس و آلمان و ایتالیا و ژاپن و جاهای دیگر بهیچوجه نسخهٔ بدل یکدیگر نیست. عادت، سنت، تجربه، تاریخ، میزان نسبی پیشرفت اقتصادی و پیشرفت سیاسی، دین و مذهب و هزار چیز دیگر در هر جامعه‌ای در شکل دادن به این مقولات تأثیرات مهمی داشته است. این جوامع هر عیب و علت دیگری که داشته باشند ــ که البته

داشته‌اند و دارند و خواهند داشت ــ ضعف نفس اجتماعی ندارند. اگر هم الگویی از جایی وارد کنند، به آن ایمان نمی‌آورند و آن را بهترین الگوهای ازلی و ابدی نمی‌خوانند، بلکه با آن برخوردی انتقادی می‌کنند، و بر مبنای آن الگویی که ــ ولو برای رسیدن به همان نتایج ــ با واقعیات تاریخی و اجتماعی آنان سازگار باشد می‌سازند. همه موفقیت ژاپن را می‌توان در این چند کلمه توضیح داد.

دیگر چه عرض کنم؟

پیام امروز ــ به نظر شما از اصول اقتصاد مارکسیستی چه چیزهایی منسوخ شده و چه چیزهایی هنوز معتبر باقی مانده است؟

دکتر کاتوزیان ــ بدواً باید معنای «اقتصاد مارکسیستی» را روشن کرد. اگر منظور نظام شوروی و سایر کشورهای کمونیستی اروپای شرقی است به زحمت می‌توان گفت چیز معتبری از آن باقی مانده است. از سال ۱۹۲۸ به بعد که برنامهٔ پنجسالهٔ اول شوروی به کار افتاد، بازار ــ به عنوان کانال اصلی تقسیم و توزیع منابع به فعالیت‌های گوناگون تولیدی ــ تقریباً به کلی ملغی شد، و جای آن را اقتصاد آمرانه‌ای گرفت که امروز دیگر همه از کم و کیف و چون و چند آن باخبرند. گفتن اینکه از این نظام چیز مهمی مانده که بدرد کسی بخورد کار مشکلی است، چنانکه امروز موفقیت اقتصادی چین بویژه مدیون به کار انداختن الگوها و روش‌های دیگری است. ممکن است بگویند که توزیع درآمد در شوروی متساوی‌تر از کشورهای غربی بود. همین نیز جداً مورد تردید است. امّا فرض کنید چنین باشد. اگر، با نظام اقتصاد آمرانه، درآمد ملی ــ مثلاً ــ یک میلیون تومان باشند که به شیوهٔ متساوی‌تری توزیع گردد، و با نظام پیش روتر و کاربُرتری پنجاه میلیون تومان باشد و به شیوهٔ کم‌تر متساوی توزیع شود، نظام دومی حتّی از نظر رفاه اجتماعی بر نظام اولی ترجیح خواهد داشت. تازه، اگر اراده‌اش باشد، باز توزیع رفاه و درآمد در نظام بازار کاملاً ممکن است، و آنچه از پس از جنگ جهانی دوم در کشورهای اروپای غربی در این زمینه صورت گرفته این نکته را ثابت می‌کند.

اما آنچه مربوط به مارکس می‌شود مقولهٔ دیگری است که به تاریخ نظریات و اندیشه‌های اقتصادی باز می‌گردد. و این وجوه گوناگونی دارد، چون مارکس هم اقتصاددان بود هم جامعه‌شناس و هم چندین و چند چیز دیگر. نظریات مارکس درباره ارزش و بها و ایجاد تعادل خرد و کلان بر پایهٔ نظریات و تحلیل‌های اقتصاددانان پیشین ــ امّا بویژه ریکاردو ــ قرار دارد. او البته بحث را از ریکاردو فراتر می‌برد امّا ماهیت بحث و تحلیل، و متد آن، با کار ریکاردو یکی است. و پاره‌ای از ایرادهایی که به ریکاردو وارد

است عیناً به او هم هست ــ و از جمله اصرار آنان به تعیین نظری یک نرخ واحد سود و یک نرخ واحد مزد برای همهٔ جامعه، که مبتنی بر مفروضات صددرصد غیر واقع‌بینانه‌ای بود (که امروز از آن هم غیرواقع‌بینانه‌تر است، ولی باز هم اصحاب اقتصاد ریاضی ــ صرفنظر از مکتبی که به آن تعلق دارند ــ نه فقط از آن دست نمی‌کشند بلکه آن را تقریباً به یک هنر کامل بندبازی ذهنی بَدَل کرده‌اند). در زمینهٔ تحلیل ارزش و بها تفاوت عمدهٔ مارکس با اسمیت و ریکاردو در این است که آنان فقط بهرهٔ مالکانهٔ زمین را (در نظام فئودالی) هزینه نمی‌دانستند ــ یعنی، به زبان معروف‌تر، اضافهٔ تولید می‌دانستند ــ ولی مارکس سود سرمایه را هم (در نظام صنعتی کاپیتالیستی) هزینه نمی‌دانست. و این نیز ناشی از این بود که آنان فقط مالکیت زمین را در نظام فئودالی مشروع نمی‌دانستند، ولی مارکس مالکیت سرمایه را نیز در نظام صنعتی کاپیتالیستی مشروع نمی‌دانست. و ملاحظه می‌فرمائید که این پیش‌فرض‌ها به تئوری محض اقتصاد ربطی ندارد. یعنی اگر تئوری چگونگی تعیین بها و سود و مُزد و جز آن درست باشد، اینکه سود را چه کسی باید ببرد امری حقوقی است، نه اقتصادی (و مارکس ــ دست کم به طور ضمنی ــ به این نکته واقف بود). الغای مالکیت در شوروی و کشورهای مشابه بر مبنای اینگونه ارزش داوری‌ها قرار داشت، نه بر مبنای تئوری اقتصاد ــ و حتّی تئوری اقتصاد مارکس.

یکی از نظریات مهم مارکس، تحلیل او از فرایند درازمدت انباشت سرمایه بود که از سویی بر مبنای نظریات پس‌انداز و سرمایه‌گذاری در تحلیل‌های تورگو، اسمیت، ریکاردو و مانند آنها قرار داشت، و از سوی دیگر شواهد عینی‌اش را از مطالعهٔ دقیق تاریخ اقتصادی انگلیس به دست آورده بود. این نظریه در آثار مارکس و مارکسیست‌ها به «انباشت ابتدایی سرمایه» شهرت دارد، و اگرچه امروز دیگر عیناً به شکلی که مارکس آن را عرضه کرده معتبر نیست، امّا اشکال تحول یافتهٔ آن از مبانی نظریات توسعهٔ اقتصادی است. همچنین مارکس از نظریهٔ ریکاردو دائر به ثبات تعادل عرضه کلان و تقاضای کلان (که بر مبنای «قانون ژان‌باتیست سه» قرار داشت) نقد دقیق و هوشمندانه و جانانه‌ای کرد که به آن توجهی نشد، تا اینکه در بحران بزرگ سال‌های ۱۹۳۰، کینز آن را به شکل و با زبان دیگر و مفصل‌تری دوباره کشف کرد. و از آن تاریخ جزو بدیهیات تئوری اقتصاد شد (یاد حرف طنزآمیز کینز می‌افتم، در نظریهٔ کلی‌اش، که گفت: «ریکاردو چنان انگلیس را قبضه کرد که تفتیش عقاید اسپانیا را قبضه کرده بود.») یکی دیگر از نتیجه‌گیری‌های اقتصاد کلاسیک (و نئو کلاسیک) این بود که رقابت در بازار مانع از تمرکز تولید و

سرمایه، و پدید آمدن واحدهای بزرگ تولیدی و انحصارات و جز آن خواهد شد. مارکس عکس این را پیش‌بینی کرد و پیش‌بینی‌اش درست بود. باری اگر خواسته باشم حتّی در همین حدود و با همین شتاب سر خط نکات و نظریات اصلی دیگر مارکس را مطرح کنم سخن به درازا خواهد کشید. خلاصه اینکه، مارکسیستی بودن نظام اقتصادی شوروی یکی در این بود که الفاظ و عبارات و معانی بیان تئوری اقتصاد و جامعه‌شناسی اقتصادی مارکس را به کار می‌برد؛ و دیگر اینکه پیش زمینهٔ سیاسی و پاره‌ای از ارزش داوری‌های آن بر مبنای برخی از آرا و شعارهای مارکس و انگلس قرار داشت. گذشته از این، آن نظام اختراع شوروی و حزب کمونیست آن بود. و وضع موجود و سابقهٔ تاریخی روسیه نیز در این ابداع و اختراع نقش بزرگی داشت. وگرنه تصورش ممکن نیست که اگر انقلاب سوسیالیستی در کشورهای اروپای غربی شده بود ــ چه از نظر اقتصادی و چه از نظر سیاسی ــ چنان نظامی از آن حاصل می‌شد. از اقتصاد مارکس هم نمی‌توان به همان شکلی که توسط او در قرن نوزدهم عرضه شده مستقیماً استفادهٔ عملی کرد. مقداری از آن کهنه و بی‌ربط است؛ مقداری رد شده، و مقدار دیگر ــ مستقیماً یا بواسطه ــ جزء مجموعهٔ دانش اقتصادی موجود است. و این کم و بیش در مورد نظریات همهٔ اقتصاددانان بزرگ درست است، و درست خواهد بود، اعم از اسمیت، ریکاردو، مارکس، مارشال، کینز و دیگران.

پیام امروز ــ با از بین رفتن تقابل دو ابرقدرت، یک قطبی شدن جهان در اقتصاد سیاسی چگونه بازتاب می‌یابد؟

دکتر کاتوزیان ــ به قول حافظ «رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند». فوراً اضافه کنم که منظور این نیست که آمریکا یا «غرب» (که تعریف جغرافیایی دقیقی از آن در دست نیست) بزودی «منفجر خواهد شد» یا «فرو خواهد پاشید» بلکه می‌خواهم بگویم که آنچه شما یک قطبی شدن می‌نامید خود منجر به کثرت نیروها و اتحادیه‌ها و الگوها و آراء خواهد شد. آنچه پیش آمده دقیقاً ــ و به کلام خود شما ــ از بین رفتن تقابل دو ابرقدرت است، ولی نه سلطهٔ بلامنازع یکی از آن دو.

به عبارت دیگر این پیشامد سبب نخواهد شد که از این پس یک ابرقدرت بتواند اراده خود را بر سایر جوامع و کشورها تحمیل کند. این کار را حتّی در سومالی هم نتوانستند بکنند. اصلاً وقتی که خطر و حتّی امکان جنگ هسته‌ای نباشد، اگر هم اصطلاح ابرقدرت هنوز موضوع و معنا داشته باشد آن معنای سابق را نخواهد داشت.

و تازه این اول کار است. هم اکنون قدرت‌های مستقل عمده‌ای در جهان وجود دارند که بارزترین آنها اروپای غربی، ژاپن و ـ تا اندازه کمتری ـ چین است. روسیه نیز تا ده سال دیگر به قدرت بزرگی بدل خواهد شد. و درست به دلیل اینکه آن تقابل و آن موازنهٔ وحشت از بین رفته دیگر آن رودربایستی‌های سابق نیز ـ مثلاً بین اروپای غربی و آمریکا ـ وجود نخواهد داشت. به زبان دیگر، حتّی اگر از دید ایستایی (یا استاتیک) این تغییر یکطرفه به نظر آید باز هم شرایط پویایی (یا دینامیک) خود را پدید خواهد آورد.

و این، چنانکه پیشتر اشاره کردم، فقط به روابط اقتصادی و سیاسی محدود نخواهد شد بلکه در مورد الگوها و تجربه‌ها و راه و روش‌ها نیز صادق خواهد بود. امّا به زحمت می‌توان گفت که در تئوری اقتصاد سیاسی (صرفنظر از هر معنای ایدئولوژیکی که ممکن است به آن داده شود) تغییر مهمی حاصل شده، چون اقتصاد آمرانهٔ شوروی و کشورهای مشابه اساساً اختراع خودشان بود و ـ به معنای دقیق این عبارت ـ پایه‌های تئوریک روشنی نداشت. و در هر حال اقتصاد سیاسی یک تئوری و یک روایت و یک معنا نداشته است و ندارد.

پیام امروز ـ کتاب «اقتصاد سیاسی ایران» شما دورهٔ پس از انقلاب را در برنمی‌گیرد. اگر فرضاً این بخش را هم نوشته باشید چکیدهٔ آن در چند جمله چگونه است؟

دکتر کاتوزیان ـ من از تابستان ۱۳۵۶ تا امروز در ایران نبوده‌ام. و علاوه بر آن، اگرچه دائماً در جریان مسائل و حوادث جاری اقتصادی بوده‌ام، اکنون چند سال است که به تحقیق منظم و دقیقی در این باره اشتغال نداشته‌ام. با این مقدمه، باید عرض کنم که هیچ انقلاب و هیچ جنگی تا زمانی که ادامه می‌یابد ثمر مثبت اقتصادی نخواهد داشت، سهل است، زیان‌های اقتصادی نیز خواهد رساند. و این، چه به طور کلی و چه در تجربهٔ ایران آنقدر روشن و ملموس است که به ارائهٔ شواهد و دلایل نیازی ندارد.

در جریان انقلاب، حتّی صاحبان مکاتبی که تحلیل‌های خود را از همه چیز تقریباً منحصراً بر پایه‌های اقتصادی قرار می‌دادند، برای مسائل واقعی رشد و توسعه و پیشرفت و تولید و توزیع و رفاه اقتصادی کوچک‌ترین اهمیتی قائل نبودند. از جمله به یاد دارم که در همان نخستین روزهای پس از ۲۲ بهمن رهبر یکی از بزرگترین سازمان‌های سیاسی در میتینگ وسیعی به دولت موقت گفت که باید به همه روستائیان آب و برق مجانی بدهد (اما البته نگفت که آن آب را باید از کجای دنیا وارد کند. اسم نمی‌برم چون قصدم افشا کردن نیست بلکه عبرت گرفتن است. به علاوه، مسئولیّت اینگونه حرف‌ها و

کارها فقط به‌گردن یک یا چند نفر نیست، بلکه بر عهدهٔ همهٔ کسانی است که با حرف و عملشان از آن پشتیبانی کردند ــ علی قدر مراتبهم). یک نمونهٔ دیگر، یکسان پنداشتن بهرهٔ مدرن با ربای چهارده قرن پیش بود (بنده همان وقت در مقاله‌ای نشان دادم که این دو مقوله با هم تفاوت‌های عمده‌ای دارند، که تا چاپ و منتشر شود یکسال و نیم وقت برد. رجوع فرمائید به:

Riba and Interest in an Islamic Political Economy, *Peuples Méditérranéens*, Janv. - Mars 1981)

جوّ انقلابی، وحشت از مصادره و توقیف بی‌ضابطهٔ اموال، تحریم و الغای بهره و امثال آن سبب مخفی کردن، از گردش انداختن و صدور مقدار هنگفتی سرمایه و ارز شد. و به دنبال آن، اخراج بی‌حساب و بی‌ضابطهٔ تودهٔ بزرگی از کارمندان و استادان و معلمان و متخصّصان از شغل‌هایی که داشتند سبب شد که خیلی از آنان جلای وطن کنند و سرمایه خود را هم به ارز خارج سازند؛ و باقی نیز نقشی در تولید و ساختن نداشته باشند. دولت‌گرایی (اتاتیسم) بی‌منطق و مکتبی نیز ــ از جانب همهٔ سازمان‌ها و نیروها و مکاتب انقلابی، جز یکی از آنان که در اقلّیت محض بود ــ اکسیر رسیدن به بهشت اقتصادی و اجتماعی تلقی شد...

در دورهٔ جنگ هم هدف اصلی طبیعتاً تقویت ماشین جنگی بود. حماسهٔ جنگ و پاره‌ای ملاحظات سیاسی هم اجازه نداد که آن جنگ خیلی زودتر و با گرفتن غرامت هنگفتی پایان پذیرد. به علاوه، روش اقتصادی در همان دوره بر مبنای «تقسیم فقر» قرار داشت یعنی، گذشته از هزینه‌های جنگی، تقریباً هر چه می‌ماند باید برای راضی نگهداشتن اکثریت مردم به مصرف می‌رسید.

به همهٔ این دلایل، جامعه نتوانست حتّی ظرفیت تولیدی موجود را حفظ کند، چه رسد که بر آن بیفزاید، یعنی رشد اقتصادی داشته باشد. سقوط بهای نفت در سال‌های ۱۳۶۰، و رشد بسیار سریع جمعیت هم به سهم خود تأثیرات شدیداً نامطلوبی داشتند و هنوز هم دارند.

اینک به هر که می‌رسید می‌گوید «وضع اقتصادی خراب است»، و فوراً از سقوط نرخ ریال، و نرخ تورّم سخن می‌گوید. عامل اصلی خراب بودن و خراب‌تر شدن وضع اقتصادی ــ به این معنای متداول ــ سقوط بهای نفت، هم در گذشته و هم در این چند ماه اخیر است. یعنی اگر بهای نفت به جای این سقوط ناگهان چهار برابر شده بود باید می‌گفتند «وضع اقتصادی خوب است» چنانکه در سال ۱۳۵۳ و پس از آن گفتند. البته ای

کاش چنین شده بود و چنین شود. لیکن به نظر بنده خوب نبودن وضع اقتصادی یکی به همین دلیل است که اقتصاد کشور تا این اندازه به بها و مقدار صادرات و ـ در نتیجه ـ درآمد نفت وابسته است؛ و کل جامعه عادت کرده است که خیلی بیش از آنچه تولید می‌کند مصرف کند.

جور دیگری مطلب را بگویم: با همین درآمد نفت و همین منابع اقتصادی موجود هم می‌توان «وضع اقتصادی را خوب‌تر» کرد، به نحوی که دیگر فقط بر اثر «یک گردش چرخ نیلوفری» خراب نشود. امّا این کار به آگاهی و اراده و تعهد و حسّ مسئولیت حکومت کنندگان و طبقات ممتاز و میانه نیازمند است. مقدار زیادی از سرمایه‌های موجود، به جای سرمایه‌گذاری در صنعت و زراعت و خدمات پایه‌ای، صرف فعالیت‌های احتکاری (Speculative) در خرید و فروش پیاز و سیب‌زمینی و زمین و خانه و ارز و امثال آنها می‌شود. این کار را می‌توان ـ و باید ـ با روش‌های اداری تا اندازه‌ای تعدیل کرد. امّا ـ و بویژه در دراز مدت ـ صرف اینگونه روش‌ها کافی نخواهد بود. تا وقتی که ممکن است نه فقط ناگهان شترها را بگیرند بلکه حتّی روباره را هم به شتر بودن متهم کنند، رفتار و روش اقتصادی واجتماعی و فرهنگی اساساً همان‌گونه خواهد بود که همهٔ ما به تجربه می‌شناسیم. سلامت و مسئولیّت فرد و اجتماع بویژه در حریم آزادی و امنیّت به دست می‌آید. وگرنه، در همین زمینهٔ اقتصادی، بیشتر سرمایه‌های خصوصی به جای اینکه در فعالیت‌های مفید تولیدی و درازمدت به کار افتد، حتّی اگر در خرید و فروش‌های چند روزه و چند ماههٔ احتکاری به کار نرود، در فعالیت‌هایی گذارده می‌شود که ـ به اصطلاح بسیار معمول و متداول ـ «ظرف دو سال پول خودش را در بیاورد». یعنی افق سرمایه‌گذاری بسیار کوتاه، و تنها هدفش هم «پول در آوردن فوری» خواهد بود.

اگر می‌خواهیم سرمایه‌داران و سایر طبقات ممتاز و مرفّه و میانهٔ جامعه حِسّ مسئولیّت اجتماعی داشته باشند ـ چه رسد به اینکه وطن‌پرست باشند ـ باید امنیّت و آزادی لازم را برای آنان ایجاد کنیم. وگرنه نمی‌توان فقط به امید حِسِّ ایثار و فداکاری آنان نشست، خاصّه به این دلیل که اینگونه احساسات نیز معمولاً در شرایط اعتماد و همبستگی به وجود می‌آید. و این نکته فقط منحصر به مسائل و عوامل صرفاً اقتصادی نیست. یعنی مثلاً وقتی ممکن است که اعضاء بخش بزرگی از طبقات و گروه‌های مهم و مؤثر جامعه را ناگهان در خیابان متوقف و تحقیر کنند انتظار همکاری و تفاهم از آنان داشتن ـ اگر هم وجود داشته باشد ـ امیدی واهی است. (همین روزها اعلامیه‌ای از

طرف مقامات انتظامی دربارهٔ ترقه درکردن بچه‌ها در جشن‌های نوروزی خواندم که نمی‌دانم اگر بخواهند برای تقابل با عملیات وسیع تروریستی اعلامیّه دهند چه زبانی به کار خواهند برد).

از سوی دیگر، باید فرهنگ اسراف و تبذیر و دزدی و ارتشاء و اخاذی و پخته خواری را قویاً مطرود و محکوم کرد. و از جمله اینکه، نه فقط کارمندان دولت بلکه بویژه طبقات مالک و توانگر و مرفه باید مالیات‌های گوناگون خود ــ مالیات بر درآمد، مالیات بر شرکت‌ها، مالیات افزایش بر بهای زمین و سهام و غیره (Capital Gains)، مالیات انتقال ثروت به اشخاص دیگر، مالیات بر ارث و مانند آن‌ها ــ را بپردازند. در انگلیس نپرداختن یا کم پرداختن مالیات دزدی محسوب می‌شود. متهم را ــ هر کس و هر شرکتی که باشد ــ به جرم دزدی در دادگاه‌های عادی محاکمه می‌کنند، و اگر جُرمش ثابت شود او را به پرداخت مالیاتی که نداده، به اضافهٔ جریمهٔ هنگفتی، محکوم می‌سازند. و گاه نیز، به نسبت میزان و سوابق جرم، مجرم (یا مسئولان شرکت) را به زندان می‌اندازند... از این دست «یک سینه سخن» می‌توان گفت، امّا العاقل یکفیه الاشاره.

اشارات بنده در این مختصر همه به چارچوب وسیعی بود که کنش و واکنش اقتصادی در آن صورت می‌پذیرد. و از جمله به راه‌حل‌های فنی، و اختلاف‌نظرهایی که بر سر آن وجود دارد، اشاره‌ای نکردم. این به هیچ‌وجه بدان معنا نیست که مسائل فنی اهمیّتی ندارد، یا سهل و ساده است. خوشبختانه، هم در ایران و هم در خارج از ایران، متخصص و کارشناس رشته‌های گوناگون اقتصاد کم نیست. اما، اوّلاً، باید به آنان چارچوب سیاست اقتصادی (Economic Policy) روشنی داد که نکات اساسی آن هر لحظه بر اثر حوادث روزمره تغییر نکند؛ ثانیاً، باید چارچوب اقتصاد سیاسی‌ای ایجاد کرد که حقوق، تصمیمات و رفتار اقتصادی در آن تا اندازه‌ای قابل پیش‌بینی باشد. و آنچه بنده گفتم بیشتر در باب نکتهٔ دوّم بود.

مجلس تمام گشت و به آخر رسید حرف. امّا اگر از من می‌خواستید چند کلامی از سر خود بگویم عرض می‌کردم که آرزو می‌کنم خانم‌ها و آقایان نسل هوشیار شما، و جوان‌تر از شما، در هر آرزو و برنامه‌ای که دارند ظرفیت و امکانات واقعی اجتماع را در نظر داشته باشند؛ و در هیچ مقوله و موضوع و زمینه‌ای دچار جزمیّت نشوند؛ و با هر مقوله و پدیده‌ای ــ امّا خاصه آنچه مُد روز است و «همه می‌گویند» ــ برخوردی انتقادی (ولی نه الزاماً منفی) داشته باشند؛ و نه فقط ارعاب و ترور فکری را طرد کنند، بلکه هر تقریری را که همراه با تهمت زدن و افتراء بستن و فحش دادن و ناسزاگفتن و تحقیر و تمسخر است

ـ ولو اینکه اندک حقیقتی هم در آن باشد ـ فاقد ارزش بدانند؛ و باور کنند که اینگونه سرمایه‌گذاری حتّی از نظر اقتصادی هم برای جامعه بازده بیشتر و ماندنی‌تری از خیلی کارهای دیگر خواهد داشت. و اجازه می‌خواستم که اعتبار کلام جناب مولوی را هم بر این عرایض بیفزایم که فرمود:

سخت‌گیری و تعصب خامی است   تا جنینی کار خون آشامی است

مارس ۱۹۹۴

مسائل دموکراسی در ایران:
دموکراسی و رشد و توسعهٔ اقتصادی[1]

هنگامی که دربارهٔ دموکراسی و رشد و توسعهٔ اقتصادی در ایران گفتگو می‌کنیم، الزاماً با مسئلهٔ معنا و مضامین دموکراسی، توسعهٔ اقتصادی، و رابطهٔ آنان با یکدیگر روبرو می‌شویم: معنای دموکراسی چیست؛ توسعهٔ اقتصادی چه تعریف و معنایی دارد؛ آیا دموکراسی پیش شرطِ توسعهٔ اقتصادی است، یا عکسِ این درست است؛ و بالاخره پاسخ به این سؤالات در مورد خاصّ ایران چیست؟

در مورد علل و اسباب آنچه در قدیم انقلاب صنعتی نامیده شده بود، و سپس پیشرفت و نوسازی اقتصادی خوانده شد، و از پایان جنگ جهانی دوّم به این سو عموماً به توسعه، یا رشد و توسعهٔ اقتصادی شهرت یافته است در یک مورد خلافی بین نظریّه پردازان و تحلیل‌گران قدیم و جدید نیست: توسعهٔ صنعتی نیاز به سرمایه‌گذاری دارد، و سرمایه‌گذاری نیز منوط به پس‌اندازِ پیشین، و انباشت سرمایه است. آدام اسمیت در این باره می‌گوید:

> سبب بلافصلِ افزایش سرمایه، صرفه‌جویی است نه فعالیّت تولیدی. البتّه شک نیست که آنچه با صرفه‌جویی گرد می‌آید در فعالیّت‌های تولیدی ایجاد می‌شود... صرفه‌جویی بر اثر افزایش بر مبالغی که در استخدام کارگرانِ مولّد گماشته می‌شوند بر تعداد این کارگران ــ که کارشان ارزش مواد تولیدی را زیاد می‌کند ــ می‌افزاید... [بنابراین] هر اِسرافگری دشمن اجتماع، و هر صرفه‌جویی خدمتگزار آن است.[2]

این تأکید بر صرفه‌جویی و پس‌انداز همان است که کینز در برابر آن قیام کرد، و آن را یکی از علل اصلی بیکاری و کسادی سال‌های ۱۹۳۰ دانست. امّا (بدون این که او خود از مسئله آگاه باشد) در واقع حملهٔ او متوجّه اقتصاددانان کلاسیک جدید (یا نئوکلاسیک) بود، نه اسمیت و ریکاردو و سایر اقتصاددانان کلاسیک. چون، **اوّلاً**، اقتصاددانان

کلاسیک پس‌انداز و سرمایه‌گذاری را تابعی از درآمد می‌دانستند، نه نرخ بهره. یعنی، در نظریّات کلاسیک، برخلاف نظریّات نئوکلاسیک (که در نیمهٔ دوّم قرن نوزدهم به دستِ دابلیو. استانلی جِونز، و مکتب کمبریج، و لئون والراس و مکتب لوزان، و کارل مِنگِر و مکتب اتریش تأسیس و تدوین شد) نرخ بهره عامل تعیین کنندهٔ تعادل بین سرمایه‌گذاری و پس‌انداز در بازارِ سرمایه نبود. ثانیاً، اقتصاددانان کلاسیک نظریّات خود را در محیط عینی و تجربی رشد وتوسعه ــ و نه تعادل، چه رسد به رکود و کِسادیِ ــ اقتصادی پرداختند که در آن احتمال این که پس‌انداز و سرمایهٔ مالی «احتکار» شود و تبدیل به سرمایه‌گذاری تولیدی نگردد بسیار ضعیف بود. چون، اوّلاً، کاردهی یا بهره‌وری سرمایه‌گذاری در تولید زیاد بود؛ ثانیاً، بازار پول چنان وسعت و نظم و انسجامی را نداشت که بعداً پدید آمد؛ ثالثاً، پس‌انداز کنندگان در خیلی از مواردْ خودْ سرمایه‌داران و سرمایه‌گذارانی بودند که بدونِ واسطه بخشی از درآمد خود را به فعالیّت‌های تولیدی‌شان باز می‌گرداندند. در نتیجه، و به طور کلّی، در همان زمان که پس‌انداز صورت می‌گرفت در همان زمان نیز به سرمایه‌گذاری اقدام می‌شد.[۳]

به زبان دیگر، شرایط رشد و توسعهٔ اقتصادی شرایطی است که در آن عرضه محدود است، نه تقاضا. یعنی شرایط و اوضاع اقتصادی را میزان عرضه تعیین می‌کند، و در نتیجه هر چه پس‌انداز و سرمایه‌گذاری و انباشت سرمایه زیادتر شود رشدِ دراز مدّت اقتصادی سریع‌تر خواهد بود.

نظریّهٔ اقتصاددانانِ کلاسیک، به‌ویژه اسمیت، دربارهٔ لزومِ پس‌انداز پیشین برای سرمایه‌گذاری و رشد اقتصادی، در دست مارکس به یک تعمیم بزرگ تاریخی تبدیل شد. بر اساس تحلیل مارکس ــ که جویای ریشه‌های دراز مدّت و تاریخی انقلاب صنعتی بود ــ صنعتی شدن از طریق توسعهٔ سریع و مستمرّ اقتصادی نیاز به انباشتِ دراز مدّت سرمایه دارد، یعنی باید در طول چند قرن، سرمایهٔ مالی در دست صاحبانِ آن ــ که بیشترْ تاجران و بورژوازی بازرگانی بودند ــ گرد آید، تا به سطحی برسد که جامعه آمادگی تحوّل «ناگهانی» ــ یا دست کم سریع و شتابنده ــ به نظام سرمایه‌داری صنعتی را بیابد. البتّه وصول به چنین نظامی بدون پیشرفت‌های علمی و فنّیِ پس از رنسانس ممکن نمی‌شد، لیکن، طبق نظریّه مارکس، اگر انباشت دراز مدّت سرمایه در انگلستان ــ که شواهد عینی و تاریخیِ نظریّه خود را در آن یافته بود ــ صورت نمی‌گرفت، یا پیشرفت علمی به وجوه عملی و فنّی خود بَدَل نمی‌شد، و یا اگر هم می‌شد بر اثر به کار گرفته نشدن در سرمایه‌گذاری‌های تولیدی بی‌فایده می‌ماند. این انباشت دراز مدّت را مارکس

«انباشت ابتدایی سرمایه» نامید. به عبارت دیگر، سنگ بنا و شرط لازمِ انقلاب صنعتی و توسعهٔ مستمرّ اقتصادی از نظر مارکس «انباشت ابتدایی سرمایه» بود، اگرچه او عواملِ مهمّ «زیربنایی» و «روبنایی» دیگری را در این فرایند طولانی دخیل می‌دانست. خودِ مارکس منشاء این انباشتِ سرمایه را در توسعهٔ تجارت داخلی و خارجی، و افزایش درآمد (یعنی سودِ) بازرگانان می‌دانست که ـ بر مبنای تجربه، و مطابق تعریف ـ طبقه‌ای صرفه‌جو و پس‌انداز کننده و (در نتیجه) افزاینده بر سرمایهٔ خود بودند. تا این که پیشرفت‌های فنّی و سایر حوادث و عواملِ اجتماعی و اقتصادی سبب شد که این «سرمایه‌های جاری» ـ یا مستقیماً توسّط صاحبان آن، یا به طور غیرمستقیم بر اثر قرض دادن به سرمایه‌گذارانِ دیگر ـ به «سرمایه‌های ثابت» صنعتی بَدَل گردد و اقتصاد صنعتی را پدید آورد.[۴]

به این ترتیب، انباشت سرمایه پیش شرط انقلاب صنعتی یا رشد و توسعهٔ مستمرّ اقتصادی شد. و لازمهٔ آن وجود یک طبقهٔ پس‌انداز کننده و انباشت کننده بود تا ـ با مصرفِ نسبتاً کم و پس‌اندازِ نسبتاً زیاد ـ به این کار دست یازد، و نسلاً بعد نسل ادامه دهد. این کار اصولاً از فئودالیته ساخته نبود (هر چند تعداد بسیار کمی از این طبقه نیز در فرآیند انباشت سرمایه سهمی داشتند). چون فئودالیته اساساً طبقه‌ای مصرف کننده، و حتّیٰ مُسرِف و مُبذر، بود که با گرفتن اضافه تولید کشاورزی آن را به مصرف تجمّلی شخصی و اجتماعی می‌رسانید. پس لازم بود که یک طبقهٔ مالک که به پس‌انداز و گردآوری و انباشت عادت و علاقه داشته باشد رشد کند. این طبقه به طور بالقوّه در میان بازرگانان و کاسبکاران و پیشه‌وران وجود داشت. امّا رشد مستمرّ این طبقه ـ گذشته از پاره‌ای پیشرفت‌های فنی، مثلاً در حمل و نقل ـ ایجاب می‌کرد که حقوق و استقلالِ مالکیّتِ سرمایه نیز (مانند مالکیّت زمین) تثبیت و تقویت شود. وگرنه اگر قرار بود که دارایی سرمایه‌دارْ موضوعِ مالیات‌ها و عوارضِ خودسرانهٔ فئودال‌ها باشد، و بدتر از آن فئودال‌ها بتوانند با دست اندازی و زورگوییِ مالِ سرمایه‌دار را ببرند بخش عمدهٔ پس‌انداز سرمایه‌داران به دست فئودال‌ها مصرف می‌شد. و در هر حال، هیچ سرمایه‌دار زرنگ و سودجویی زیاد پس‌انداز نمی‌کرد، یا اگر هم می‌کرد آن را به شکل ثروتِ راکد و غیرمولّد (از خانه و اثاثه و لباس گرفته تا گنج‌های پنهانی) نگاه می‌داشت.

تا زمانی که نظام فئودالی به شکل کامل و سنتی خود برقرار بود، این میزان از امنیّت مالی برای طبقه سرمایه‌دار وجود نداشت. امّا پس از پیدایی و گسترشِ قلاع و قصباتی که «بورگ»، «بورژه» و «بارا» خوانده می‌شدند، حریم امنیّتی برای این طبقه ـ یعنی طبقهٔ

«بورگِر»، «بورژوا» یا «بِرجِس» ـ ایجاد شد و جمعیّت و فعالیّت طبقه مزبور رو به افزایش گذاشت. در فرآیند این حوادث، «بورژوازی» و دولت منافع کم و بیش مشترکی داشتند، چون بورژوازی می‌خواست از قدرت فئودال‌ها در امان باشد؛ و دولت نیز می‌خواست با گسترش پایگاه اجتماعی خود، و کاستن از قدرتِ فئودالیته، بر قدرت خود بیفزاید و ـ برای نخستین‌بار در تاریخ اروپا ـ حکومت مرکزی، و «دولت قومی»*، را پایه‌گذاری کند. به این ترتیب، بورژوازی در پدید آمدن سلطنت مطلقه ـ که از قرن شانزدهم تا نوزدهم در کشورهای مختلف اروپای غربی و مرکزی حاکم بود ـ نقش قابل ملاحظه‌ای داشت، اگرچه بعدها با همان نهادِ اجتماعی (و بازماندهٔ نظام فئودالی که هنوز هم مهم‌ترین حامی و پایگاه آن بود) برخوردهای شدیدی کرد.

مالکیت زمین در نظام فئودالی مطلق و مستقل بود. یعنی مِلکِ طبقهٔ فئودال ـ اریستوکرات حقّ عرفی و سنّتی این طبقه بود که توجیه و تأیید کلیسا را نیز به همراه داشت، نه امتیازی که دولت به افرادی که اراده می‌کرد بدهد. و به همین دلیل هم دولت نمی‌توانست در خارج از سنن و حقوق و قراردادهای موجود به آن دست‌اندازی کند. با این اوصاف حقّ مالکیّت در نظام فئودالی محدودیّت‌هایی داشت. مهم‌ترین این محدودیّت‌ها یکی محدودیّت تقسیم و فروش اراضی بود،[5] و دیگری محدودیت موازین و اصول توارث.[6] یعنی یا مالک اصلاً حق نداشت همه یا بخشی از مِلک خود را بفروشد؛ یا ـ در دوره‌هایِ آخرِ نظام فئودالی ـ آزادی یا حقّ فروش به شرایط سخت و محکمی مقیّد بود. و نیز، صاحب ملک نمی‌توانست وارث و جانشین‌های خود را به ارادهٔ خود تعیین و وصیّت کند: وارث و جانشین مالک الزاماً پسر اوّل او بود. چنان‌که پیش از این اشاره کردیم، این دو اصلِ آزادی مالک را در تعیین وضع و سرنوشت ملکِ خود در زمان حیات و پس از مرگش محدود می‌کرد، و در نتیجه حقّ مالکیّت زمین صددرصد در ارادهٔ مالک نبود. امّا این درست محدودیّتی بود که نظام فئودالی برای تداومِ خود به آن نیاز داشت، چون برای این که انحصارِ مالکیّت اراضی کشاورزی (عمدتاً به شکل املاکِ بزرگ و در دست افراد نسبتاً معدودی) برای طبقهٔ مالک ـ اریستوکرات باقی بماند چاره‌ای جز آن نبود که این دو اصلِ اساسی تحمیل و تنفیذ شود.

آدام اسمیت در ثروت ملل، در این باره، می‌نویسد که اگرچه انحصار مالکیّت در نظام فئودالی «مصیبتی بزرگ» بود ولی می‌توانست گذرا باشد:

---

* Nation state

ممکن بود که این اراضی، بر اثر توارث و یا فروش، دوباره به قطعات کوچکی تقسیم گردد. [لیکن] قانونِ انحصار وراثت برای پسر ارشد از تقسیم شدن اراضی جلوگیری کرد؛ و رویّهٔ انحصار تملّک از تقسیم و فروش آن به قطعات کوچک‌تر ممانعت نمود.[۷]

باید تأکید کرد که اسمیت در زمانی این را نوشت که متفکّرانی مانند او با انحصارات و امتیازات طبقاتی مبارزه می‌کردند؛ و بزرگ‌ترین نمونهٔ این در مالکیّت اراضی و ــ در درجهٔ دوّم ــ در بازرگانی خارجی وجود داشت. بنابراین، اگرچه او ظاهراً از عدم آزادی کاملِ مالک در فروش و تقسیم و اهداء و توارث ملک خود شکایت دارد، و نیز برای فرزندانِ کوچک‌تر مالک دلسوزی می‌کند، امّا هدف اصلی‌اش در هم شکستن انحصار مالکیّتِ فئودالی، و کمک به ایجاد بازار آزاد برای املاک زراعی است:

در شرایط فعلی اروپا، مالک یک جریب زمین به همان اندازهٔ مالک صد هزار جریب از امنیّت مالکیّت برخوردار است [یعنی کسی نمی‌تواند از او سَلبِ مالکیّت کند]. لیکن حقِّ انحصار وراثت برای پسر ارشد محترم مانده است... هیچ چیزی نمی‌تواند بیش از این خلاف منافع واقعی یک خانوادهٔ پرجمعیّت باشد که مطابقِ آن دارا شدن یک فرزند، فرزندانِ دیگر را گدا می‌کند. قانونِ انحصار تملّک نیز نتیجهٔ طبیعی حصر وراثت به پسر... ارشد است که از افتادن هر گوشه‌ای از مِلک اصلی ــ از طریق اهداء، تفویض یا فروشِ آن ــ به دست غیرْ ممانعت می‌کند.

اشاراتِ مختصر بالا به ماهیّت و خصلت مالکیّت اراضی در نظام فئودالی دو دلیل دارد. یکی از این دو دلیل، قیاس آن با مالکیّت در نظام استبدادی است که در صفحات بعد مطرح خواهیم کرد. دلیل دوّم، قیاس آن با آزادی مالکیّت سرمایه است که در آن زمان محدودیّت‌های مالکیّت زمین (در نظام فئودالی) را نداشت. زیرا که سرمایهٔ تجاری اساساً پول، و کالای قابل تبدیل به پول، بود، و حدودی هم برای تقسیم و خرید و فروش آن وجود نداشت. گذشته از آن صاحبِ مال می‌توانست آن را به هر ترتیبی که بخواهد بین افراد خانواده‌اش ــ و حتّیٰ کسان دیگر ــ تقسیم کند یا به ارث بگذارد. ضعف مالکیّت در سرمایه، پیش از ظهور و گسترش شهرهای آزاد و پیدایی دولت مرکزی در اروپا، اساساً ناشی از امتیازات و دست‌اندازی‌های طبقهٔ فئودال بود. امّا پس از این، و بویژه از قرن شانزدهم به بعد، امنیّت و آزادی مالکیّت در سرمایه رو به افزایش گذاشت، و در قرن نوزدهم به اوج خود رسید (تا این که با گسترش دموکراسی و سیاست‌های رفاه

و عدالت اجتماعی در قرن بیستم ــ و از آن جمله وضع و افزایش مالیات‌های گوناگون، حتیٰ مالیات بر ارث، و نیز بر انتقال سرمایه در زمان حیات صاحب آن ــ تخفیف یافت). باری، این افزایش بر قوّت مالکیّت در سرمایه، و حوادثِ تبعیِ آن، انگیزهٔ انباشت سرمایه و بسط فعالیّت‌های بازرگانی و صنعتی را قوی‌تر کرد.[8]

دربارهٔ این که چرا این طبقه ــ برخلاف طبقات مالک زمین ــ به جای مصرفِ زیاد و تجمّل و اسراف در زندگی خصوصی (و نیز بذل و بخشش و دادنِ خیرات و ایجاد موقوفات) شوق و رغبت زیادی به پس‌انداز کردن، سرمایه‌گذاری، و افزودن بر دارایی خود داشت نظریّات گوناگونی ارائه شده است. یک رشته از این نظریّات، ریشهٔ تمایل به انباشت و گردآوری را در اصلاح مذهبی و ظهور پروتستانیسم ــ و خاصّه اشکالِ رادیکال آن مانند کالونیسم و پوریتانیسم ــ می‌یابند. مثلاً تأکید مارتین لوتر بر اصلیّت و اولویّت ایمان (به نسبت کارهای نیک) ممکن بود این دلیل یا بهانه را در ذهن مؤمنین ایجاد کند که دست کم از آن نوع نیکوکاری که متضمّنِ خرج کردن مالشان باشد چشم‌پوشی کنند. یا تأکید کالونیست‌ها و پوریتانیست‌ها به مسئولیّت مستقیم فرد در برابر خالق، و بویژه وظیفه و رسالت او برای افزودن بر مواهب و نِعَمِ الهی در جهان، اساساً معنا و مفهوم نیکوکاری را از مصرف و خیرات به انباشتن و ساختن و گستردن تغییر داد (به همان اندازه که تکدّی و اتّکال و اتکاء با اخلاق جامعهٔ بورژوایی کلاسیک متضادّ بود، به همان نسبت نیز *خیرات و بذل و بخشش و هنرپروری نیز با آن مغایرت داشت.*)[9]

وجه دیگری از این نظریّات رابطهٔ عِلّی را معکوس می‌کند، یعنی بجای این که اصلاح مذهبی و تعلیمات آن را متغیّر، و توسعهٔ بورژوازی و انباشت سرمایه را تابع آن بداند، دوّمی را متغیّر و اوّلی را ثابت فرض می‌کند. یعنی پروتستانیسم را نیز یکی از نتایج ظهور و رشد بورژوازی و اخلاق و عاداتِ ویژهٔ آن می‌داند.[10] رابطهٔ عِلّی هر چه بوده باشد ــ و راستش این است که دادنِ پاسخ علمی به این سؤال ممکن نیست ــ دربارهٔ ارتباط این پدیده‌ها و حوادث با یکدیگر تردیدی نمی‌توان داشت. باری از این عوامل که بگذریم ــ به نظر اینجانب ــ عامل روان‌شناختی ــ جامعه شناختیِ مهمّی نیز در تشویق طبقات نوخاسته به کم مصرف کردن و افزایش بر دارایی خود مؤثّر بود: بورژوازی نمی‌توانست (چه در بین خود و چه، بویژه، در قیاس با فئودال ــ اریستوکراسی) سابقهٔ خانوادگی و القاب و عناوین و امتیازات اجتماعی را مبنای رقابت قرار دهد، و ــ بویژه در مراحل نخستین ــ *تنها عامل مهّمی که می‌توانست اهمیّت نسبی اعضاء آن را تعیین کنند میزان* دارایی آن بود. چنان که از اواسط قرن نوزدهم به این سو که کاپیتالیسم از نظر سیاسی

کاملاً غالب شد، و بورژوازی کاملاً به طبقات حاکم پیوست، میزان و نرخ مصرف خصوصی آن ــ و نیز شرکت آن در نیکوکاری‌های اجتماعی ــ به سرعت افزایش یافت.

خلاصه اینکه رشد و توسعهٔ مستمر اقتصادی و ظهور جامعهٔ صنعتی نیاز به انباشتِ دراز مدّت سرمایه داشت، و این نیز نیاز به طبقه‌ای داشت که هم از امنیّت مالکیّت برخوردار باشد و هم انگیزهٔ جمع کردن و گسترش مالش را داشته باشد. پدید آمدن بورگ‌ها و شهرهای آزاد، بورژوازی، اصلاح مذهبی، و دولت مرکزی همه در ایجاد چنین شرایطی نقش‌های عمده‌ای ایفا کردند.

نظریّهٔ انباشت ابتدایی سرمایه بر مبنای تجربهٔ تاریخی و دراز مدّت دو سه کشور اروپای غربی ــ امّا به ویژه انگلیس ــ استوار بود که در آن رشد مستمر اقتصادی و انقلاب صنعتی کم و بیش به طور «ناخودآگاه» صورت گرفته بود. یعنی این جوامع بدون اینکه هیچگونه تصویر و تصوّری از صنعتی شدن داشته باشند بر اثر انباشت سرمایهٔ خصوصی به مرحلهٔ صنعتی رسیده بودند. اما هنگامی که نوبت به جوامع دیگری چون آلمان و ژاپن رسید، اوّلاً، الگویی برای توسعهٔ آگاهانهٔ اقتصادی پدید آمده بود؛ ثانیاً، با توجّه به پیشرفت کشورهای صنعتی، و قدرت رقابت آنان در تجارت خارجی، امید بستن به این که انباشت خود به خودِ سرمایه در دراز مدّت در کشورهای غیرصنعتی نیز منجر به توسعه و بلوغ اقتصادی شود واقع‌بینانه نبود. انگلستان و فرانسه و هلند در دورانی صنعتی شده بودند که در همهٔ کشورهای اروپایی از صنایع سنّتی در برابر رقابت خارجی حمایت می‌شد. امّا اکنون که بر اثر سرمایه‌گذاری در فنون جدید از هزینه تولیدشان به شدّت کاسته شده بود نفع خود را در آزاد گذاشتن تجارت خارجی می‌دیدند. و حتّیٰ نظریات اقتصادی کلاسیک نیز که در این کشورها رشد کرد آزادی بازرگانی خارجی، و عدم حمایت دولت‌ها از صنایع داخلی کشورشان را، یکی از مهم‌ترین ارکان رشد و توسعهٔ اقتصادی می‌دانست. امّا دولت‌های آلمان و اتریش و ایتالیا و ژاپن ــ به درجات مختلف و اشکال گوناگون ــ در تشویق و حمایت از پیشرفت صنعتی و توسعهٔ اقتصادی دخیل بودند. حتّیٰ در آلمان نظریّات اقتصادی جدیدی ــ در برابر نظریّات اسمیت و ریکاردو و سایر اقتصاددانان کلاسیک ــ به عنوان «مکتب تاریخی آلمان» پدید آمد که حمایت و دخالت دولت را برای پیشرفت اقتصادی با زبان علمی توجیه می‌کرد.[۱۱] و به همین دلیل (حتّیٰ اگر چنین چیزی هم ممکن می‌بود) به جای این که دو سه قرن طول بکشد تا این کشورها صنعتی شوند، حدّاکثر تا پنجاه سال به بلوغ صنعتی رسیدند. به عبارت دیگر، با این که قرار بود انقلاب صنعتی در انگلستان پدید آمده باشد، سرعت و

شتاب توسعهٔ اقتصادی و تغییراتِ تبعی یا همراه آن در کشورهایی که آگاهانه صنعتی شدند به مراتب بیشتر بود.

روسیّه از هر نظر عقب‌مانده‌تر از کشورهای اروپای غربی و مرکزی بود، و تغییرات صنعتی و اقتصادی آن نیز دیرتر از آن کشورها آغاز شد و آهسته‌تر پیش رفت. امّا در اینجا هم اقدام آگاهانه، و دخالت دولت نقش مؤثّری ایفا کرد که معروف‌ترین آن‌ها الغای سرواژ («بردگی زمین») در سال ۱۸۶۱، و اصلاحات مالی و اقتصادی ویت (Witte) و استولیپین (Stolypin) در دههٔ آخر قرن نوزدهم و دههٔ اوّل قرن بیستم بود. به این ترتیب، روسیّه تا حدود سال ۱۹۱۳ به آستانهٔ جهش صنعتی به سوی رشد و توسعهٔ اقتصادیِ مستمرّ رسیده بود. امّا جنگ جهانی اوّل، و انقلاب‌های فوریه و اکتبر که از نتایج آن بود وضع دیگری را پدید آورد.

آغاز جنگ داخلی بین نیروهای سرخ و سفید، از سویی جهت حوادث را در آن کشور در دراز مدّت تغییر داد، و از سوی دیگر در کوتاه مدّت سبب شدکه دولت بلشویک استراتژی اقتصادی‌ای را در پیش گیرد که به «کمونیسم جنگی» شهرت یافت. این استراتژی البتّه نمی‌توانست مبنای استقرار ــ چه رسد به توسعهٔ ــ اقتصادی قرار گیرد. و بحث‌هایی که در سال ۱۹۲۱ در این باره صورت گرفت بالاخره منجر به این شد که آراءِ افراطی و آرمانگرایانه کنار زده شود و بر سر «سیاست اقتصادی جدید» (New Economic Policy-NEP) یا «نِپ» توافق گردد. این استراتژی به نسبت شرایط زمان و مکانش سیاست معتدلی بود که ضمن حفظ تسلّط دولت بر اقتصاد کشور (و بویژه بخش صنعتی ــ شهریِ آن) جای مهمّی را برای بخش خصوصی ــ و بویژه وجه کشاورزی / روستایی آن ــ باز کرد. و به این جهت نام آن را «کاپیتالیسم دولتی» گذاشتند. (اگرچه این عبارت چندان دقیقی برای تعریف نظام «نپ» نبود، و در هر حال «کاپیتالیسم دولتی» بعدها به معنای کاملاً متفاوتی به کار برده شد).

اما هنوز نظامِ «نِپ» درست جا نیفتاده بود که مورد انتقاد جدّی قرار گرفت، و همین سبب شد که بابِ بحث و جَدَل بر سر استراتژی مناسب برای توسعهٔ مستمر و دراز مدّت اقتصادی باز شود. اختلاف نظر به مسائل اقتصادی محدود نمی‌شد، بلکه وجوه گوناگون سیاسی، گروهی و شخصی نیز داشت. جناح چپ ــ که با تروتسکی و زینوویف و کامنف شناسایی می‌شد ــ با «نِپ» مخالف بود؛ و جناح راست ــ که بوخارین و ریکُف و تومسکی در رأس آن بودند ــ از آن دفاع می‌کرد، و در یک دورهٔ حسّاس از پشتیبانی استالین و یارانش نیز برخوردار بود. شرح و تحلیل آن جَدَل و زد و خورد ــ که در آن ابتدا

جناح چپ و سپس جناح راست شکست خورد، تا این که جناح استالین و یارانش مطلقاً زمام امور را به دست گرفت ـ دراز، و از حوزه و مجال این نوشته خارج است. و ما در اینجا فقط شمّهٔ کوتاهی را از آنچه صرفاً در چارچوب و به زبان اقتصادی بیان می‌شد طرح می‌کنیم.[۱۲]

موضوع این بود: مطابق نظریّه اقتصاد کلاسیک ـ و خاصّه اقتصاد مارکسی ـ انباشت دراز مدّت سرمایه شرط اساسی انقلاب صنعتی است. امّا مارکس الگویی برای اقدام به صنعتی کردن یک جامعهٔ توسعه نیافته نداده بود یعنی نگفته بود که مثلاً اگر آلمان خواست با سرعت صنعتی شود چه راهی باید در پیش گیرد و چه سیاست‌هایی به کار بَرَد. و مهم‌تر از آن، تحلیل‌های مارکسی مربوط به استقرار سوسیالیسم در یک کشور (به صورت جزیره‌ای در جهان کاپیتالیستی) نبود، چه رسد به کشوری مانند روسیّه (و اتحاد شوروی) که هنوز به بلوغ صنعتی هم نرسیده باشد. پس این سؤال مطرح بود که مسئلهٔ انباشت سرمایه و رسیدن به یک جامعهٔ صنعتی را در اتحاد شوروی چگونه می‌توان حلّ کرد. به طور خلاصه، جناح چپ عقیده داشت که برای انباشت سرمایهٔ صنعتی لازم است که «اضافه منابعِ» بخش کشاورزی با سرعت از روستا به شهر منتقل شود. یعنی اضافهٔ نیروی کار روستایی، اضافهٔ موادّ غذایی تولید شده در بخش کشاورزی، اضافهٔ صادراتی کشاورزی، و اضافهٔ مالی (یعنی: پس‌اندازِ) این بخش باید به سرعت به بخش شهری ـ صنعتی انتقال یابد. به این ترتیب: عرضهٔ کار لازم برای بخش صنعتی فراهم می‌شد (و در نتیجه از ایجاد تورّم هزینه‌ای ـ بر اثر بالا رفتن سریع مزدها ـ اجتناب می‌گردید)؛ عرضهٔ مواد غذایی برای جلوگیری از تورم ساختاری در بخش صنعتی تأمین می‌گردید؛ ارزِ لازم برای خرید کالاهای سرمایه‌ای («ماشین آلات») ـ و کالاهایِ مصرفی ضروری ـ حاصل می‌شد؛ و سرمایهٔ مالی لازم برای سرمایه‌گذاری در صنعت جدید به دست می‌آمد. پرآبراژنسکی (Preobrazhensky)، تئوریسین اقتصادی جناح چپ، این روش را ـ در قیاس با آنچه «انباشت اولّیه کاپیتالیستی» خوانده می‌شد ـ «انباشت اوّلیهٔ سوسیالیستی» نامید. به عبارت دیگر، آنچه در طی یک مدّت بسیار طولانی به دست سرمایه‌داران انگلیسی صورت گرفته بود اینک باید در دورهٔ کوتاهی با سیاست‌های آگاهانهٔ دولت در اتحاد شوروی انجام می‌گرفت. و به همین قیاس فنّی نیز بود که از دستش در رفت و اصطلاح «استثمار» بخش کشاورزی را به کار برد که از نظر تاکتیک سیاسی اشتباه بود.

جناح راست ـ که نظریّه‌پرداز اقتصادی و رهبر سیاسی آن بوخارین بود ـ می‌گفت که

باید به بخش کشاورزی به موازاتِ بخش صنعتی امکان رشد و توسعه داد، حتّیٰ اگر بر اثر آن رشد و توسعه به آهستگی صورت پذیرد. او هم از دستش در رفت و گفت رشد اقتصادی حتّیٰ «با سرعت حلزون» قابل قبول خواهد بود؛ و خطاب به کشاورزان گفت: «بکوشید تا ثروتمند شوید.»[۱۳]

سرانجام به دلایل گوناگون سیاسی و اقتصادی ــ و از جمله عدم توفیق در گرفتنِ اعتبارِ خارجی ــ قدرت حاکم، به رهبری استالین، استراتژی توسعهٔ اقتصادی را بر مبنای رشد سریع، توسعهٔ صنایع (و بویژه صنایعِ سنگین) و انتقال اضافه منابع از بخش کشاورزی به بخش صنعتی قرار داد. امّا روشی که در پیش گرفت بکلّی با آنچه پرآبراژنسکی در نظر داشت متفاوت بود. مکانیسم عمده‌ای که پرآبراژنسکی برای توسعهٔ سریع صنعتی پیشنهاد کرده بود این بود که دولت عمداً بهای نسبی کالاهای صنعتی و کشاورزی را به سود صنعت و به زیان کشاورزی تغییر دهد، یا ــ به عبارت دیگر ــ «رابطهٔ بازرگانی» بین شهر و روستا را به سود اوّلی بگرداند. حال آنکه استالین و یارانش شیوهٔ بی‌سابقهٔ برنامه‌ریزی همه جانبه و سراسری، الغای مالکیّت خصوصی و بازار، و اشتراکی کردنِ (در مقابل دولتی کردنِ) مزارعِ خصوصی را در پیش گرفتند، و به این ترتیب بود که برنامهٔ اوّل اقتصادی شوروی در سال ۱۹۲۸ به کار افتاد. نتایج منفی این اختراع ــ از نظر سیاسی، اجتماعی و اقتصادی ــ امروز مشهور است. امّا در هر حال شوروی به یک کشور صنعتی و قدرت بزرگ نظامی تبدیل شد.[۱۴]

پس از جنگ جهانی دوّم، کشورهای اروپای شرقی و کشورهای استعماری سابق که بعداً به «جهان سوّم» شهرت یافتند با دو الگو روبرو شدند. کشورهای اروپای شرقی، با کمی تغییر و تطابق، الگوی برنامه‌ریزی دولتی اتحاد شوروی را پذیرفتند. در کشورهای دیگر نیز دولت در کارِ توسعهٔ اقتصادی فعالّ بود و اَشکال دیگری از برنامه‌ریزی نیز به کار برده شد. امّا توسعهٔ اقتصادی بر مبنای شیوه‌های «اقتصاد مخلوط»، مشارکت در بازرگانی بین‌المللی، و استفاده از کمک و سرمایه‌گذاری خارجی قرار داشت.

صرفاً از نظر فنّی، محدودیّت‌های اساسی‌ای که این کشورها با آن روبرو بودند، سرمایه مالی، ارز خارجی، و مهارت فنّی و اداری بود. ارز خارجی و مهارت فنّی در فرآیند صنعتی شدن انگلستان مسائل اساسی نبودند، برای اینکه این کشور خودْ سازنده و تولید کنندهٔ ابزار جدید صنعتی بود، و مهارت‌های جدید را به موازات آن پدید آورد. کشورهایی که پس از انگلستان صنعتی شدند تا اندازه‌ای با مسئله ارز خارجی و آموزش کادر فنّی روبرو بودند، که با اتّخاذ سیاست‌های گوناگون اقتصادی و آموزشی توانستند

آن را اداره کنند. امّا وقتی که کشورهای جهان سوّم آگاهانه به توسعهٔ اقتصادی پرداختند ناگزیر می‌باید مقدار زیادی ارز خارجی برای تأمین ابزار و ماشین‌ها و کارخانه‌های جدید بپردازند، که این نیز می‌باید از طریق صادرات سنّتی آنان، و نیز کمک و سرمایه‌گذاری خارجی، تأمین می‌شد. در مورد مهارت ـ تکنولوژی، مدیریّت و بازاریابی جدید، و مشابه آنها ـ لازم بود که عرضهٔ مهارت‌های جدید به سرعت افزایش یابد، و در نتیجه لازم بود که مقدار قابل ملاحظه‌ای از بودجهٔ این کشورها صرف تولید «نیروی انسانی» یا «سرمایه انسانی» گردد.[۱۵]

در سال‌های ۱۹۵۰ نسبت به چشم‌انداز رشد و توسعه در کشورهای کم رشد خوش‌بینی زیادی بود، و گمان می‌رفت که خیلی از کشورهای توسعه نیافته در عرض بیست سال به توسعهٔ اقتصادی دست یابند. امّا تجربه نشان داد که این خوش‌بینی بیجا بود.[۱۶] روشن است که مسئلهٔ معروف به «مشکل انتقال»[۱۷] در این امر مؤثر بود؛ و «مشکل انتقال» نیز عواملی داشت که یکی از آن‌ها رابطهٔ نامساوی اقتصادی و سیاسی بین کشورهای رشد یافته و کشورهای کم توسعه بود. اما در تأثیر این عامل به عنوان تنها عامل توسعه نیافتن کشورهای جهان سوّم زیاد مبالغه کرده‌اند. اگر نظریّهٔ وابستگی و نظریهٔ نظام جهانی تا آن پایه که هواداران آن گمان دارند در توسعه نیافتن کشورهای جهان سوّم مؤثر بود، کرهٔ جنوبی، سنگاپور، تایوان و سایر کشورهایی که در آسیای خاوری و پاره‌ای نقاط دیگر اخیراً توسعه یافته‌اند باید هنوز کم توسعه می‌بودند، حال آنکه ایران، عراق، عربستان سعودی، ونزوئلا، اندونزی و ـ حتّیٰ شاید ـ لیبی و کشورهای عربی خلیج‌فارس باید تاکنون در سلک کشورهای توسعه یافته به شمار می‌آمدند.[۱۸]

این کشورها، کشورهای تولید کنندهٔ نفت‌اند. نفت در ایران در اوائل قرن بیستم استخراج، و سپس در کشورهای دیگر خاورمیانه کشف شد. در اواسط سال‌های ۱۹۵۰ درآمدِ نفتِ ایران و پاره‌ای دیگر از این کشورها به اندازه‌ای بود که مشکل می‌توان گفت با محدودیّت سرمایه مالی و ارزی برای توسعهٔ اقتصادی روبرو بودند. در نظریّات توسعهٔ اقتصادی اغلب گفته‌اند که اگر کشور کم توسعه‌ای بتواند ده تا دوازده درصد از تولید ملّی خود را سالانه پس‌انداز و سرمایه‌گذاری کند محدودیّت سرمایه مانع توسعهٔ مستمرّ آن نخواهد بود. برای اینکه مثالی زده باشیم، بین سال‌های ۱۳۳۴ و ۱۳۴۰، فقط درآمد نفت و کمک‌های خارجی ایران (که به معنای عادی کلمه جزء تولید ملّی نبودند) سالانه ۱۷ درصد درآمد ملّی را تشکیل می‌دادند، و تازه علاوه بر آن به ارز خارجی هم دریافت می‌شدند. یعنی اگر همهٔ تولید غیرنفتی نیز به مصرف می‌رسید، و هیچ بخشی از آن

پس‌انداز نمی‌شد، باز هم می‌شد ۱۷ درصد درآمد ملّی را (که به ارز دریافت می‌شد) سرمایه‌گذاری کرد. البتّه دریافت‌های نفتی در سال‌های ۱۹۶۰ بسیار افزایش یافت، و مورد سال‌های ۱۹۷۰ نیز بی‌نیاز از توصیف است.[۱۹]

با این وصف، با اینکه بعضی از کشورهای صادر کنندهٔ نفت (به ویژه به خاطر جمعیّت کمی که دارند) هنوز از دارایی کم و بیش سرشاری بهره‌منداند، هیچیک از آنان را ــ حتّیٰ صرفاً از نظر اقتصادی ــ نمی‌توان توسعه یافته دانست. اینجا مسئله‌ای اساسی مطرح می‌شود: این کشورها در مورد سرمایه و ارز خارجی با محدودیّت‌های ویژهٔ کشورهای جهان سوّم روبرو نبودند، و آنقدر هم امکانات داشتند که از خدمات کارشناسان خارجی استفاده کنند و در عین حال عرضهٔ سرمایه انسانی خود را با سرمایه‌گذاری در آموزش علمی و فنّی افزایش دهند.[۲۰] و اگر هم در مورد «وابستگی اقتصادی» مشکلی جدّی وجود داشت، باز هم آنقدر منابع در اختیارشان بود که در عرض یک دورهٔ معقول به توسعه برسند. پس ناگزیر باید به عواملی جز عوامل فنی و مالی توجّه کرد، که شاید مهم‌ترین آن‌ها توسعه نیافتگی و موانع توسعهٔ سیاسی باشد.

تا این لحظه ما به نقش سیاست و محیط سیاسی در فرایند توسعه چیزی نگفته‌ایم. مثلاً بحث دربارهٔ اینکه آیا دموکراسی برای توسعهٔ اقتصادی شرط لازم است؟ البتّه ممکن نخواهد بود که ما در حدود این مقاله بتوانیم چنین موضوع وسیعی را آنچنان که باید به بحث بگذاریم، اما می‌توان مختصراً دربارهٔ آن صحبت کرد. بزحمت می‌توان گفت که انقلاب صنعتی انگلیس در محیطی که ما امروز به عنوان یک محیط دموکراتیک می‌شناسیم پدید آمد، اگرچه وجوه اساسیِ دموکراسی تا آن زمان در انگلستان رشد کرده بود. این نکته در مورد فرانسه، حتّیٰ پس از انقلاب، بیشتر واقعیّت دارد، چون دموکراسی مدرن در این کشور از سال ۱۸۷۱ به بعد ــ یعنی با تأسیس جمهوری سوّم ــ استوار شد؛ و نیز دربارهٔ آلمانِ عصرِ ویلهلم اوّل و «صدراعظم آهنین» او، هر چند در آنجا نیز رشد سیاسی به موازات توسعهٔ اقتصادی صورت گرفت. در امپراطوری سلسلهٔ هابسبورگ («اتریش ــ مجارستان»)، و در ژاپنِ عصر مِی‌جی (Meiji) نیز برخی پیشرفت‌های سیاسی به وقوع پیوست، امّا نظام سیاسی هیچیک از این دوکشور در زمان صنعتی شدن دموکراتیک نبود. شاید اشاره به این موضوع دربارهٔ دوره‌های صنعتی شدن روسیّه و اتحادّ شوروی از مقولهٔ توضیحات بیجا باشد. در دورهٔ خود ما، کرهٔ جنوبی، تایوان و اسپانیا بدون داشتن دموکراسی سیاسی به توسعهٔ اقتصادی رسیدند. هم اکنون این تجربه در چین در حال تکوین است. در واقع، سال‌های سال است که بسیاری از

کشورهای جهان سوّم سعی کرده‌اند نظام غیر دموکراتیک خود را با این منطق توجیه کنند که دموکراسی مانع از توسعهٔ اقتصادی خواهد شد، یا دست‌کم آن را بسیار کند و آهسته خواهد کرد.

برخورد با این سؤال را می‌توان با طرح این سؤال شروع کرد که، چرا صنعت کاپیتالیستی در اروپای غربی رشد کرد، نه در چین، هند، ایران و کشورهای دیگر جهان اسلام؟ شاید پاسخ تامّ و کامل و بی‌چون و چرایی به این سؤال هرگز بدست نیاید. امّا می‌توان دربارهٔ برخی تفاوت‌های بنیادی در تاریخ و اجتماع این کشورها بررسی‌هایی کرد که وجوه پاسخ به آن سؤال را تا اندازهٔ زیادی روشن می‌کند.

در اینجا این بحث و بررسی را با توجّه به تفاوت‌های تاریخ و اجتماع ایران با اروپای غربی خواهیم کرد، چون موضوع این مقاله خاصّه دربارهٔ ایران است. قرن‌ها پیش از اینکه در اروپا از borough و burg و bourgé (و burgess و burger و bourgeois) نشانه‌ای باشد، بازرگانی محلّی و منطقه‌ای و بین‌المللی در ایران رایج بود و از فعالیّت‌های عمدهٔ اقتصادی به شمار می‌رفت. فقط به عنوان یک مثال، ناصر خسرو، شاعر، اندیشمند، جهانگرد و مُبلّغِ مذهبی قرن پنجم (قرن یازدهم میلادی) در سفرنامهٔ معروف خود شرح می‌دهد که در زمان سفرش به اصفهان ـ یعنی در حدود هزار سال پیش ـ در بازار اصفهان دویست صرّافی وجود داشت.[۲۱] در این زمینه شاهد و مدرک و سند تاریخی زیاد است، ولی شاید همین یک واقعیّت کافی باشد که حدود توسعهٔ بازرگانی و اقتصاد پولی را در آن منطقه ـ خیلی پیش از ظهور کاپیتالیسم در اروپای غربی ـ برساند. از سوی دیگر، سطح دانش علمی و فنّی در ایران و کشورهای همسایه‌اش تا نزدیکی‌های رنسانس اروپا بالاتر از آن سامان بود. پس چرا ایران (و کشورهای مشابه) به جوامع صنعتی تبدیل نشدند؟

هم از نظر تاریخی و هم از نظر فنّی، انباشت سرمایه عامل اساسی فرایند توسعهٔ صنعتی است. به نظر اقتصاددانانِ کلاسیک ـ تورگو، اسمیت، ریکاردو و دیگران ـ انباشت سرمایه صنعتی به این ترتیب حاصل شد که سرمایه‌داران درصد زیادی از درآمد خود (یعنی: سود) را مستمرّاً پس‌انداز و باز در صنایع سرمایه‌گذاری می‌کردند. چنانکه پیشتر گفتیم مارکس این نظریّه را به استنباط عظیم و تاریخی «انباشت اولیّه سرمایه» بَدَل کرد. چکیدهٔ نظریهٔ او این است که بازرگانی داخلی و خارجی در یک دورهٔ بسیار طولانی ـ دست‌کم دو قرن ـ سبب انباشت سرمایهٔ مالی شد، و در عین حال رشد تکنولوژی (و تغییرات نهادی و اجتماعی) فرصت و امکان کاربُردِ آن را در فعالیّت‌های تولیدی

کشاورزی و صنعتی فراهم آورد. امّا چرا انباشت سرمایهٔ مالی همزمان با نزول نظام فئودالی آغاز شد، و پیش از آن صورت نگرفت.

در نظام فئودالی مالکیّت ارضی نیرومند، امن و چیره بود. امّا مالکیّت مالی (مالکیّت سرمایه و پول) خیلی ضعیف‌تر از آن بود و آزادی و امنیّت آن را نداشت. ظهور بورگ‌ها یا شهرهای آزاد (که سنّت اروپایی «دادنِ کلید شهر» به آن باز می‌گردد) سبب شد که ساکنین آن ــ بورگرها یا بورژوازی ــ از حفاظت و امنیّت بیشتری برای اموال و دارایی خود برخوردار شوند، و این واقعیّت آنان را به پس‌انداز و انباشت و گسترش سرمایهٔ خود تشویق کرد. و نیز به همین دلیل، بورژوازی هواخواه دولت مرکزی نیرومند بود، و ــ دست کم در اروپای شمالی ــ از اصلاح مذهبی (معروف به پروتستانیسم، که هم حکومت را مرکزی به زیان کلیسای روم و فئودالیته تقویت کرد و هم مُبلّغ و مشوّقِ مصرف‌کم، پس‌انداز زیاد، اتّکاء به نفس و جز آن بود) پُشتیبانی کرد. حکومت و سلطنت مطلقه در اروپا (که دوره‌اش نسبتاً کوتاه بود، و در هر صورت نباید آن را با حکومت استبدادی از آن نوع که در ایران معمول بوده است یکی دانست) ــ حتّیٰ در فرانسهٔ کاتولیک ــ با پُشتیبانی بورژوازی استوار شد.

به این ترتیب، «انباشت اولیّه سرمایه»، به دلیل آزادی و امنیّت جدیدی که برای سرمایه مالی پدید آمد، آغاز شد و مستمرّاً ادامه یافت. اگر طبقهٔ کاپیتالیست برای دارایی خود از حفاظتِ قابلِ اعتمادِ قانونی برخوردار نبود، یا اطمینان نداشت که دارایی‌اش نسلاً بعد نسل به اعقاب و احفادش خواهد رسید عقلاً بنا را بر مصرف زیاد می‌گذاشت و پس‌انداز و سرمایه‌گذاری زیادی نمی‌کرد. به زبان دیگر، همچنان که امنیّت مالکیّت اراضی مبنای استقلال طبقاتی و قدرت فئودال‌ها در قدیم بود، همان‌طور نیز مالکیّت خصوصی سرمایه در زمان حیات سرمایه‌دار امنیّت یافت، و پس از مرگش نیز برای بازماندگانش محفوظ و محترم شد.

نظام استبدادی ایران متکّی به انحصار حقوق مالکیّت برای دولت بود، و همین نیز قدرت متمرکزِ اقتصادی، اداری و نظامی آن را بوجود آورد و حفظ کرد. مالکیّت خصوصی ــ اساساً ــ حقّ نبود بلکه امتیازی بود که دولت به هر کس می‌خواست می‌داد، و از هر کس که می‌خواست می‌گرفت. طبقات اجتماعی به شکل تفاوت در ثروت، درآمد، پیشه و مقام ــ زمین‌دار، بازرگان، پیشه‌ور، رعیّت کشاورزی و جز آن ــ همیشه در ایران وجود داشت. امّا ــ برخلاف جوامع اروپایی ــ ترکیب این طبقات در دوره‌های نسبتاً کوتاهی تغییر می‌کرد، زیرا که دولت می‌توانست خودسرانه امتیازی را از یک فرد،

خانواده، خاندان یا قوم سلب کند و به دیگران بدهد. در نتیجه، امکان پدید آمدن یک طبقهٔ اریستوکرات مستقر و مستمر وجود نداشت (و چنین طبقه‌ای هرگز در ایران بوجود نیآمد)؛ و تحرّک طبقاتی و اجتماعی ـ چه به سوی بالا و چه پائینِ نردبان اجتماع ـ به نسبت اروپا بسیار زیاد بود.[۲۲]

عدم قانون و سیاست، تجلّیِ نهادیِ این زیربنایِ جامعه شناختی بود. یا، به عبارت دیگر، در جایی که «قانون» معمولاً چیزی جز تصمیمات خودسرانه و آراء و هوس‌های «قانون» گذار نیست استنباط قانون بکلّی اعتبار و انتفاع خود را از دست می‌دهد. چون فقط حقوق مستقل ـ و نه امتیازاتِ وابسته ـ می‌تواند مبنای قدرت واقعی افراد و طبقاتِ اجتماعی قرار گیرد. لازم به تأکید است که منظور عدمِ قانون عادلانه و سیاست خِرَدگرایانه (که معمولاً از دستاوردهای دو سه قرن اخیر در جوامع اروپایی به شمار می‌آیند) نیست، بلکه عدم قانون و سیاست است ـ چه «عادلانه» چه غیرعادلانه، چه «خِرَدگرایانه»، چه سنّتی. و به این ترتیب است که دولت در فوق (و نه فقط در رأسِ) اجتماع قرار می‌گیرد.[۲۳]

این ساختارها و پدیده‌های جامعه شناختی و نهادی ـ که حاوی ناامنی و عدم اعتماد و اطمینان زیاد نسبت به وضع موجود و شرایط آینده‌اند ـ دلایل اصلی عدم ظهور نظام فئودالی (چنانکه ما آن را از تاریخ و اجتماع اروپا می‌شناسیم) در ایران بوده‌اند. گذشته از این، نیرومندترین موانع را نیز برای انباشت مستمّر سرمایهٔ مالی (و سپس، کشاورزی و صنعتی) به وجود آوردند، زیرا که تاریخ و تجربه ثابت کرده بود که پول و دارایی ممکن بود به آسانی و در اندک مدّتی ـ گاهی همراه با جان صاحب آن ـ از دست برود.

کشف روان‌شناسیِ اجتماعی و الگوی رفتار عمومیِ ناشی از چنین نظامی کار سختی نیست. دولتِ استبدادی فاقد پایگاه اجتماعی و مشروعیّت سیاسی است، و افراد و طبقات اجتماعی آن را یا دشمن بالفعل یا دشمن بالقوّهٔ خود می‌دانند. و درست به دلیل اینکه خودسری و استبداد قابل پیش‌بینی نیست ترس و ناامنی، و بیگانگی و بی‌اعتمادی ایجاد می‌کند. افراد و طبقات ممکن است به خانواده و قوم خود، به فرهنگ ملّی (یعنی: غیردولتی)، و حتّیٰ همهٔ کشور علاقمند و وفادار باشند. امّا از لحظه‌ای که رژیم حاکم به عنوان تجلّی نظام استبداد سنّتی شناخته می‌شود دوام آن بر مبنای رضایت عمومی، یا وفاداری گروهی و طبقاتی ـ یا حتّیٰ لزوم حفظ تمامیّت کشور ـ قرار ندارد، بلکه به دیالکتیکِ قدرت و وحشت وابسته است. البتّه استمرار نظام و حکومت استبدادی معنایش این نیست که از هبوطِ آدم تاکنون تغییری در جامعهٔ ایرانی حادث نشده است. در واقع ـ به نسبت اروپا ـ تعداد و شدّت تغییر در ایران خیلی زیاد بوده، و این نیز خود

دست کم تا اندازه‌ای محصول همان ویژگی‌هایی است که در بالا برشمردیم.

پس استمرارِ استبداد با وقفه‌هایی همراه بوده. در واقع، چَرخهٔ استبداد ــ عصیان و آشوب ــ استبداد ویژگیِ اساسیِ تاریخ ایران را به شکل کلی و کاملی تعریف می‌کند. چون همهٔ حقوق در انحصار دولت است همهٔ وظایف و مسئولیّت‌ها نیز بر دوش آن گذاشته می‌شود. در واقع، وقتی مردم (به درست یا به غلط) می‌پندارند که دولت در معرض سقوط است، واکنش آنان چنان است که یا ــ در صورت اجتناب‌پذیر بودن ــ آن را اجتناب‌ناپذیر می‌کند، و یا ــ اگر هم اساساً اجتناب‌ناپذیر می‌بود ــ بر سرعت و شدّت سقوط میفزاید.

اما عصیان عمومی همیشه متوجّه دولت حاکم بود، نه نظام استبدادی، چون هنوز بدیلی برای کلّ نظام مشهود یا متصوّر نبود: یعنی (بر مبنای همان *نظام استبدادی*، می‌خواست حکومت «بدی» را بیندازد و حکومت «خوبی» را جانشین آن سازد). به این ترتیب، بی‌نظمی و بلوا تنها بدیل حکومت استبدادی در جامعهٔ ایران بود. امّا فتنه و آشوب خود سبب شدّت یافتن ناامنی و بی‌قانونی و خودسری می‌شد، زیرا که، از سویی چندین مرکز و قدرت استبدادی جای قدرت واحد قبلی را می‌گرفتند، و از سوی دیگر شیرازهٔ نظم عادی نیز از هم می‌گسست. بنابراین، طولی نمی‌کشید که جامعه برای بازگشت نظم و انتظام حسرت می‌خورد، و ظهور یک حکومت استبدادی دیگر را آرزومند می‌شد.[۲۴]

در قرن نوزدهم، یک بدیل واقعی برای استبداد (جز عصیان و آشوب و «انقلابات») از دریچه‌ای که بر اثر پیشرفت جامعهٔ اروپایی باز شد، نمودار گشت. و آن حکومت قانون بود. بنابراین، مسئلهٔ اجتماعی ــ تاریخی کشور این بار به صورت واقع‌بینانه‌تری ــ یعنی به صورت انهدام نظام استبدادی، و نه فقط اسقاط یک فرد یا سلسلهٔ مستبد ــ تجلّی کرد، و منجر به انقلاب مشروطه شد. و نامش را مشروطه گذاشتند، چون هدف آن استقرار قانون ــ یعنی مشروط کردن حکومت به قانون ــ و انهدام خودرأیی و خودسری بود. امّا نتیجهٔ انقلاب، باز هم به حالت بی‌نظمی و گریز از مرکز بیش از حکومت قانون (چه رسد به دموکراسی) شباهت داشت. این درست است که دخالت و تجاوز قدرت‌های گوناگون در جنگ جهانی اوّل در ایجاد این وضع نقش مهمّی داشت. امّا می‌توان نشان داد که دلایل اصلی بی‌نظمی بیشتر ریشهٔ داخلی و تاریخی داشتند. زیرا که اگرچه از لحاظ نظری حکومت قانونی (و حتّیٰ دموکراتیک) به عنوان بدیل قابل اجرایی برای استبداد کشف شده بود، در عمل تغییر ناگهانی‌ای در بینش مردم نسبت به دولت به عنوان یک

نیروی بیگانه و فاقد مشروعیّت پدید نیامد. و البته جامعه بکلّی فاقد نهادهای یک حکومت مشروع و مدنی (چه رسد به دموکراتیک) بود.

به این دلیل بود که وقتی رضاخان پهلوی سررشتهٔ امور را در دست گرفت، در ابتدا در بین اهل سیاست از پشتیبانی قابل ملاحظه‌ای برخوردار بود. امّا هنگامی که بیست سال بعد ــ در شهریور ۱۳۲۰ ــ سقوط کرد، استعفای او با جشن و شادمانیِ اکثریّت بزرگ همهٔ طبقات اجتماعی مواجه شد، زیرا که در این فاصله رژیم او از دیکتاتوری صِرف به استبداد ــ آن هم استبدادی قرص و محکم و موحش ــ بَدَل شده بود.[۲۵]

بین سال‌های ۱۳۲۰ و ۱۳۳۲ یک حکومت قانونی بی‌نظم و ترتیب پدید آمد که در بسیاری از جهات به دورهٔ بین انقلاب مشروطه و کودتای رضاخان شباهت داشت. کودتای ۲۸ مرداد یک رژیم دیکتاتوری را بر سَرِکار آورد که از پشتیبانی زمین‌داران و روحانیّون واپس‌گرا برخوردار بود. این رژیمْ استبدادی نبود، اگرچه تمرکز قدرت رفته رفته بیشتر شد. از سال ۱۳۳۹، هم به دلیل مشکلات جدّی اقتصادی و هم به خاطر تزلزل در روابط خارجی رژیم، مبارزه‌ای برای قدرت انجام گرفت که به قیام ۱۵ خرداد منتهی گردید.[۲۶] این به تمرکز قدرت، و تجدید حیات نظام استبدادی انجامید. عقب‌نشینی اجباری و بی‌نقشه از حکومت استبدادی در سال ۱۳۵۶ به سرعت به عصیان و طغیانی منجر گردید که در بهمن سال بعد سبب سقوط رژیم سابق شد.[۲۷]

غرض از این طرح سریع و کلّی دربارهٔ ویژگی دولت و جامعه، و منطق انقلاب‌های ایرانی، تأکید بر دوگانگیِ استبداد، از سویی، و بلوا و آشوب ــ از سوی دیگر ــ بود، که هرگز امکانِ توسعهٔ مستمر و بلند مدّتِ اقتصادی را نمی‌داد ــ و در واقع هم نداد. درست است که انقلابِ مشروطه برای نخستین بار بدیلی واقعی برای استبداد عرضه کرد، امّا در عمل مشروطه‌خواهی با آزاديِ بی‌قید و شرط و نامحدود ــ و حکومتِ ضعیف و بی‌اثر ــ مترادف شد. در ایران نظم و انتظام ــ در واقع، کلِّ مقولهٔ دولت ــ با حکومت استبدادی، و دموکراسی با حکومت ضعیف و بی‌نظمی و بی‌مسئولیّتی اجتماعی شناسایی می‌شود. و این مسئلة‌المسائل و علّتِ‌العلل اقتصاد سیاسيِ ایران است.

اینک می‌توانیم به بحث مشخّص خود دربارهٔ مشکلات دموکراسی و توسعهٔ اقتصادی در ایران بازگردیم. هم رضا شاه ــ در دورهٔ ۱۳۲۰ - ۱۲۹۹، و هم محمّدرضا شاه ــ در دورهٔ ۱۳۵۶ - ۱۳۴۲ ــ در پیِ نوسازی اقتصاد ایران بودند. امّا نظام کهنهٔ استبدادی ماهیّتاً با رشد مستمر اقتصادی و تحوّل دراز مدّت اقتصاد سیاسی در تضادّ بود.

دولت نیروی محرّکهٔ اصلیِ رشد اقتصادی بود، چنانکه همیشه ـ چه در دورهٔ باستانی هخامنشیان، چه در دورهٔ صفویّه، پس از قرون وسطی ـ پروژه‌های بزرگ عمومی، مانند راه‌سازی و شهرسازی، به دست دولت انجام شده بود. این بخودی خود سبب ایجاد مشکلات غیرقابل حلّی برای توسعهٔ اقتصادی نمی‌شد. چنانکه پیش از این گفتیم، صنعتی شدن در همه جا جز در انگلستان ـ به درجات گوناگون ـ با کمک و پشتیبانی دولت انجام شده بود. احتمال اینکه مقدار لازمِ پس‌انداز و سرمایه‌گذاری توسّط بخش خصوصی تأمین شود بسیار ضعیف بود، و گذشته از آن، منبع اصلی انباشت سرمایه، و هزینه‌های مصرفی دولت، درآمد نفت بود که به دولت پرداخت می‌شد.[۲۸] و این بویژه دربارهٔ سال‌های ۱۳۴۰ و ۱۳۵۰ صادق است. در سال ۱۹۷۷ درآمد نفت ۳۵ درصد کلِّ درآمد ملّی ایران، و (با صادرات گاز) ۹۸ درصد کل صادراتِ آن بود.[۲۹]

مشکل این بود که حکوت استبدادی با تصمیم‌گیری‌های مدرن اقتصادی، و ادارهٔ درست اقتصادی که به سرعت رشد می‌کرد مغایرت داشت. در اواخرِ سال‌های ۱۳۴۰، در ایران، برای ادارهٔ اقتصادی که در حالِ نوسازی بود به اندازه کافی نیروی انسانی (اعم از تکنوکرات و مدیر و جز ان) وجود داشت. خیلی از نسل‌های جوان‌تر و جدیدترِ تکنوکرات ایران هم درستکار و هم با لیاقت بودند. امّا در شرایطی که امیال و هوس‌های یک فرد تعیین کنندهٔ نرخ ارز، و سرنوشت نیمی از مردم آن است که در بخش روستایی قرار دارند، صرف لیاقت فنّی نمی‌تواند در دراز مدت تأثیر چندانی داشته باشد.[۳۰]

مشکلات یکی پس از دیگری در دو سطح متمایز ولی مربوط بهم انباشته شد. در سطح فنّی ـ اقتصادی، ناتوانی غائیِ برنامه‌ریزان و کارمندان دولت در تأثیرگذاری بر تصمیمات مهمّ سبب ایجاد مشکلات قابل پیش‌بینی و قابل اجتناب شد. و این به نوبت خود سبب شد که عدم تعادل‌های دَوَرانی و افزاینده‌ای پدید آیند که بر اثر آن فلجِ چرخ‌های اقتصادی آغاز گردد. فقط به عنوان یک مثال، پس از اینکه بهای نفت ناگهانَ چهار برابر شد، شاه تصمیم گرفت که پروژه‌های مخارج و هزینه‌های دولتی را برای باقیماندهٔ دورهٔ پنجم دو برابر کند. هر کس که سوادی ابتدایی از اقتصاد داشت می‌دانست که این تصمیم سبب تنگناهای بزرگ و بی‌شمار اقتصادی خواهد شد، در آن واحد، تورّم تقاضایی (demand-pull)، هزینه‌ای (cost-push) و ساختاری (structual) ایجاد خواهد کرد، توزیع منابع اقتصادی را درهم خواهد ریخت، و پایه‌های اقتصادی کشور را به لرزه خواهد انداخت. این، چنانکه گفتیم، نمونه‌ای از مشکلاتی بود که تصمیم‌گیری

خودسرانه در سطح فنّی ـ اقتصادی پدید آورد.[۳۱]

در سطحِ سیاسی ـ اقتصادی مسئلهٔ بسیار مهمّ‌ترِ بیگانگی کامل جامعه از دولت وجود داشت. عدم مطلقِ گفتگو و برخورد آراءِ عمومی و قانونی، و جانشین کردن اطلاّعات عمومی با تبلیغاتِ دولتی سبب شد که اعضاء همهٔ طبقات اجتماعی دولت را تجسّم شرّ و شیطان‌گرایی بشناسند ـ متکبّر، فاسد، بی‌رَحم و بازیچهٔ قدرت‌های خارجی. و به همین دلیل بود که هنگامی که ضعف نشان داد و حاضر به معامله و سازش شد، مردم به هیچ بهایی کم‌تر از انهدام کاملِ آن راضی نبودند.

اکنون یک دور قمری تمام شده است. خیلی از مردم اینک آرزو می‌کنند که انقلاب نکرده بودند، و اوضاع نه فقط به سال ۱۳۵۶ که حتّیٰ به سال ۱۳۵۴ بازمی‌گشت. چنانکه پیشتر گفته‌ایم این یکی از ویژگی‌های تاریخ ایران است. فقط در همین قرن بیستم اوّل انقلاب مشروطه را به راه انداختند، و اندکی بعد که توهّمات خود را از دست دادند در حسرت بازگشت حکومت آهنینِ ناصرالدّین شاه («شاهِ شهید») نشستند. از حکومت استبدادی رضا شاه نیز بیگانه شدند، و خروج او را از ایران جشن گرفتند. ولی باز هم پس از چند سال خیلی از آنان برای نظم، ثبات و رفاهِ نسبی زمان او افسوس می‌خوردند. امّا البتّه وقتی که محمّدرضا شاه نظام مشابهی را در سال‌های ۱۳۴۰ و ۱۳۵۰ تحمیل کرد، بر ضدّ حکومت استبدادی او برخاستند، و مصمّم بودند که او را از کار بیندازند، و سلسلهٔ او را نیز برچینند. اکنون خیلی از مردم برای ظهور یک حاکم مستبد دعا می‌کنند.

واضح است که جز حکومت استبدادی، از یک سو، و بی‌ثباتی و بی‌نظمی و ضعف اقتصادی ـ از سوی دیگر ـ بدیل‌ها و انتخاب‌های دیگری نیز وجود دارد. استبداد همیشه در دراز مدّت شکست می‌خورد، ولو اینکه در کوتاه مدّت به برقراری نظم و رشد اقتصادی توفیق یابد. اما آزادیِ بدون مسئولیّت حتّیٰ بیش از استبداد محکوم به شکست است. حکومت قانونی، چه رسد به حکومت دموکراتیک، معنایش اوضاعی نیست که در آن افراد و طبقات مردم همه حقوق را داشته باشند بدون اینکه هیچ مسئولیّتی بپذیرند. در واقع، اگر چنین چیزی حقیقت داشت، در اندک مدّتی به عنوان شیوه ادارهٔ اجتماع منسوخ می‌شد. حکومت دموکراتیک ضعیف نیست، قوی است: نظم را برقرار می‌کند، مالیات‌ها را می‌گیرد، قراردادهای بین‌المللی می‌بندد، تصمیمات مؤثر اقتصادی می‌گیرد، و در صورت بروزِ بلوا قادر به دفاع از خویش است. در یک حکومت قانونی، چه رسد به حکومت دموکراتیک، استفاده از قدرت محدود به قانون است، و تعیین و تغییر قانون بر مبنای رضایت عمومی صورت می‌پذیرد. از سوی دیگر، رفتارِ

عموم مردم مسئولانه است. طوری رفتار نمی‌کنند که انگار دولت یک نیروی بیگانه ـ یک نیروی اشغالی ـ است؛ و با دولت در استفاده از قدرت مشروع خود همکاری می‌کنند.[۳۲] این واقعیت که در همهٔ جوامع، رقابت، برخورد و اختلاف وجود دارد نافی این نکته نیست. صحبت ما دربارهٔ عدم مشکل و مسئله نیست، بلکه دربارهٔ چگونگی شناختن، حلّ کردن، یا دست کم اداره کردن آن‌هاست.

در هر لحظه از زمان منابع اقتصادی هر کشوری محدود و معیّن است. مسئله این است که چگونه باید این منابع معیّن را در میان فعالیّت‌های تولیدی گوناگون توزیع کرد، و چگونه اقتصاد را گرداند که پیشرفت اقتصادی مستمر امکان‌پذیر شود. چنین چیزی ممکن نیست مگر هم دولت و هم مردم حاضر باشند در چارچوب یک قرارداد اجتماعی که آزادی‌ها و مسئولیّت‌های هر دو طرف را تعریف و تعیین می‌کند عمل کنند.

نوامبر ۱۹۹۳

یادداشت‌ها و مآخذ

۱ـ این گفتار در دسامبر ۱۹۹۳، در سمینار انجمن پژوهش‌های علوم اجتماعی ایران (برلن) عرضه شد.

۲ـ رجوع فرمائید به محمدعلی همایون کاتوزیان، *آدام اسمیت و ثروت ملل*، تهران: امیرکبیر، ۱۳۵۸.

۳ـ این نظریّه به دست ژان باتیست سِه، و به شکل دقیق‌تر و پخته‌تری، دیوید ریکاردو منظّم و فرموله شد. رجوع فرمائید به

Pierro Sraffa (ed.) *The Works and Correspondence of David Ricardo*, Vol. I, Cambridge: Cambridge University Press, 1966, pp. 290 et. seq.

۴ـ رجوع فرمائید به

Karl Marx, *Capital*, Vol. 1 New York: Vintage Books, Chapters 25-32

5- The Law of Entail

6- The Law of Primageniture

۷ـ *آدم اسمیت و ثروت ملل*، ص ۱۶۴.

۸ـ برای مقایسهٔ دقیق و هوشمندانه‌ای بین قوّت نسبی مالکیّت فئودالی و کاپیتالیستی رجوع فرمائید به

C. B. Macpherson, *The Political Theory of Possessive Individualism* (Hobbs and Focke), Oxford University, Press, 1962, and his *Democratic Theory: Essays in Ritrieval*, Oxford University Press, 1973.

برای نقد کوتاهی بر نظریّهٔ مالکیّت مَکفِرسُن، رجوع فرمائید به

H. Katouzian, *Ideology and Method in Economics* London: Macmillan, and New York: NewYork

University Press, Notes to chapter, 2.

۹ـ از جمله رجوع فرمائید به

Max Weber, *Protestant Ethics and the Spirit of Capitalism*, London: Allen & Unwin, 1930; R. H. Tawney, *Religion and the Rise of Capitalism*, London: Allen & Unwin, 1937; V. H. H. Green, Luther and the *Reformation, London and New York: Bats ford and putman's Sons, 1964.*

۱۰ـ چنانکه در فرانسهٔ کاتولیک نیز بورژوازی همین روش پس‌انداز زیاد را در پیش گرفت، امّا در مورد فرانسه عوامل دیگری وجود داشت، و در نتیجه تجربهٔ این کشور الزاماً نظریهٔ اوّلی را رد نمی‌کند.

۱۱ـ مبنای آراء نظریّه پردازانِ «مکتب تاریخی آلمان» بر «مراحل تاریخی رشد و توسعه» قرار داشت که توسّط اقتصاددانانی چون فریدریش لیست، کارل بوخِر، برونو هیلدر براند و ورنِر زُمبارت ـ به اشکال گوناگون ـ فرموله شد. برای مثال، رجوع فرمائید به

B. F. Hoselitz, 'Stages of Economic Growth' in B. F. Hoselitz (ed.) *Theories of Economic Growth*, New York: The Free Press, 1960; Colin Clark, *Conditions of Economic Progress*, London: Macmillan, 1957; and M. A. H. Katouzian, "The Development of the Service Sector: A New Approach", *Oxford Economic Papers*, 1970.

۱۲ـ مثلاً رجوع فرمائید به

M. H. Dobb, *Soviet Economic Development since 1917*, London: Routledge & Kegan Paul, 1960, especially chapters 5, 6 and 7; E. H. Carr, *The Bolshevik Revolution, 1917-1923*, Vols. 1-3, Penguin Books, 1966; *The Interregnum, 1923-1924*, Vols. 1-3, Penguin Books, 1966; *Socialism in One Country, 1924-1926*, Vol. 1 and 2, Penguin Books, 1970; and Angus Maddison, *Economic growth in Japan and USSR*, London: Unwin University Books, 1969,

۱۳ـ برای نمونه رجوع فرمائید به

M. H. Dobb, *Soviet Economic Development since 1917*, chapter 8; B. H. Sumner, *Survey of Russian History*, London: University Paperbacks, 1961.

برای شرح مفصّل نظریّهٔ پِرآبراژِنسکی، رجوع فرمائید به کتاب او:

The New Economic, Oxford, 1965.

۱۴ـ رجوع فرمائید به

M. H. Dobb, *Soviet Economic Development since 1917*, chapters 9 and 10; E. H. Carr and R. W. Davies, *Foundations of a Planned Economy*, 1926-1929, Pelican Books, 1974.

۱۵ـ مآخذ و منابع این مسائل و نظریّات مربوط به آنان تقریباً بی‌شمار است. برای بعضی منابع اساسی دربارهٔ وجوه گوناگونِ موضوع، رجوع فرمائید به

W. Arthur Lewis, *Development Planning*, London: Unwin University Books, 1966; Jagdish Bhagwati, *The Economics of Underdeveloped countries*, London: Weidenfeld and Nicolson, 1966; Gunnar Myrdal, *Economic Theory and underdeveloped Regions*, London University Paperbacks, 1963; Moses Abramovitz et alia, *The Allocation of Economic Resources*, Stanford: Stanford University Press, 1959; I. M. D. Little and J. Mirrlees, *Manual of Industrial Project Analysis in Developing Countries, Vol. II: Social Cost- Benefit Analysis*, Paris: OECD, 1969; Charles Kennedy, "Saving and the Development Process", *Oxford Economic Papers*, 1971; idem, *"Restraints and the*

Allocation of Economic Resources", *Oxford Economic Papers*, 1968.

۱۶ـ برای نمونه‌های برجسته‌ای از این خوش‌بینی سال‌های ۱۹۵۰ ـ که از دیدگاه‌های متفاوتی بیان شده‌اند رجوع فرمائید به

W. Arthur Lewis, *The Theory of Economic Growth*, London: Allen & Unwin, 1955; and W. W. Rostow, *The Stages of Economic Growth*, Cambridge; Cambridge University Press, 1960.

۱۷ـ The Transfermation Problem، اشاره به عدم توازن دادوستد بین کشورهای صنعتی و کشورهای جهان سوّم (بویژه در سال‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰) است.

۱۸ـ برای بحث گسترده‌تری دربارهٔ نظریهٔ وابستگی و نظریه نظام جهانی، رجوع فرمائید به:

H. Katauzian, "Baurgeselschaft und Indusrialung und Planung in der Dritten Welt", The Berlin Institute for Comparative Economic Research (eds.), *Dritten Welte Oder Enie?* Frankfurt: Syndicat-Verlag, 1981; H. Katouzian, *The Theory and Practice of Economic Development: A Critical Assessment*, The Berlin Institute, 1988.

۱۹ـ رجوع فرمائید به

H. Katouzian, *The Political Economy of Modern Iran* و London: Macmillan, and New York: New York University Press, 1981, chapter 10.

و ترجمهٔ فارسی آن: محمّدرضا نفیسی و کامران عزیزی، *اقتصاد سیاسی ایران*، چاپ سوّم، تهران: نشر مرکز، ۱۳۷۳، بویژه مقدّمهٔ مؤلّف بر چاپ دوّم و سوّم ترجمهٔ فارسی.

۲۰ـ رجوع فرمائید به

H. Katouzian, "Oil and Economic Development in the Middle East", in Georges Sabagh (ed.), *The Modern Economic and Social History of the Middle East in its World Context*, Cambridge: Cambridge University Press, 1989.

۲۱ـ رجوع فرمائید به *سفرنامهٔ ناصر خسرو*، به کوشش آر. نیکولسون، تهران، دنیای کتاب، ۱۳۶۱، ص ۱۳۸.

۲۲ـ برای بحث و تحلیل همه جانبه‌ای از نظریّه استبداد ایرانی رجوع فرمائید به:

H. Katouzian, "The Aridisolatic Society: A Model of Long-Term Socio-Economic Development in Iran", *International Journal of Middle East Studies*, 1983; H. Katouzian "Ein Modell Einer Langer Fristrigen Entwicklung in Iran: Eine Analitische Modell", *Peripherie*, Dezember 1980.

۲۳ـ رجوع فرمائید به

H. Katouzian, *Musaddiq and the Struggle for Powre in Iran*, London and New York: I. B. Tauris, especially chapter 4

و ترجمهٔ فارسی آن توسّط فرزانه طاهری، *مصدق و مبارزه برای قدرت در ایران*، تهران: نشر مرکز، ۱۳۷۳؛ محمّدعلی همایون کاتوزیان، «ذکر بر دار کردن امیر حسنک وزیر»، *ایران فردا*، مهر و آبان ۱۳۷۲، ترجمهٔ قهرمان سلیمانی از:

"The Execution of Amir Hasanak the Vazir", *Pembroke Papers*, 1990

«نامه‌رسانی و مقولهٔ سیاست»، *آدینه*، مرداد ـ شهریور ۱۳۷۲، «آزادی، قانون، دموکراسی»، و «بحثی در مقولاتِ استبداد، دیکتاتوری، دموکراسی و حقوق بشر» در *استبداد، دموکراسی و نهضت ملّی*، لندن: مهرگان، ۱۳۷۲، تهران: نشر مرکز، ۱۳۷۲.

۲۴ـ رجوع فرمائید به محمّدعلی همایون کاتوزیان، «دموکراسی، دیکتاتوری و مسئولیت ملّت»، *اطّلاعات*

سیاسی اقتصادی، فروردین ـ اردیبهشت ۱۳۷۲، و ***استبداد، دموکراسی و نهضت ملّی***.

۲۵ـ رجوع فرمائید به

H. Katouzian, Sadeq Hedayat: *The Life, Literature and Legend of an Iranian Writer*. London and New York: I. B. Tauris, 1991, chapter 9, and *Musaddiq and The Struggle for Power in Iran*, chapter 4.

۲۶ـ رجوع فرمائید به اقتصاد سیاسی ایران (ترجمهٔ محمّدرضا نفیسی و کامبیز عزیزی)، فصل ۱۰ و ۱۱ و Musaddiq and the Struggle for power In Iran، فصل ۱۵ و ۱۶.

۲۷ـ رجوع فرمائید به

The Political Economy of Modern Iran, chapter 17 (which has been excluded from its Persian translation).

۲۸ـ دربارهٔ تئوری و تاریخ نقش دولت در توسعهٔ اقتصادی نوشته بسیار بسیار زیاد است. برای تحلیل کوتاه و بسیار خوبی از نقش نسبیِ سرمایه داران، بانک‌ها و دولت در فرایند انباشت سرمایه در اروپا، رجوع فرمائید به Alexander Gerschenkron, "The Appproach to European Civilization", in *Economic Backwardness in Historical Perspectives*, London: Praeger, 1962.

۲۹ـ ***اقتصاد سیاسی ایران***، مقدمهٔ مؤلف بر چاپ دوّم، و فصل ۱۶.

۳۰ـ رجوع فرمائید به

H. Katouzian, "Oil versus Agriculture: A Case of Dual Resource Depletion in Iran", *The Journal of Peasant Studies*, April 1978, and, "The Agrarian Question in Iran", in A. K. Ghose (ed.), *Agrarian Reform in Contemporary Developing Countries*, London: Croom Helm, 1983.

۳۱ـ رجوع فرمائید به ***اقتصاد سیاسی ایران***، چاپ دوّم، فصول ۱۲ ـ ۱۴.

۳۲ـ رجوع فرمائید به «دموکراسی، دیکتاتوری و مسئولیّت ملّت»، ***اطلاعات سیاسی ـ اقتصادی***، فروردین ـ اردیبهشت ۱۳۷۲، و ***استبداد، دموکراسی و نهضت ملّی***.

نفت و توسعهٔ اقتصادی در خاور میانه

ترجمهٔ علیرضا طیّب

این مقاله در ماه ژوئن ۱۹۸۵ به کنفرانس «لوی دِلا ویدا» که هر دو سال یک بار برای قدردانی از یک استاد برجستهٔ رشته‌های ادبی و اجتماعی در حوزهٔ خاور میانه ــ در دانشگاه کالیفرنیا در لوس‌آنجلس (معروف به یو. سی. اِل. اِ) ــ تشکیل می‌شود عرضه گردید. در آن سال نوبتِ قدردانی از چارلز عیسوی، صاحب کرسی تاریخ اقتصادی خاور میانه در دانشگاه پرینستون بود که سه ماه بعد از مقام خود بازنشسته می‌شد. متن مجموع هفت مقاله‌ای که به دعوت یو. سی. اِل. اِ. به آن کنفرانس عرضه شد در سال ۱۹۸۹ توسّط انتشارات دانشگاه کمبریج به صورت کتاب زیر انتشار یافت:

The Modern economic and social history of the Middle East in its World context, ed. Georges Sabagh, Cambridge University Press, 1989.

ترجمهٔ آقای علیرضا طیّب از متن همین کتاب است.

● مقالهٔ حاضر در سه بخش ارائه خواهد شد. بخش اوّل به معرفی مختصر پیشینهٔ تاریخی تا تحولات اخیر خاورمیانه اختصاص خواهد داشت. بخش دوّم بر برخی مسائل کلیدی نظری و عملی در زمینهٔ توسعهٔ اقتصادی کشورهای صادر کنندهٔ نفت در خاورمیانه متمرکز خواهد بود. در بخش سوّم به ارزیابی وابستگی متقابل اقتصادهای نفتی خاورمیانه با بقیه جهان خواهیم پرداخت.

* * *

۱ـ نگاهی به تحولات آغازین

اکتشاف نفت در خاورمیانه در آغاز قرن بیستم صورت پذیرفت. نخستین کشف عمدهٔ نفت در ایران رخ داد و «قرارداد دارسی» مبنای نظام امتیازات نفتی در دیگر کشورهای خاورمیانه قرار گرفت. این نظام تا دههٔ ۱۹۵۰ دوام یافت و پس از آن در نتیجهٔ دعوای نفتی ایران و انگلیس، جای خود را به نظام کنسرسیوم داد، گرچه باز هم تمامی عملیات عمدهٔ بالا دستی و پایین دستی همچنان در اختیار شرکت‌های عمدهٔ بین‌المللی نفتی بود.

سرانجام، تحولات اواخر دههٔ ۱۹۶۰ و دههٔ ۱۹۷۰ منجر به برقراری کنترل کامل کشورهای تولیدکننده بر منابع نفتی‌شان شد.[۱]

در سال‌های دههٔ ۱۹۰۰ بهای هر بشکه نفت یک دلار و ۲۰ سنت و در سال ۱۹۵۸ برابر ۲ دلار و ۸ سنت بود، امّا با کاهش قیمت نفت به بشکه‌ای یک دلار و ۹۲ سنت در سال ۱۹۵۹، قیمت‌ها اندکی پایین‌تر از سطح سال ۱۹۵۳ قرار گرفت (جدول شمارهٔ ۱).

کاهش باز هم بیشتر قیمت در سال ۱۹۶۰، علت اصلی تشکیل سازمان کشورهای صادرکننده نفت (اوپک) بود. هدف اولیهٔ اوپک هدفی معتدل یعنی ثابت نگه داشتن بهای اسمی نفت بود. یک سال پس از تشکیل اوپک، قیمت اسمی نفت باز هم سقوط کرد، امّا در بقیهٔ سال‌های دههٔ ۱۹۶۰ ثابت باقی ماند (جدول شمارهٔ ۱).

اوپک در نخستین دههٔ موجودیت خود، نفوذ چندانی بر عملیات عمدهٔ نفتی نداشت. کشورهای عضو هنوز مستقیماً به مذاکره با کشورهای عامل می‌پرداختند. هر چند بهای واقعی نفت در حال کاهش بود امّا افزایش تقاضای جهانی برای این مادهٔ خام به کشورهای نفتی خاورمیانه و دیگر نقاط جهان امکان می‌داد که در نتیجهٔ افزایش حجم صادرات پیوسته درآمد بیشتری داشته باشند. در فاصلهٔ سال‌های ۱۹۶۱ و ۱۹۶۹، صادرات نفت هفت کشور عربی ــ الجزایر، عراق، کویت، لیبی، قطر، عربستان سعودی و امارات متحده عربی ــ سه برابر شد، حال آنکه درآمدها با آهنگِ اندک سریع‌تری افزایش می‌یافت (جدول شمارهٔ ۲).

افزایش بهای نفت لیبی در سال ۱۹۷۰ منجر به موافقت‌نامهٔ تهران ــ تریپولی میان شرکت‌های نفتی و کشورهای تولیدکننده شد و این مسأله راه را برای افزایش اساسی قیمت‌ها بازکرد. امّا چهار برابر شدن بهای نفت در سال‌های ۴ - ۱۹۷۳ به همان اندازه که چشمگیر بود غیر منتظره هم بود. تغییر دراز مدت توازن قدرت میان کشورهای اصلی تولیدکننده و مصرف کنندهٔ نفت، کاهش ارزش دلار در سال‌های ۱۹۷۱ و ۱۹۷۳، جنگ اکتبر ۱۹۷۳ اعراب و اسراییل و تحریم نفتی غرب بوسیلهٔ اعراب، زمینه و بهانه لازم را برای افزایش قیمت‌ها فراهم ساخت. این پدیده به نخستین «شوک نفتی» معروف شد.[۲]

در سال ۱۹۷۴ چنین به نظر می‌رسید که قیمت‌های نفت پیوسته افزایش خواهد یافت و بر این اساس، دستکم بهای واقعی نفت ثابت باقی خواهد ماند. چند دلیل به سود کاهش تولید اوپک وجود داشت. نخست، با توجه به برآورد دست پائینی که در آن زمان از کشش قیمتی تقاضا برای نفت صورت می‌گرفت، گفته می‌شد که افزایش قیمت‌ها موجب بالا رفتن درآمد اسمی اوپک خواهد شد. دوّم، محدودیت تولید، آهنگ تهی

جدول شماره ۱
قیمت‌های نفت خام در سال‌های ۷۷ ـ ۱۹۵۳ و قیمت‌های
اسمی و واقعی نفت در سال‌های ۸۰ ـ ۱۹۷۴ برحسب دلار برای هر بشکه

سال	قیمت‌های نفت خام (راس‌التنوره)	قیمت‌های اسمی نفت	قیمت‌های واقعی نفت (۱)	قیمت‌های واقعی نفت (۲)	قیمت‌های واقعی نفت (۳)
۱۹۵۳	۱/۹۳	–	–	–	–
۱۹۵۴	۱/۹۳	–	–	–	–
۱۹۵۵	۱/۹۳	–	–	–	–
۱۹۵۶	۱/۹۳	–	–	–	–
۱۹۵۷	۲/۰۲	–	–	–	–
۱۹۵۸	۲/۰۸	–	–	–	–
۱۹۵۹	۱/۹۲	–	–	–	–
۱۹۶۰	۱/۸۶	–	–	–	–
۱۹۶۱	۱/۸۰	–	–	–	–
۱۹۶۲	۱/۸۰	–	–	–	–
۱۹۶۳	۱/۸۰	–	–	–	–
۱۹۶۴	۱/۸۰	–	–	–	–
۱۹۶۵	۱/۸۰	–	–	–	–
۱۹۶۶	۱/۸۰	–	–	–	–
۱۹۶۷	۱/۸۰	–	–	–	–
۱۹۶۸	۱/۸۰	–	–	–	–
۱۹۶۹	۱/۸۰	–	–	–	–
۱۹۷۰	۱/۸۰	–	–	–	–
۱۹۷۱	۲/۱۹	–	–	–	–
۱۹۷۲	۲/۴۶	–	–	–	–
۱۹۷۳	۳/۲۹	–	–	–	–
۱۹۷۴	۱۱/۵۸	۹/۵۶	۹/۵۶	۹/۵۶	۱۰/۴۵
۱۹۷۵	۱۱/۵۳	۱۰/۴۶	۹/۳۹	۸/۹۹	۱۰/۷۲
۱۹۷۶	۱۲/۳۸	۱۱/۵۱	۹/۵۱	۷/۶۶	۱۱/۵۱
۱۹۷۷	۱۳/۰۰	۱۲/۴۰	۹/۴۳	۹/۰۳	۱۱/۴۸
۱۹۷۸	–	۱۲/۷۰	۸/۹۵	۸/۱۲	۱۰/۲۴
۱۹۷۹	–	۱۷/۸۴	۱۱/۳۷	۱۰/۱۱	۱۱/۵۴
۱۹۸۰	–	۲۸/۶۷	۱۶/۲۴	۱۴/۳۵	۱۷/۲۷

■ ۱) برای منظور داشتن تورم درکشورهای سازمان همکاری و توسعه اقتصادی، ارقام تصحیح شده است.
■ ۲) برای احتساب نرخهای تورم درکشورهای سازمان همکاری و توسعه اقتصادی و نوسانات دلار در برابر ارزهای عمده، ارقام تصحیح شده است.
■ ۳) برای احتساب نرخ تورم واردات کشورهای عضو اوپک، ارقام تصحیح شده است.

مأخذ: مأخذهای این جدول و جدول‌های بعدی در پایان بخش «یادداشت‌ها و مآخذ» ذکر شده‌اند.

شدن ذخایر را آهسته‌تر می‌سازد. سوّم اینکه با محدودسازی تولید از طریق کاهش صادرات نفت خام، مازاد تراز پرداخت‌ها و مشکلات ملازم با ارائه این مازاد در قالب کمک و سرمایه‌گذاری خارجی نیز تخفیف خواهد یافت.

در عمل، [فرایند] سیاست قیمت‌گذاری اوپک از سال ۱۹۷۴ به این سو یکدست بوده است: هنگام افزایش قیمت‌های اسمی، «میانه‌روها»، به ویژه عربستان سعودی و کویت، غالباً بر سر آهنگ افزایش قیمت با «تندروها» ــ عمدتاً لیبی و عراق و گهگاه نیز ایران ــ اختلاف نظر پیدا می‌کردند.

جدا از ملاحظات سیاسی، میانه‌روی در تعیین قیمت نفت برای کشورهایی مانند عربستان سعودی با ذخایر عظیم و ظرفیت هضم نسبتاً محدود درآمدها، از نظر اقتصادی وتجاری، سیاستی معنادار است. بر روی هم، تا سال ۱۹۷۹ «میانه‌روها» موفق شدند نظر خود را غالب سازند. در این سال در نتیجهٔ انقلاب ایران (که به کاهش اساسی صادرات نفت ایران و نیز هجوم خریداران نفت منجر شد) بهای پایهٔ اوپک مورد تجدید نظر قرار گرفت و در سطح ۳۴ دلار تعیین شد. این رویداد به دومین «شوک نفتی» معروف است و نتیجهٔ آن، افزایش چشمگیر بهای واقعی نفت پس از چند سال کاهش مستمر بود (جدول شمارهٔ ۱).

در اوایل دههٔ ۱۹۸۰، برخی عوامل کوتاه مدت و درازمدت، روند تغییر قیمت نفت را معکوس ساخت: رکود اقتصاد جهانی، ذخیره‌سازی انرژی در کشورهای مصرف کننده، و نشستن دیگر منابع انرژی (به ویژه گاز طبیعی) به جای نفت. در سال ۱۹۷۹، حجم صادرات اوپک روزانه ۳۱ میلیون بشکه بود؛ در سال ۱۹۸۳ به ۱۷ میلیون بشکه کاهش یافت. سومین «شوک نفتی» در ژانویه ۱۹۸۳ هنگامی رخ داد که اوپک بهای پایه خود را تا بشکه‌ای ۲۹ دلار پائین آورد.[۳]

سال‌های ۱۹۸۴ و ۱۹۸۵ (تا زمان نگارش مقالهٔ حاضر، یعنی مارس ۱۹۸۵) سال‌های رقابت میان اعضای اوپک بر سر افزایش حجم فروش و حتی در مواردی بالاتر از سهمیه‌های توافق شده در اوپک بوده است. فروش نفت خام با تخفیف، موافقتنامه‌های تهاتری و سایر اشکال رقابت مبتنی بر عواملی غیر از قیمت، به صورت ویژگی معاملات بین‌المللی نفتی درآمد. اما بهای پایهٔ اوپک در کنفرانس سال ۱۹۸۴ این سازمان، در سطح بشکه‌ای ۲۹ دلار باقی ماند. عامل تسریع کنندهٔ آخرین کاهش قیمت اوپک (در ژانویه ۱۹۸۵)، پائین آوردن قیمت بوسیلهٔ دو تولید کنندهٔ غیر عضو اوپک (نروژ و انگلیس) در اکتبر سال ۱۹۸۴ بود که در پی آن، نیجریه ــ یکی از اعضای اوپک ــ

به میزان بیشتری از بهای نفت خود کاست. این بحران منجر به تشکیل نشست‌های اضطراری اوپک در اکتبر و دسامبر ۱۹۸۴ و سپس نشست سالانهٔ این سازمان در ژانویه ۱۹۸۵ شد که طی آن سرانجام اوپک با اکثریت آراء تصمیم به کاهش قیمت پایه نفت خام سَبکِ عربستان از ۲۹ دلار به ۲۸ دلار گرفت.

۲ـ درآمدهای نفتی و خط‌مشی توسعه: مشکلات نظری و عملی

سرمایه دو چهره دارد: چهرهٔ مالی و چهرهٔ ماشین‌آلاتی که در آنها سرمایه‌گذاری می‌شود؛ انباشت سرمایه برای توسعهٔ اقتصادی نیز دو جنبه دارد: جنبه داخلی و جنبه خارجی. درآمدهای نفتی، ویژگی‌های گوناگون سرمایه و انباشت آن را یکجا در خود دارد: این درآمدها موجب افزایش ذخایر مالی کشور از لحاظ پول داخلی و ارز خارجی می‌شود و کشور را با مسئلهٔ انتخاب میان مصرف حال و آینده و سرمایه‌گذاری داخلی و خارجی روبرو می‌سازد. امّا اهمیت مسئله بسته به کشورهای مختلف نفتی تفاوت می‌کند.

به طور کلی دو نوع اقتصاد نفتی قابل تشخیص است: نوع نسبتاً بزرگ و مبتنی بر کشاورزی، و نوع نسبتاً کوچک و غیرکشاورزی. گروه اوّل را کشورهایی تشکیل می‌دهند که دارای بخش کشاورزی سنتی و جمعیتی بالنسبه زیاد هستند. برعکس، گروه دوم از کشورهای نفتی، دارای بخش کشاورزی کوچک یا ناچیز و جمعیت نسبتاً اندک هستند. در خاورمیانه، ایران و عراق دو نمونه از گروه اقتصادهای کشاورزی، و کویت و امارات متحده عربی از گروه کشورهای غیرکشاورزی هستند. لیبی و عربستان سعودی دقیقاً در هیچیک از دو گروه فوق قرار نمی‌گیرند، اما به لحاظ موجودی ذخایر و منابع غیرنفتی، به کشورهای غیرکشاورزی نزدیک‌ترند.

این دسته‌بندی ساده، نتایج معینی برای توسعهٔ اقتصادی داخلی و روابط خارجی کشورهای صادر کنندهٔ نفت دارد. نخست، درآمد سرانه در کشورهای غیرکشاورزی معمولاً ـ و گاه به طرز چشمگیری ـ بیشتر از اقتصادهای کشاورزی است. این امر ممکن است از شدت فشار برای باز توزیع درآمدها تا حدودی بکاهد، امّا در عین حال به معنی کمتر بودن ظرفیت هضم درآمدها و بیشتر بودن مازاد تراز پرداخت‌هاست.

میزان مازاد بیشتر، به نوبهٔ خود در رابطه با ارائه آن به دیگر کشورها، سطح تولید نفت خام، و ایستار کشور در قبال تغییرات قیمت، مسائلی را مطرح می‌سازد. دوّم، یک اقتصاد نفتی غیرکشاورزی به علّت کمتر بودن جمعیت آن و نیز پائین‌تر بودن نرخ انباشت

سرمایه مادّی و انسانی، پیش از آنکه مسئله دریافت چشمگیر درآمدهای نفتی مطرح باشد، به طور نسبی به نیروی کار ماهر و غیرماهر مهاجر وابسته است.

از سوی دیگر، اقتصادهای نفتی کشاورزی ناچار از رویارویی با مسائل ناشی از دوگانگی شهر ـ روستا در کشور، نرخ بالای مهاجرت از روستا به شهر، توسعه کُند بخش کشاورزی و مسائل ملازم با توزیع درآمدها هستند. امّا این کشورها کمتر به واردات غذا و مواد اولیّه وابسته‌اند و می‌توانند به عنوان بخشی از استراتژی کلی‌تر متنوع‌سازی اقتصاد، به توسعهٔ بخش کشاورزی خویش بپردازند.[۴]

در مورد ماهیت نفت و درآمدهای نفتی، دو دیدگاه وجود دارد: نفت به مثابهٔ یک دارایی سرمایه‌ای، و درآمدهای نفتی به مثابهٔ «رانت»، اگرچه این دو نظر مانعةالجّمع نیستند: اگر عایدات نفتی را نوعی از درآمد بدانیم نظریهٔ اقتصادی حکم می‌کند که این عایدات را به عنوان «رانت» (یعنی بهرهٔ مالکانه) توصیف کنیم.

اما مفهوم ریکاردویی ـ مارکسی «رانت تفاضلی»، به راحتی در این مورد کاربرد نمی‌یابد، چرا که «رانت تفاضلی»، حاصل تفاوت از لحاظ حاصلخیزی (یا بهره‌وری) است؛ و، هر چند Marginal Farm بازگشت معمول کار و سرمایه را ممکن می‌سازد، امّا «رانت» به بار نمی‌آورد. هیچیک از میادین نفتی خاورمیانه را نمی‌توان به این مفهوم ریکاردویی Marginal خواند، زیرا عایدات حاصل از میادین نفتی "Marginal" در خاورمیانه (و شاید در دیگر کشورهای عضو اوپک) احتمالاً به مراتب بیشتر از هزینهٔ تولید نفت است. امّا در واقع بسیاری از میادین نفتی آمریکا در این مفهوم ریکاردویی Marginal هستند. در هر حال نظریهٔ «رانت تفاضلی» ممکن است قادر به تبیین تفاوت درآمدهای حاصل از میادین مختلف نفتی یک کشور معین یا تفاوت متوسط عایدی کشورهای مختلف باشد.

نظریهٔ انحصاری عنوان شده از سوی اسمیت و مارشال در مورد «رانت»، ـ و نیز نظریهٔ رانت مطلق مارکس ـ احتمالاً در مورد پدیدهٔ درآمدهای نفتی امکان کاربست بیشتری دارد.

بر اساس این نظریه‌ها، رانت حاصل ماهیت و ویژگی‌های مالکیت یک منبع است. در اینجا دو نکتهٔ اساسی وجود دارد: الف) منابع نفتی از لحاظ عرضه، نهایتاً در نقاط مشخصی از جهان تمرکز یافته است؛ ب) منابع نفتی نیز مانند زمین در دوران فئودالیسم و سرمایه در صنایع انحصاری، مشمول مالکیت انحصاری است. بنابراین، اگر منابع نفتی نیز مانند زمین در کشاورزی نوین، قابل خرید و فروش در بازار آزاد بود، درآمد حاصل

از آن نوعی بازگشت سرمایه محسوب می‌شد زیرا در این صورت منابع مزبور نسبت به دارایی‌های بدیل نوعی هزینهٔ فرصت فعلی به حساب می‌آمد. نتیجه آنکه، «رانت» خواندنِ عایدات نفتی، لزوماً فاقد هرگونه ارزش داوری است.[۵]

جدول شماره ۲
تولید و درآمد نفتی هفت کشور عرب صادرکننده نفت
برای برخی از سال‌ها

سال	تولید هزار بشکه در روز	درآمد کل (میلیون دلار)	درآمد هر بشکه
۱۹۶۱	۴۷۴۸/۵	۱۱۹۰/۲	۰/۶۹
۱۹۶۵	۸۱۷۰/۵	۲۱۵۹/۸	۰/۷۲
۱۹۶۹	۱۲۵۴۹/۶	۳۹۳۷/۶	۰/۸۶
۱۹۷۳	۱۸۰۰۹/۸	۱۲۴۹۱/۴	۱/۹۰
۱۹۷۴	۱۷۷۲۳/۳	۵۱۴۹۹/۳	۲/۹۶
۱۹۷۷	۱۹۱۷۶/۱	۷۷۸۱۲/۸	۱۱/۱۲
۱۹۸۰	۱۹۲۳۳/۸	۲۰۴۲۴۴/۰	۲۹/۰۱

* الجزایر، عراق، کویت، لیبی، قطر، عربستان سعودی، امارات متحده عربی

دیدگاه دوّم این بود که منابع نفتی نوعی دارایی سرمایه‌ای جمعی است و کشورهای صادرکنندهٔ نفت با صرف این سرمایه زندگی می‌کنند. این گفته از لحاظ عملی قطعاً صحیح است، زیرا هر دارایی محدودی را می‌توان یا برای آینده نگه داشت یا به پول و سپس به دیگر دارایی‌ها تبدیل کرد. در این معنا، منابع نفت فاقد هرگونه هزینهٔ «فرصت فعلی» است، چرا که نمی‌توان آنها را در بازار آزاد به فروش رساند ـ تنها فرآورده‌های نفتی است که چنین قابلیتی دارد. افزون بر این، هزینه‌های «فرصت آتی» این منابع را نیز باید برحسب درآمدهای نفتی آینده سنجید. از آنجا که پیش‌بینی قیمت‌های آینده دشوار است و در عین حال افق زمانی آینده را ناگزیر باید به نحوی تعیین کرد، لذا مسائل باز هم پیچیده‌تر می‌شود. همچنین مسئلهٔ تعیین نرخ اجتماعی رجحان زمانی برای هر اقتصاد صادرکننده نفت مطرح است.

پیش از ادامهٔ بحث، حل یک مسئلهٔ نظری دیگر سودمند خواهد بود. تعبیر «مازاد

نفتی» یا «کشورهای دارای مازاد سرمایه» تنها به این معنا درست است که برخی از کشورهای صادرکنندهٔ نفت دارای نقدینگی ارزی مازاد و به عبارت دیگر دارای مازاد تراز پرداخت‌هایی فراتر از حدّ ظرفیت هضم آنها باشند. در غیر این صورت سرمایه مازاد نمی‌تواند وجود داشته باشد چرا که برخلاف آنچه در مورد نیروی کار غیر ماهر صادق است، جهان به طور کلی دچار کمبود سرمایه است و سرمایه در خارج از یک کشورِ با منابع مالی فراوان، دارای هزینه فرصت است.[۶]

قطع نظر از این که عایدات نفتی به عنوان «رانت جمعی» یا دارایی‌های سرمایه‌ایِ تبدیل شده به پول توصیف شود، این درآمدها از طریق تصمیمات پولی و مالی دولت، اثر اجتماعی و اقتصادی خود را بر اقتصاد کشور می‌گذارد.

این امر ممکن است از دیدگاه فنی ـ اقتصادیِ صرف، بی‌اهمیت جلوه کند، امّا الگوها و نظریه‌های اقتصادی بر پایهٔ مفروضات نهادی و رفتاری تلویحی مبتنی است و در جایی که این مفروضات به طرز چشمگیری صادق نباشد ممکن است پیش‌بینی‌های نظری اعتبار خود را از دست بدهد. بر این اساس، آزادی و مسئولیت اجتماعی و اقتصادی بی‌مانند و بی‌سابقه‌ای که درآمدهای نفتی به دولت می‌بخشد و از آن طلب می‌کند، می‌تواند در بهبود وضع کنونی و آیندهٔ اقتصاد و برای جامعه‌ای که این اقتصاد بخشی از آن است، نتایج تعیین کننده‌ای داشته باشد. سال‌ها پیش، وقتی این نکته گاه و بیگاه مطرح می‌شد، احتمالاً بیش از آن انتزاعی می‌نمود که چندان توجهی را جلب کند. امّا اکنون با تجربهٔ زیادی که در مورد مسائل توسعه در کشورهای صادر کننده نفت ـ از جمله ایران ـ داریم، مسئله احتمالاً به واقعیت تجربی نزدیکتر شده است. درست است که مسئلهٔ تنگناهای تکنولوژیک داخلی در برابر افزایش حجم تولیدات داخلی و نیز در برابر نرخ افزایش حجم واردات، اینک تا اندازه‌ای تشخیص داده شده و بر سیاست اقتصادی تأثیر گذاشته است: بندرهای ایران و عربستان سعودی تا اندازه‌ای در نتیجهٔ برنامه‌ریزی بهتر، تا حدودی به علت گسترش ظرفیت بندری و حمل و نقل، و شاید به دلیل کاهش درآمدهای نفتی، دیگر مانند سال‌های ۱۹۷۳ تا ۱۹۷۶ بر اثر نبود تسهیلات کافی، دچار ازدحام کشتی‌ها و تنگنای شدید نیست. امّا نقش و مسئولیت دولت در این کشورها هنوز از اهمیت بالایی برخوردار است.[۷]

یکی از نتایج قابل پیش‌بینی تأثیر مستقیم درآمدهای نفتی در کشورهای نفتیِ کشاورزی مانند ایران و عراق، عدم توجه کافی به توسعهٔ کشاورزی بود. برای این کشورها که عملاً هیچ تنگنایی از حیث سرمایه و ارز خارجی نداشتند، آسان بود که تا

حدّ غیرمعمولی از بخش‌های کشاورزی خود مستقل شوند. امّا کشاورزی، به ویژه کشاورزی سنتی، تنها یک صنعت نیست بلکه یک واحد اجتماعی و اقتصادی یکپارچه و مستقل به شمار می‌آید. هرجا بنیهٔ کشاورزی قابل ملاحظه‌ای وجود داشته باشد، بخش بزرگی از جمعیت و نیروی کار را جذب خود می‌سازد. بنابراین، در کشورهای کشاورزی، توسعه سریع شهری بدون پیشرفتهائی که باید ملازم آن باشد، مشکلاتی جدّی در زمینهٔ توزیع درآمد و مهاجرت از روستا به شهر به وجود آورده و می‌آورد. در همین حال، محدودیت‌های فیزیکی در زمینهٔ واردات، و دوره‌ای ابتدائی برای خو گرفتن مردم به فرآورده‌های غذایی خارجی، کاملاً مؤثّر از آب درآمد و نتایجی تورمی به بار آورد. نکته آخر اینکه کشاوری توسعه یافته در آن کشورهای نفتی که کشاورزی نسبتاً وسیعی دارند باز هم می‌تواند یک منبع مهم اشتغال و یک منبع ارز خارجی از طریق فروش و صدور مازاد تولید باشد. اگر هدف‌ا یجاد تنوع اقتصادی و توسعهٔ بخش‌های صادراتی بدیل باشد، در این صورت توسعه کشاورزی می‌تواند برای آن دسته از کشورهای نفتی دارای منابع مناسب، یک گزینه به حساب آید.[۸]

جدول شماره ۳
ظرفیت بالفعل و بالقوه تولید فرآورده‌های پتروشیمی آلی در کشورهای عرب صادرکننده نفت در سال ۱۹۸۰ (بر حسب هزار تن)

کشور	فرآورده‌های پایه	فرآورده‌های واسطه	فرآورده‌های نهایی
الجزایر	۳۵۸	۴۰	۸۳
عراق	۱۳۵	۶۶	۱۸۵
کویت	۷۸۰	۴۵۵	۱۴۵
لیبی	۱۲۰۰	۲۷۰	۲۹۸
قطر	۲۸۰	–	۲۱۰
عربستان سعودی	۳۶۳۷	۱۲۶۹	۱۲۰۴
امارات متحده عربی	۴۵۰	–	–
شرکت‌های وابسته به آ. او پک	–	–	۱۸۰
مجموع	۶۸۴۰	۲۱۰۰	۲۳۰۵

از آنجا که دولت دریافت کننده و هزینه کننده درآمدهای نفتی است، تمامی سیاست‌ها و متغیرهای عمدهٔ اقتصادی ـ یعنی استراتژی توسعه، مصرف بخش عمومی و بخش خصوصی، سرمایه‌گذاری بخش عمومی و بخش خصوصی، انتخاب تکنیک، توزیع درآمد، تغییر ساختاری، ساختار اشتغال و دستمزدها، نرخ تورم، و غیره ـ بستگی

به اندازه و ترکیب هزینه کرد درآمدهای نفتی داشته است. برای نمونه، در ایران که دارای اقتصاد نفتی کشاورزی است و نیز در عربستان سعودی که کشاورزی در آن سهم ناچیزی در تولید و اشتغال دارد، بالا رفتن قیمت نفت در سال‌های ۴ - ۱۹۷۳ به سرعت موجب بروز تورم با نرخ بالا شد که احتمالاً سالانه حداقل ۳۰ درصد بود. افزایش ناگهانی مجموع تقاضای پولی، موجب بروز تورم ناشی از افزایش تقاضا گردید و تنگناهای اقتصادی داخلی، تلفیقی از تورم ناشی از افزایش قیمت‌ها و فشارهای تورمی ساختاری را به وجود آورد.

یک مسئله نظری و نیز عملی دیگر، مسئلهٔ انتخاب شیوه (یا تکنیک) است. در اینجا هم ایستار مستقیم یا غیرمستقیم دولت اثر مهمّی بر نتیجهٔ کار می‌گذارد. این موضوع، در متون اقتصاد توسعه، موضوعی آشنا و مناقشه برانگیز است. توسعهٔ اقتصادی معمولاً در نتیجهٔ تغییر ساختارها به سود تولیدات سرمایه‌بر است و موجب افزایش نسبت سرمایه به کار می‌شود. افزون بر این، انتخاب راه تولید کالاهای معین، احتمالاً انتخاب تکنولوژی مورد نیاز برای تولید آنها را محدود می‌سازد. به عبارت دیگر، پیش از سرمایه‌گذاری جانشینی کار و سرمایه برای یکدیگر نسبتاً آسان ولی پس از سرمایه‌گذاری بسیار مشکل است.

افزایش قیمت نفت در سال‌های ۴ - ۱۹۷۳ این گمان را به وجود آورد که کشورهای نفتی باید به علت «وفور» نسبی سرمایهٔ مالی قابل تبدیل، از شیوه‌های فوق‌العاده سرمایه‌بر استفاده کنند. ممکن است این حکم در مورد کشورهایی مانند عربستان سعودی و کویت که دچار کمبود نیروی کار هستند معنا داشته باشد، امّا در کشورهایی چون ایران که دارای ذخایر قابل توجه نیروی کار در بخش‌های سنتی هستند، انتخاب یک شیوهٔ فوق‌العاده سرمایه‌بر، از لحاظ جذب نیروی کار سنتی که در نتیجهٔ توزیع شدیداً نامتوازن درآمدها میان شهر و روستا بر بیکاران شهری افزوده شده است، مشکلاتی به بار می‌آورد.

برحسب مدل «تودارو» (Todaro) در زمینهٔ مهاجرت روستا به شهر، می‌توان گفت این واقعیت که آهنگ ایجاد مشاغل جدید با وجود کافی نبودن باز هم بالاست، احتمال یافتن شغل در بخش شهری را افزایش می‌دهد و بدین ترتیب، آهنگ مهاجرت نیروی کار را شتاب بیشتری می‌بخشد.[۹]

مسئلهٔ شناخته شده در رابطه با فعالیت‌های به شدت سرمایه‌بر، کمبود منابع داخلی لازم، بویژه کمبود نیروی کار ماهر و نیمه‌ماهر است. هر دو دسته کشورهای صادر کنندهٔ

نفت در منطقه، ناگزیر از رویارویی با این مشکل بوده‌اند. این مسئله ابعاد و پیامدهای اجتماعی و سیاسی گسترده‌تری نیز دارد و در مورد ایران، از جمله عواملِ ایجاد این باور بود که کشور به دست قدرت‌های غربی افتاده است. کشورهای عرب نفتی، وضع بهتری دارند چرا که می‌توانند از ذخایر نیروی کار ماهر دیگر کشورهای عرب استفاده کنند. امّا این دسته کشورها نیز کاملاً از پیامدهای سیاسی ـ اجتماعی بالفعل یا بالقوهٔ این امر مصون نیستند.

جدول شماره ۴ سهم بخش‌های مختلف اقتصاد در تولید ناخالص داخلی برای ایران، عراق کویت و عربستان سعودی

	بخش‌های مختلف اقتصاد						
کشور	کشاورزی	صنایع	ساختمان‌سازی	خدمات	نفت	مجموع	نفت
■ ایران:							
۱۹۶۷ - ۸	۲۲/۶	۱۶/۴[1]	۵/۱	۳۷/۴	۱۸/۵	۱۰۰/۰	–
۱۹۷۷ - ۸	۹/۵	۱۴/۴[1]	۵/۳	۳۵/۶	۳۵/۲	۱۰۰/۰	–
■ عراق:							
۱۹۶۵	۹/۰	۴/۵[1]	۲/۲	۲۰/۳	۶۴/۰	۱۰۰/۰	–
۱۹۷۰	۸/۶	۵/۱[1]	۲/۰	۲۱/۳	۶۳/۰	۱۰۰/۰	–
۱۹۷۵	۵/۸	۵/۸[1]	۲/۳	۲۳/۰	۶۳/۰	۱۰۰/۰	–
■ کویت:							
۱۹۷۰ - ۱	۰/۴	۸/۰[2]	۳/۵	۲۰/۲	۶۷/۹	۱۰۰/۰	–
۱۹۷۵ - ۶	۰/۳	۷/۳[2]	۰/۹	۲۱/۵	۷۰/۰	۱۰۰/۰	–
■ عربستان‌سعودی:							
۱۹۷۹ - ۸۰[3]	۵/۸	۹/۸[1]	۲۱/۶	۶۲/۸	–	۱۰۰/۰	۸۹/۵
۱۹۸۴ - ۵[3]	۵/۱	۱۵/۸[1]	۱۲/۶	۶۳/۸	–	۱۰۰/۰	۶۴/۱

■ ۱) شامل تولید صنعتی، استخراج معادن غیر نفتی و تسهیلات عمومی.
■ ۲) شامل تولید صنعتی، پالایش نفت و تسهیلات عمومی.
■ ۳) تولید ناخالص داخلی غیرنفتی، تمامی ارقام مربوط به سالهای ۵ - ۱۹۸۴ تخمینی است.

و آخرین نکته در رابطه با انتخاب شیوه، این که به ندرت توجه می‌شود که در بسیاری از کشورهای در حال توسعه، دستکم دو دسته مهارت وجود دارد: مهارت‌های درونزا (بومی) و مهارت‌های اکتسابی.

آهنگری، پینه‌دوزی و غیره، مهارت‌های متکی به تکنولوژی بومی است. بنابراین چنانچه کشور نوعی تکنولوژی را انتخاب کند که تماماً به تحولات تکنولوژیکی جدید

وابسته نباشد، می‌تواند ذخیرهٔ نیروی کار واجد مهارت‌های درونزا را به صورت سودبخشی جذب و هضم کند. این شیوه موجب کاهش هزینه‌ها، افزایش عرضهٔ مؤثر نیروی کار داخلی و پرهیز از اتلاف مهارت‌های سنتی خواهد شد.

جدول شماره ۵
تراز تجاری در عرصه خدمات غیر عوامل تولید برای برخی از کشورهای عضو اوپک (برحسب ارزش جاری دلار آمریکا)

کشور	۱۹۷۰ (میلیون دلار)	۱۹۷۵ (میلیون دلار)	۱۹۸۰ (میلیون دلار)
الجزایر	-۲۱۲	-۹۲۵	-۲۵۰۱
اندونزی	-۲۹۹	-۱۲۱۲	-۳۰۹۵
ایران	-۳۸۲	-۲۹۷۲	-۴۴۷۱ (۱)
عراق	-۰/۸	-۷۸۸	موجودنیست
کویت	موجودنیست	-۳۲۹	-۱۷۱۱
لیبی	-۳۹۹	-۱۳۴۲	-۱۶۵۷ (۲)
نیجریه	-۲۸۵	-۲۳۹۵	-۳۴۷۶
عربستان‌سعودی	-۹۰	-۳۰۳۲	-۲۴۲۸۳

■ ۱) ۱۹۷۷
■ ۲) ۱۹۷۹

استراتژی توسعهٔ دولت در کشورهای صادرکنندهٔ نفت خاورمیانه بر رَوَندِ توسعهٔ بخشها و دگرگونی ساختارها اثر گذاشته است. خط‌مشی تمامی این کشورها، گسترش و متنوع‌سازی اقتصاد بوده است. در ایران و عراق کشاورزی به سرعت دچار افول شده امّا در عربستان سعودی تلاش‌های پرهزینه‌ای برای ایجاد یک بخش کوچک کشاورزی نوین به عمل آمده است. شاید می‌بایست عکس این حالت رخ دهد.[۱۰]

توسعهٔ صنعتی در ایران و عراق شکل جایگزینی واردات، از جمله ایجاد طیف وسیعی از صنایع سبک و کالاهای مصرفی با دوام و نیز تولید فرآورده‌های صنعتی سنگین و جدید را به خود گرفته است. در کشورهای غیرکشاورزی نیز گسترش صنایع عمدتاً حول پالایش نفت و تولید فرآورده‌های پتروشیمی و نیز صنایع مرتبط با ساختمان‌سازی متمرکز شده است.

	کشور	۱۹۷۵		۱۹۸۵ (تخمینی)	
		تعداد (برحسب ۱۰۰۰ نفر)	درصد از کل	تعداد (برحسب ۱۰۰۰ نفر)	درصد از کل
جدول شماره ۶	بحرین	۲۹/۱	۱/۸	۸۱/۴	۲/۳
توزیع کارگران مهاجر	کویت	۲۱۰/۶	۱۳/۱	۲۷۳/۴	۷/۷
در عمده‌ترین کشورهای	لیبی	۲۸۰/۴	۱۷/۵	۷۱۹/۳	۲۰/۳
واردکننده نیروی کار	عمان	۱۰۳/۲	۶/۵	۱۰۷/۰	۳/۰
در خاورمیانه	قطر	۶۱/۳	۳/۸	۱۱۶/۷	۳/۳
	عربستان‌سعودی	۶۶۸/۴	۴۱/۷	۱۶۷۹/۹	۴۷/۳
	امارات‌متحده‌عربی	۲۴۷/۸	۱۵/۵	۵۷۰/۷	۱۶/۱
	مجموع	۱۶۰۰/۸	۱۰۰/۰	۳۵۴۸/۴	۱۰۰/۰

جدول شمارهٔ ۳ نشان دهندهٔ ظرفیت بالفعل و بالقوهٔ تولید فرآورده‌های پتروشیمی آلی در کشورهای عرب صادر کننده نفت است. عربستان سعودی تا حدودی به علّت بیشتر بودن درآمدهای نفتی و نیز تأکیدی که بر تولید و صدور فرآورده‌های پتروشیمی داشته است به روشنی درصدر قرار دارد. این شیوه به طور کلی برای ایجاد تنوع اقتصادی و توسعهٔ صنایع صادراتی بدیل، استراتژی معقولی است و استدلال‌های مخالف آن به درستی کنار گذاشته شده است.[۱۱]

روند دگرگونی ساختارها نیز تاکنون به سود نفت و خدمات تمام شده است. در کشورهای کوچکتر، بخش نفت اگر نه از لحاظ نیروی کار، بلکه به علت سهم آن در تولید ناخالص داخلی، دست بالا را دارد. جدول شمارهٔ ۴ نشان می‌دهد که سهم نفت در تولید ناخالص داخلی کویت (سالهای ۶ - ۱۹۷۵) ۷۰ درصد، در تولید ناخالص داخلی عراق (سال ۱۹۷۵) ۶۳/۱ درصد، در تولید ناخالص داخلی عربستان (سال‌های ۸۰ - ۱۹۷۹) تقریباً ۹۰ درصد، و امّا در مورد ایران ۳۵/۲ درصد بوده است. سهم نفت در تولید ناخالص داخلی در نتیجهٔ تفاوت نرخ رشد این بخش نسبت به دیگر بخش‌های اقتصاد، آشکارا در طول زمان تغییر می‌کند. به همین علّت، برای نمونه ارقام تخمینی مربوط به سال‌های ۵ - ۱۹۸۴ عربستان سعودی به گونه‌ای بارز کمتر از دورهٔ پیش از آن است.

ویژگی چشمگیرتر ساختار اقتصادی و دگرگونی ساختاری در این کشورها، بالا بودن سهم بخش خدمات در تولید ناخالص داخلی است. برای نمونه، در کویت سهم خدمات در تولید ناخالص داخلی ۲۱/۵ درصد است در حالی که سهم فعالیت‌های صنعتی تنها به

جدول شماره ۷
عمده‌ترین کشورهای صادرکننده نیروی کار

کشورهای صادرکننده	۱۹۷۵ تعداد (برحسب هزار نفر)	۱۹۷۵ درصد از کل	۱۹۸۵ تعداد (برحسب هزار نفر)	۱۹۸۵ درصد از کل
■ کشورهای عربی:				
مصر	۳۵۳/۳	۲۲/۱	۷۱۱/۵	۲۰/۱
عراق	۱۸/۷	۱/۲	۱۲/۴	۰/۳
اردن	۱۳۹/۰	۸/۷	۲۵۷/۴	۷/۲
لبنان	۲۸/۹	۱/۸	۷۰/۴	۲/۰
مراکش	۲/۲	۰/۱	۱۲/۵	۰/۴
عمان	۳۰/۸	۱/۹	۴۶/۰	۱/۳
سودان	۲۶/۰	۱/۶	۳۸/۱	۲/۵
سوریه	۳۸/۱	۲/۴	۹۶/۱	۲/۷
تونس	۲۹/۳	۱/۸	۶۲/۸	۱/۸
یمن جنوبی	۳۲۸/۵	۲۰/۵	۴۰۰/۸	۱۱/۳
یمن شمالی	۴۵/۸	۲/۹	۸۴/۷	۲/۴
■ دیگر کشورها:				
هند	۱۴۱/۹	۸/۹	۳۶۰/۷	۱۰/۲
پاکستان	۲۰۵/۷	۱۲/۸	۵۴۱/۳	۱۵/۲
شرق آسیا	۲۰/۵	۱/۳	۳۷۰/۵	۱۰/۴
بقیه جهان	۱۲۲/۲	۷/۶	۳۱۷/۶	۸/۹
مجموع	۱۶۰۰/۸	۱۰۰/۰	۳۴۹۸/۴	۱۰۰/۰

۷/۳ درصد می‌رسد. همین حالت نه تنها در عربستان سعودی که دچار محدودیت منابع کشاورزی است، بلکه در مورد ایران و عراق نیز که بخش بزرگی از نیروی کار آنها در بخش روستایی متمرکز است وجود دارد. در عراق در سال ۱۹۷۵ سهم کشاورزی در تولید ناخالص داخلی ۵/۸ درصد بوده، حال آنکه سهم این بخش در نیروی کار کشور به ۴۳ درصد رسیده.[۱۲] به همین ترتیب در ایران نیز در سال ۱۹۷۷ سهم کشاورزی در تولید ناخالص داخلی ۹/۵ درصد و سهم آن در نیروی کار روستایی کشور ۴۲/۵ درصد بوده است.[۱۳] این وضع نتایج آشکاری از لحاظ توزیع درآمد میان بخش‌های روستایی و شهری دارد. برای نمونه، در سال ۱۹۷۶ درآمد سرانه شهری در ایران، دستکم هفت

برابر میزان درآمد سرانه روستایی بوده است.[۱۴]

ظاهراً دوگرایش وجود داشته است. نخست، درکشورهای نفتی کشاورزی به دلایلی که به اختصار در بالا مورد بحث قرار گرفت، بخش کشاورزی به سرعت دچار افول می‌شود. دوم، هزینه‌کرد درآمدهای نفتی و الگوی مصرف حاصل از این درآمدها معمولاً مشوق صنایع خدماتی است. سهم خدمات در تولید ناخالص داخلی و نیروی کار بسیاری از کشورهای در حال توسعه، معمولاً بیشتر از حدّی است که با توجه به سطح آنها می‌توان انتظار داشت. برخی از کشورهای در حال توسعه در صدور برخی خدمات مانند توریسم تخصص دارند. در حال حاضر بسیاری از کشورهای در حال توسعه به ارائه خدمات نوین ـ بانکداری، بیمه، ارتباطات راه دور، مراقبت‌های پزشکی جدید، تسهیلات آموزشی و غیره ـ می‌پردازند. درکشورهای نفتی، درآمد سرانه نسبتاً بالا و وفور تسهیلات ارزی موجب می‌شود که تقاضا برای خدمات داخلی و وارداتی به ویژه خدماتی که کشش‌پذیری درآمدی تقاضای آنها بالاست به سرعت افزایش یابد.[۱۵] جدول شمارهٔ ۵ نشان دهندهٔ تراز تجاری خدمات غیر عوامل تولید در برخی کشورهای صادرکننده نفت است. از این جدول پیداست که تمامی این کشورها از این جهت دچار کسری‌اند و این کسری به سرعت افزایش یافته است. در سال ۱۹۸۰ کسری تراز تجارت خدمات غیر عوامل تولید عربستان سعودی (۲۴۲۸۳ میلیون دلار) بزرگترین رقم در جهان بوده است.

جدول شماره ۸
نسبت درآمدهای ارسالی از سوی کارگران مهاجر
به ارزش صادرات کالایی برخی کشورها (بر حسب درصد)

کشور	۱۹۶۷	۱۹۷۳	۱۹۷۸-۹
مصر	۴/۴	۱۱/۷	۸۸/۷
اردن	۵۸/۸	۶۰/۸	۱۷۵/۴
مراکش	۱۲/۴*	۲۷/۴	۵۱/۵
سودان	۰/۵	۱/۲	۱۲/۲
سوریه	۳/۲	۱۰/۴	۸/۸
تونس	۱۳/۳	۲۳/۸	۲۴/۶
یمن	—	۱۳۷۳/۱	۷۰۹۱/۳
یمن	۸۳/۷	۱۳۴۰/۰	۵۶۳۸/۰

* مربوط به سال ۱۹۶۸

آشکار است که واردات برخی از خدمات ناشی از افزایش واردات کالایی و نیز بالا گرفتن صادرات نفت این کشورهاست. کشتیرانی، بیمه، خدمات مالی و تکنولوژیک، همگی در ردیف این خدمات وارداتی است. امّا تمامی این نوع واردات برای مقاصد تولیدی صورت نمی‌گیرد. و به هر حال، اقتصادی که دارای یک بخش بزرگ خدماتی در داخل و نیز کسری عظیم حساب خدمات است باید مطمئن شود که بخش‌های تولید و صادراتش با سرعت کافی توسعه می‌یابد تا به شکل مناسب افت درآمد نفت و ذخایر پایان‌پذیر آن را جبران کند.

متوسط نرخ رشد سالانهٔ کشورهای صادر کنندهٔ نفت در طول پانزده سال گذشته بالا بوده، گرچه نرخ سالانهٔ رشد به دلیل نوسان درآمدهای نفت شدیداً افت‌وخیز داشته است. سرمایه‌گذاری نیز، هم از طریق برنامه‌های دولتی و هم توسط بخش خصوصی به سرعت افزایش یافته است. در سال ۱۹۷۵ رقم ناخالص تشکیل سرمایهٔ ثابت داخلی در عراق بیش از ده برابر سال ۱۹۶۰ بود. در ایران نیز میزان ناخالص سرمایه‌گذاری ثابت در فاصلهٔ همین سال‌ها بیش از هیجده برابر شده است. در مورد دیگر اقتصادهای نفتی خاورمیانه نیز الگوی مشابهی صادق است. بخش اعظم سرمایه‌گذاریها، راهی بخش ساختمان‌سازی شده است که به ویژه در اقتصادهای نفتی کمتر توسعه یافته به شدّت تحت تأثیر نرخ توسعهٔ زیرساخت‌هاست. امّا در اینجا هم مصرف سهم قابل توجهی را به خود اختصاص داده است. در ایران، سهم ساختمان‌سازی در رقم کل ناخالص سرمایه‌گذاری ثابت (در سال ۱۹۷۵) حدود ۶۰ درصد بود که اندکی کمتر از نصف آن صرف ایجاد ساختمان‌های مسکونی شده بود.[۱۶]

دههٔ ۱۹۷۰، دههٔ انفجار مصرف و حتی رواج مصرف‌گرایی در کشورهای نفتی خاورمیانه بود. در سال ۱۹۷۹ مصرف کل هفت کشور نفتی عرب (الجزایر، عراق، کویت، لیبی، قطر، عربستان سعودی، امارات متحده عربی) ۴۳ درصد رقم کل تولید ناخالص داخلی را تشکیل می‌داد و در عین حال برابر با ۱۲۰/۸ درصد تولید ناخالص غیرنفتی بود. به عبارت دیگر، رقم کل مصرف ۴۴/۶۸۱ میلیون دلار بیشتر از تولید ناخالص داخلی، بدون احتساب نفت بود.[۱۷] تغییر الگوی مصرف به مجرد پا گرفتن آن دشوار است و امکان دارد در آینده آثاری بر چشم‌انداز سیاسی و اقتصادی این کشورها داشته باشد چرا که در حال حاضر نرخ مجموع پس‌انداز داخلی (یعنی غیرنفتی) منفی است.[۱۸] مسائل سیاسی ــ اقتصادی دیگری نیز، از جمله توزیع درآمدها، مطرح است. ارائهٔ یک قانون کلی و فراگیر در این مورد و نیز

سنجش توزیع درآمد و رفاه در کشورهای در حال توسعه، کار بسیار دشواری است. امّا مشاهدات اتفاقی، گزارش‌های جزئی و مقایسهٔ درآمد یک کارگر در بخش‌های مختلف اقتصاد، حکایت از آن دارد که در این زمینه باید اصلاحات فراوانی صورت گیرد.[۱۹]

جدول شماره ۹ جریان‌یابی سرمایه‌های اوپک در دوره ۸۳ - ۱۹۷۴ به: میلیارد دلار

منطقه	جریان سرمایه‌ها (۸۳-۱۹۷۴) (میلیارد دلار)	درصد از کل	(میلیارد دلار) ۱۹۷۴	۱۹۷۹	۱۹۸۳
ایالات متحده	۸۳/۳	۲۲/۷	۳/۵	۴۷/۸	۸۵/۹
انگلیس	۵۵/۹	۱۵/۳	۷/۳	۵۷/۵	۸۳/۱
آلمان	۲۴/۳	۶/۶	—	۱۵/۶	۲۱/۶
سایرکشورهای‌صنعتی	۱۱۳/۴	۳۰/۹	۰/۶	۸۰/۱	۱۱۷/۲
صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی	۱۸/۶	۵/۱	۲/۲	۱۰/۱	۲۰/۸
اعتبارات بانکی به مؤسسات غیربانکی	۱۲/۳	۳/۴	—	۶/۰	۱۳/۰
کشورهای‌درحال‌توسعه	۵۸/۳	۱۶/۰	—	۳۹/۷	۵۸/۳
مجموع	۳۶۶/۱	۱۰۰/۰			

دومین مسئله، اختلاف سطح زندگی میان کشورهای نفتی و غیرنفتی منطقه است. برای نمونه، در سال ۱۹۷۹ درآمد سرانه در هفت کشور نفتی عرب مورد اشاره، ۴۵۹۷ دلار بود، حال آنکه این رقم در کشورهای عرب غیرنفتی تنها به ۵۵۷ دلار می‌رسید.[۲۰] «چارلز عیسوی» در سال ۱۹۷۶ با در نظر داشتن همین مقایسه‌ها گفت «رشد سریع صنعت نفت دارای آثار شدید نابرابری آفرین است.»[۲۱]

سرانجام، این واقعیت که تمایل به وارد کردن ـ یا وابستگی به واردات ـ در کشورهای صادرکنندهٔ نفت خاورمیانه بالاست، تا حدودی قابل درک است. امّا با توجه به نوسانات شدید بخش نفت و صورتحساب سنگین خدمات وارداتی، احتمالاً جای تجدیدنظر و تعدیل، از جمله در مورد واردات مصرفی تجملی، وجود دارد. کل هزینهٔ واردات همان هفت کشور نفتی عرب در سال ۱۹۷۹ بیش از تولید ناخالص داخلی غیرنفتی آنها بود و حدود ۹۰ درصد مجموع مصرف‌شان را تشکیل می‌داد.[۲۲] این ملاحظات، ما را به مرور مختصر آثار خارجی نفت و درآمدهای نفتی رهنمون می‌سازد.

۳ـ نفت و توسعه: تأثیر خارجی

اوج‌گیری قیمت نفت در سال‌های ۴ ـ ۱۹۷۳، به شکل محسوسی دنیا را که مدت‌ها به عرضهٔ منابع ارزان و کافی انرژی عادت کرده بود تکان داد. حتی صحبت از بحران در نظم پولی بین‌المللی در میان بود، گرچه ریشه‌های این بحران در عواملی نهفته بود که منجر به کاهش ارزش دلار در سال‌های ۱۹۷۱ و ۱۹۷۳ شده بود. همانگونه که «بنت هانسن» (Bent Hansen) در همان زمان استدلال می‌کرد، در مورد حجم مازادهای موجود و آینده انباشته شده در کشورهای نفتی نیز مبالغه می‌شد.[۲۳] امّا در آن ایام یکایک کشورهای صادرکنندهٔ نفت خاورمیانه، بیش از حداکثر ظرفیت هضم خود موجودی مالی داشتند، البته حجم و نسبت مازاد نقدینگی از یک کشور به کشور دیگر تا اندازهٔ زیادی متفاوت بود.

جدای از تجارت بین‌المللی و رشد شگفت‌انگیز آن میان کشورهای نفتی و بقیهٔ جهان، تأثیر عمده این کشورها بر منطقه و سایر کشورها از دو جنبه مهم احساس می‌شد: ورود کارگران مهاجر به کشورهای نفتی خاورمیانه و صدور سرمایه از آنها.

جدول شماره ۱۰ مقایسه کمک‌های خارجی برخی کشورهای اعطا کنندهٔ کمک

کشور	درصد سهم از کل کمک‌ها		درصد سهم کمک‌ها در تولید ناخالص ملی	
	۱۹۷۵	۱۹۸۱	۱۹۷۵	۱۹۸۱
ایالات متحده	۲۱/۷	۱۶/۱	۰/۳	۰/۲
عربستان سعودی	۱۴/۴	۱۵/۸	۷/۷	۴/۷
فرانسه	۱۰/۹	۱۱/۷	۰/۶	۰/۷
آلمان غربی	۸/۸	۸/۹	۰/۴	۰/۵
ژاپن	۶/۰	۸/۹	۰/۲	۰/۳
انگلیس	۴/۷	۶/۱	۰/۴	۰/۴
امارات متحده عربی	۵/۵	۲/۲	۱۱/۷	۲/۹
کویت	۴/۹	۱/۹	۷/۴	۲/۰

تمامی این کشورها نیازمند ورود نیروی انسانی ماهر بودند. تعدادی از آنها نیز از لحاظ کارگر غیرماهر کمبود داشتند. در عربستان سعودی، سهم کارگران خارجی در سال ۱۹۷۵ بیش از ۴۰ درصد کل نیروی کار این کشور بوده و برآوردها نشان می‌دهد که این

نسبت در سال ۱۹۸۵ به شکل محسوسی بیشتر شده است. آمار موجود همچنین بیانگر این نکته است که در سال ۱۹۷۵ بیش از ۱/۶ میلیون نفر کارگر خارجی در کشورهای اصلی وارد کنندهٔ نیروی کار در خاورمیانه حضور داشته‌اند و شمار آنان در سال ۱۹۸۵ احتمالاً به بیش از ۳/۵ میلیون نفر افزایش یافته است. مهاجرتی با این عظمت هم برای کشورهای میزبان و هم برای کشورهایی که بیشتر کارگران مهاجر متعلق به آنها هستند پیامدهای اجتماعی و اقتصادی مهمی دارد.

عربستان سعودی بزرگترین سهم از تعداد کل کارگران مهاجر را داراست و پس از آن لیبی، امارات متحده عربی و بقیه قرار دارند. بخش بزرگی از کارگران مهاجر متعلق به کشورهای عرب غیرنفتی هستند، امّا هند و پاکستان نیز سهم بزرگی از این مهاجران را به خود اختصاص داده‌اند.

بسیاری از کارگران خارجی در اقتصادهای نفتی عربی، متعلق به کشورهای عرب غیرنفتی هستند. این مسئله مزایا و هزینه‌هایی در بردارد. مشترک بودن ریشه قومی و زبانی مهمانان و میزبانان موجب بالا رفتن کارآیی و انسجام کارگران مهاجر در کشور میزبان می‌شود. از طرف دیگر، ممکن است تعارض وفاداری‌ها یا سهولت ریشه دواندن اعراب مهاجر درکشورهای میزبان، مشکلاتی به بار آورد.

جدول شمارهٔ ۷ توزیع کارگران مهاجر به تفکیک کشور مبداء را نشان می‌دهد. مصر در سال ۱۹۷۵ سیصد و پنجاه هزار نفر کارگر صادر کرده است و تخمین زده می‌شود که این تعداد در سال ۱۹۸۵ به بیش از ۷۰۰ هزار نفر افزایش یافته باشد. یمن شمالی دارای سهمی ۳۳۰ هزار نفری بوده که احتمالاً در سال ۱۹۸۵ به بیش از ۴۰۰ هزار نفر رسیده است. در میان کشورهای غیرعرب، کشورهای شبه قاره هند سهم بزرگی از کل تعداد کارگران مهاجر را تأمین می‌کنند و احتمالاً تعداد قابل توجهی از کارگران مهاجر متعلق به این منطقه کارگر ماهر هستند.

میزان وابستگی متقابل ناشی از صدور نیروی کار در منطقه، آشکارا بالاست و با توجه به جنبه‌های انسانی مسئله، کنترل و مدیریت این وابستگی متقابل در آینده، نیازمند ظرافت‌های قابل ملاحظه‌ای خواهد بود.

جدول شمارهٔ ۸ به جنبهٔ مهم دیگری از همین مسئله اشاره دارد. صدور کارگر برای کشور صادرکننده، در برگیرندهٔ دو مزیت مستقیم و فوری است: کاهش بیکاری داخلی و رشد درآمدهای ارزی. *اگر صدور کارگر موجب بروز کمبود نیروی انسانی ماهر در داخل* کشور صادر کننده شود باید آن را زیانی برای کشور صادر کننده به شمار آورد. (البته

جدول شماره ۱۱
درصد خالص دریافتی برخی از کشورهای در حال توسعه*
از کمک‌های خارجی اوپک به نسبت کل کمک‌های خارجی
دریافت شده (۸۱ - ۱۹۷۹)

کشور	۱۹۷۹	۱۹۸۰	۱۹۸۱
عمان	۹۸/۱	۹۶/۶	۹۷/۶
بحرین	۹۶/۸	۹۷/۸	۹۷/۴
اردن	۸۷/۶	۸۲/۰	۸۳/۸
سوریه	۹۱/۹	۹۳/۵	۸۲/۶
لبنان	۶۴/۹	۸۳/۷	۸۲/۵
یمن	۶۴/۵	۷۱/۵	۶۸/۱
مراکش	۶۳/۹	۶۲/۵	۵۰/۸
سودان	۵۳/۳	۳۰/۰	۲۹/۰
ترکیه	۹۱/۲	۲۷/۴	۲۶/۱
سومالی	۴۳/۷	۳۳/۴	۱۴/۶
پاکستان	۴/۶	۳۲/۰	۱/۶
مصر**	۱۴/۴	۰/۹	—
هند	۱/۷	۴/۶	—

* کشورهایی که میزان دریافتی آنها از محل کمک‌های توسعه اوپک در هر یک از سالهای تحت پوشش بیش از ۱۰۰ میلیون دلار بوده است.
** بازپرداخت بدهی‌های این کشور در سال ۱۹۸۱ از رقم ناخالص دریافتی آن بیشتر است.

کشورهای صادرکننده علی‌القاعده با مشکل بیکاری فارغ‌التحصیلان دانشگاه‌ها روبرو هستند). امّا پولی که کارگران مهاجر به کشور خویش می‌فرستند، برای تعدادی از کشورهای در حال توسعه که بسیاری از آن‌ها نیز در خود منطقه قرار دارند، منبع مهمی از درآمد خدمات عوامل تولید است. جدول شمارهٔ ۸ نشان می‌دهد که درآمد یمن شمالی از این محل در سال ۱۹۷۳ معادل ۱۳ برابر و در سال‌های ۹-۱۹۷۸ معادل ۷۰ برابر صادرات کالایی آن کشور بوده است. برای یمن جنوبی نیز ارقام مشابهی وجود دارد. در مورد اردن، نسبت پول ارسالی کارگران مهاجر به صادرات کالایی در سال‌های ۹ - ۱۹۷۸ برابر ۱۷۵ درصد است. امّا شاید جالب‌تر از این، رقم مربوط به مصر باشد که نزدیک به ۸۹ درصد است. این نسبت یکی از شاخص‌های وابستگی متقابل است و به سادگی

نشان می‌دهد که به رغم ظواهر امر، تا چه حد بخت و اقبال هر دو دسته کشورهای نفتی و غیرنفتی منطقه در هم تنیده شده است.

دومین اثر افزایش قیمت‌ها و درآمدهای نفت، به حجم و چگونگی توزیع کمک و سرمایه‌گذاری خارجی کشورهای صادرکنندهٔ نفت باز می‌گردد. به طور کلی کشورهای نفتی، به ویژه کشورهای دارای مازاد هنگفت در خاورمیانه، در زمینهٔ صرف این مازادها با گزینه‌های مختلفی روبرو هستند. سرمایه‌گذاری در غرب هر چند احتمالاً سود کمتری به بار می‌آورد، امّا کمتر مخاطره‌آمیز به نظر می‌رسد. در واقع منفی بودن نرخ واقعی بهره در غرب، در بخش اعظم دهۀ ۱۹۷۰ منجر به کاهش ارزش واقعی این دارایی‌ها ظرف چند سال شد. افزون بر این، کشورهای نفتی بیشتر تمایل داشتند که این سرمایه‌ها را به صورت دارایی‌های نقدی نگهداری کنند نه به صورت سرمایه‌گذاری در دارایی‌های صنعتی و سایر فعالیت‌های مولّد.

جدول شماره ۱۲
حساب جاری مجموع کشورهای صادرکننده نفت (برحسب میلیارد دلار) ۱۹۸۳ ـ ۱۹۷۳

سال	صادرات			واردات	تراز تجاری	ترازنامریی	ترازجاری
	انرژی	دیگراقلام	مجموع				
۱۹۷۳	۳۷	۴	۴۱	۲۲	۱۹	-۱۳	۶
۱۹۷۴	۱۱۶	۵۷	۱۷۳	۳۹	۸۴	-۱۷	۶۷
۱۹۷۵	۱۱۰	۶	۱۱۶	۵۹	۵۷	-۲۵	۳۲
۱۹۷۶	۱۳۰	۸	۱۳۸	۷۳	۶۵	-۲۹	۳۶
۱۹۷۷	۱۴۶	۹	۱۵۵	۸۹	۶۶	-۴۱	۲۵
۱۹۷۸	۱۴۱	۱۰	۱۵۱	۱۰۶	۴۵	-۴۸	-۳
۱۹۷۹	۲۰۸	۱۳	۲۲۱	۱۰۷	۱۱۴	-۵۵	۵۹
۱۹۸۰	۲۹۸	۱۵	۳۱۳	۱۳۶	۱۷۷	-۶۷	۱۱۰
۱۹۸۱	۲۷۳	۱۳	۲۸۶	۱۵۷	۱۲۹	-۸۰	۴۹
۱۹۸۲	۲۱۰	۱۳	۲۲۳	۱۵۶	۶۷	-۸۲	-۱۵
۱۹۸۳	۱۸۲	۱۵	۱۹۷	۱۳۶	۶۱	-۷۶	-۱۵

در عمل، مازادها، هم به صورت دارایی‌های واقعی و پولی، و هم به صورت پرداخت‌های بلاعوض و اعطای وام به دیگر کشورهای کمتر توسعه یافته، روانه هر دو گروه کشورهای توسعه یافته و در حال توسعه شد. درست پس از افزایش قیمت نفت در

سال‌های ۱۹۷۳ و ۱۹۷۹ نسبت دارایی کشورهای صادرکنندهٔ نفت که به صورت سپردهٔ بانکی نگهداری می‌شد به ترتیب ۵۷ و ۵۱ درصد بود. علاوه بر این، مقادیر زیادی از اوراق بهادار کوتاه مدت دولتی، به ویژه اوراق بهادار خزانه‌داری ایالات متحده، خریداری شد. هر چند نسبت دارایی نگهداری شده در قالب سهام عادی، حق مالکیت و مانند آن از رقم ۱۳ درصد در سال ۱۹۷۴ به رقم ۲۹ درصد در سال ۱۹۸۳ افزایش یافته، امّا تمایل چندانی برای سرمایه‌گذاری زیاد در سایر دارایی‌ها وجود نداشته است.[۲۴] سرمایه‌گذاری کشورهای کوچکتر در کشورهای بزرگتر احتمالاً از سرمایه‌گذاری معکوس آن، کمتر مخاطره‌آمیز نیست و توقیف دارایی‌های ایران که به دلایلی آشکارا سیاسی از سوی دولت ایالات متحده صورت گرفت، موجب افزایش اعتماد کشورهای خاورمیانه نشد.

جدول شمارهٔ ۹ نشان دهندهٔ چگونگی جریان یافتن سرمایه‌های اوپک در دورهٔ ۸۳ـ ۱۹۷۴ است. ایالات متحده در مجموع بیشترین میزان این سرمایه‌ها را (۲۲/۷٪) دریافت می‌کند و پس از آن انگلیس (۱۵/۳٪) قرار دارد. در مجموع، بیش از ۷۵ درصد سرمایه‌های اوپک روانهٔ کشورهای صنعتی شده است. اگرچه سرمایه ارسالی به کشورهای در حال توسعه از ۱۶ درصد کل سرمایه‌های اوپک تجاوز نکرده، امّا حجم مطلق آن یعنی ۵۸/۵ میلیارد دلار، به هیچ‌وجه ناچیز نبوده است. به هر نحو که محاسبه کنیم، کمک خارجی اوپک ــ که بخش اعظم آن را کشورهای خاورمیانه تأمین کرده‌اند ــ هر چند می‌توانسته بیشتر از این باشد، امّا کاملاً سخاوتمندانه بوده است.

مقایسه ارقام مربوط به برخی کشورهای اعطاکنندهٔ کمک خارجی در جدول شمارهٔ ۱۰ نشان می‌دهد که کمک‌های اعطایی از سوی عربستان سعودی در سال ۱۹۸۱ تنها اندکی کمتر از کمک‌های ایالات متحده و بیشتر از تمامی دیگر کشورهای عمدهٔ اعطاکننده کمک بوده است. افزون بر این، کمک عربستان سعودی از لحاظ درصد سهم کمک‌ها در تولید ناخالص ملی، از تمامی دیگر کشورهای این گروه هنگفت‌تر بوده است. در فاصلهٔ سال‌های ۸۱ ـ ۱۹۷۳ کمک‌های اعطایی عربستان سعودی سالانه به طور متوسط ۳۷۱۶ میلیون دلار بوده است که ۶۰ درصد کل کمک‌های اعطایی کشورهای صادرکنندهٔ نفت خاورمیانه را تشکیل می‌دهد. پس از عربستان، امارات متحده عربی و کویت قرار دارند که سهم بزرگ و قابل توجهی از کل کمک‌ها را تأمین کرده‌اند.

مسئلهٔ کمک خارجی نیز مانند مسئلهٔ کارگران مهاجر و پولی که آنها به کشور خود باز می‌فرستند، وجه دیگری هم دارد که همان کشورهای دریافت کنندهٔ کمک است. بیشتر

کمک‌های اعطا شده از سوی کشورهای نفتی خاورمیانه، روانهٔ دیگر کشورهای همین منطقه شده است. البته کشورهای خارج از منطقه کلاً از این کمک‌ها محروم نمانده‌اند. جدول شمارهٔ ۱۱ نشان می‌دهد که در برخی موارد (همچون عمان) خالص دریافتی کمک‌های اوپک تقریباً به اندازهٔ کل کمکی بوده است که این کشور از بقیهٔ جهان دریافت کرده است. در واقع در بسیاری از موارد نسبت کمک دریافتی از اوپک بالا بوده است (به ارقام مربوط به اردن، سوریه، لبنان، یمن، و مراکش توجّه کنید.) این نیز بار دیگر میزان سرریز درآمدهای نفتی به کشورهای همسایه را آشکار می‌سازد. روند اخیر کاهش درآمدهای نفت قطعاً بر حجم و شرایط کمک‌ها و پرداخت‌های بلاعوض خارجی اعطایی از سوی کشورهای صادرکنندهٔ نفت خاورمیانه اثر می‌گذارد. از این نظر، جدول شمارهٔ ۱۱ ارقام عبرت‌انگیزی در اختیار خواننده قرار می‌دهد.

جدول شمارهٔ ۱۲ نشان می‌دهد که برای نخستین بار از سال ۱۹۸۲ به این سو، مجموع تراز حساب جاری کشورهای صادر کنندهٔ نفت دچار کسری شده است. جای شگفتی نیست که کشورهای دارای نرخ بالای صادرات نفت خام و ظرفیت هضم پایین، وضع بهتری نسبت به دیگران دارند. امّا حتی در این کشورها هم، موجودی مالی به شکل بارزی کاهش یافته و متناظر با آن، توانایی صدور سرمایه نیز محدودتر شده است. برای نمونه، میزان کنونی صادرات نفت عربستان سعودی، تقریباً یک چهارم صادرات سال‌های ۸۰ ـ ۱۹۷۹ این کشور است و بهای اسمی و واقعی کمتری بابت آن پرداخت می‌شود. پیامدهای تلویحی این روند را از لحاظ آثار داخلی و خارجی درآمدهای نفتی و شاید آیندهٔ اوپک، نباید ناچیز شمرد.

مه ۱۹۸۵

مآخذ و منابع جدول‌ها

جدول شمارهٔ ۱:

IMF, *International Financial Statistics*, 1977. UNCTAD; Trade and Development Report, 1982.
OAPEC, *Secretary General's Seventh Annual Report*, 1977.

جدول شمارهٔ ۲:

Yusuf Sayigh, *Arab Oil Policies in the 1970's* (London: Croom Helm, 1983) Table 4.2.

جدول شمارهٔ ۳: OAPEC, *Secretary General's Annual Report*, 1980.

جدول شمارهٔ ۴: Bank Markazi Iran, *Annual Report of Balance Sheet*, Various issues.
United Nations, *National Accounts Statistics*, 1980.

R. E. Mallakh, *Saudi Arabia: Rush to Development*, Baltimore: Johns Hopkins University Press, 1982.

A. W. Khouja and P. G. Sadler, *The Economy of Kuwait*, London: Macmillan, 1977.

جدول شمارهٔ ۵:

ارقام این جدول توسط مؤلّف بر مبنای ریز آمار صندوق بین‌المللی پول برای سال‌های مربوطه محاسبه شده‌اند.

جدول شمارهٔ ۶:

I. Serageldin, *Manpower and International Labour Migration in the Middle East and North Africa* (New York: Published for the World Bank by Oxford University Press), Table 1.1.

جدول شمارهٔ ۷: I. Serageldin et. al. , *ibid*, Table 1.2.

جدول شمارهٔ ۸:

محاسبهٔ مؤلف بر مبنای ریز ارقام:

A. Swamy, International Migrant Workers' Remittances: Issues and Prospects, *World Bank Staff Working Papers no*. 48 (1981), Table 3.

جدول شمارهٔ ۹:

محاسبهٔ مؤلّف بر مبنای ریز ارقام: *Bank of England Quarterly Bulletin* (March 1985).

جدول شمارهٔ ۱۰:

محاسبهٔ مؤلّف بر مبنای ریز ارقام: UNCTAD. *Trade and Development Report*, 1983, Table 9.

جدول شمارهٔ ۱۱: UNCTAD, *Trade and Development Report*, 1983, Table 7.

جدول شمارهٔ ۱۲:

محاسبهٔ مؤلّف بر مبنای ارقام: *Bank of England Quarterly Bulletin* (March 1985).

یادداشت‌ها و مآخذ

۱ـ ر. ک. به:

H. Katouzian, The *Political Economy of Modern Iran* (London, Macmillan, & New york University Press: 1981), ch. 7, Tables 9.2 and 9.3 See Further, M. Fateh, *Panjah Sal Naft Iran* (Tehran, 1956); E. Abrahamian, *Iran between Two Revolutions* (Princeton, N. J.: Princeton University Press, 1982); and Nikki R. Keddie, *Roots of Revolution* (New Haven: Yale University Press, 1981).

۲ـ افزون بر این، ر. ک. به:

F. J. AL-Chalabi, *OPEC and the International Oil Industry: A Changing Structure* (New York: Oxford University Press, 1980); Yusif Sayigh, *Arab Oil Policies in the 1970s* (London: Croom

Helm, 1980); I. Seymour, *OPEC; An Instrument of Change* (New York: St. Martin's Press, 1980); D. Venouss, C. K. Walter, and A. F. Thompson, "OPEC's Goal and Strategies." *International Journal of Middle East Studies*, 16 (May 1984), 199-206; and H. Beblawi, *The Arab Gulf Economy in a Turbulent Age* (London: Croom Helm, 1984), ch. 1.

۳ـ برای ملاحظهٔ گزارش تلخیصی شیوایی از رویدادهایی که منجر به افت قیمت‌ها در سال ۱۹۸۵ شد، ر. ک. به:
Robert Mabro, «Petroleum Commentary,» *Arab Gulf Journal*, 5, no. 1 (April 1985), 3-7.

۴ـ برای توضیح بیشتر ر. ک. به:
H. Katouzian, «The Political Economy of Oil Exporting Countries.» *Mediterranean Peoples*, no. 8 (September 1979), 3-22, and idem, *The Political Economy of Modern Iran*, ch. 12.

* رانت (Rent) در نظریهٔ اقتصادِ کلاسیک یعنی مازاد درآمد یک واحد تولید (همچون یک مزرعه) بر حداقل درآمدی که واحدی مانند آن برای مقرون به صرفه بودن فعالیت خود در بازار پس از پرداخت هزینه‌ها و به فرض برابر بودن درآمد سایر مشاغل ممکن با آن، به دست می‌آورد. در این تعریف هر واحد تولیدی که درآمدش دقیقاً با حداقل درآمد مزبور برابر باشد Marginal یا نامرغوب خوانده می‌شود. و هر واحدی که درآمدش بیش از آن باشد اضافه درآمد خود را به عنوان رانت یا بهرهٔ مالکانه به مالک می‌پردازد.

۵ـ برای توضیح بیشتر ر. ک. به:
H. Mahdavi, «Rentier States,» in Michael Cook, ed. , *Studies in the Economic History of the Middle East* (London: Oxford University Press, 1970); Thomas Staufer, "The Dynamics of Petroleum Dependenc: Growth in a Rentier State: *Finance and Industry*,: no. 2 (1981), 7-28; and idem, *The Political Economy of Modern Iran*.

۶ـ Katouzian, «The Policical Economy of Oil Exporting Countries» and idem, The *Political Economy of Modern Iran*.

۷ـ در مورد اقتصاد سیاسی دولت در کشورهای صادرکنندهٔ نفت، ر. ک. به دو اثر همین نویسنده، مذکور در یادداشت قبل.

۸ـ در مورد نقش کشاورزی در یک کشور صادرکنندهٔ نفت، ر. ک. به:
H. Katouzian, «The Agrarian Question in Iran,» in A. K. Ghose, ed. . *Agrarian Reform in Contemporary Developing Countries* (London: Croom Helm, 1983).

۹ـ برای آشنایی با مدل مهاجرت تودارو، ر. ک. به:
Michael Todaro, Economic Development in the Third World (3rd ed. ; New York: Longman, 1985), and idem, "Income Expectations, Rural-Urban Migration, and Employment in Africa," *International Labour Review*, 104 (July-December 1971), 387-413.

برای مطالعه در مورد مسألهٔ مهاجرت از روستا به شهر در ایران ر. ک. به:
Katouzian «The Agrarian Qvestion In Iran», and idem , *The Political Economy of Modern Iran*.

در دههٔ ۱۹۷۰ آهنگ رشد جمعیت در ایران ۲/۹ درصد و نرخ مهاجرت از روستا به شهر نیز ۱/۷ درصد بود. درآمد سرانه در شهر نیز دست کم ۷ برابر روستا و احتمالاً ده برابر میانگین افزایش درآمد در مناطق روستایی بود. به علاوه به ادامه مطلب نیز مراجعه نمائید.

۱۰ـ بخش اعظم این هزینه‌ها مربوط به تولید منابع آب تازه از طریق شیرین کردن آب دریا و نیز بهره‌برداری از ذخایر آب‌های زیرزمینی می‌باشد. برای مثال، ر. ک. به:

R. El Mallakh, *Saudi Arabia: Rush to Development* (Baltimore: Johns Hopkins University Press, & London: Croom Helm, 1982).

۱۱ـ برای ملاحظه ارزیابی خلاصه و خوبی از استدلال‌های موافق و مخالف با ایجاد صنایع پتروشیمی در عربستان سعودی و دیگر کشورهای نفتی خاورمیانه، ر.ک. به:

Y. A. Stournaras, "Is the Industrialization of the Arab Gulf a Rational Policy?" *Arab Gulf Journal*, 5, no.1 (April 1985), 21-7, See futher, H. G. Hambleton, "The Saudi Petrochemical Industry," in R. El-Mallakh and D. H. El-Mallakh, eds. *Saudi Arabia: Energy, Development Planning and Industrialization* (Lexington, Mass. : Lexington Books, 1982).

۱۲ـ ر.ک. به:

I. A. Hammadi, *Economic Growth and Structual Change in the Iraqi Economy* (Ann Arbor: University Microfilms International, 1981).

۱۳ـ ر.ک. به: Katouzian, *The Political Economy of Modern Iran*, ch. 14.

۱۴ـ ر.ک. به:

H. Katouzian, "Oil versus Agriculture: A Case of Dual Resource Depletion in Iran," *Journal of Peasant Studies*, 5 (April 1978), 347-69.

۱۵ـ برای توضیح بیشتر، ر.ک. به:

H. Katouzian, "The Development of the Service Sector: A New Approach," Oxford Economic Papers, Series 2,22 (November 1970), 262-82; also idem, "Oil versus Agriculture" and idem, *The Political Economy of Modern Iran.*

۱۶ـ برای اطلاع از ارقام مربوط به نرخ ناخالص تشکیل سرمایهٔ ثابت داخلی و ارقام ریز آن ر.ک. به:

United Nations, *National Accounts Statistics*, 1980.

۱۷ـ این ارقام مبتنی بر اطلاعات مندرج در اثر زیر است:

Sayigh, *Arab Oil Policies in the 1970s*, Tables 4.2 and 4.3.

۱۸ـ این امر در مورد ایران در دورهٔ سال‌های ۷۸ ـ ۱۹۶۲ نیز صادق بوده است. ر.ک. به:

Katouzian, *the Political Economy of Modern Iran*, Table 13.6.

۱۹ـ برای نمونه، ر.ک. به اثر مذکور در یادداشت شمارهٔ ۱۸ جداول ۴ـ۱۳ و ۱۰ـ۱۳ تا ۱۳ـ۱۳.

۲۰ـ ر.ک. به: Sayigh, *Arab Oil Policies in the 1970s.*

۲۱ـ ر.ک. به:

Charles Issawi "The Economy of the Middle East and North Africa: An Overview," in A. L. Udovitch, ed., *The Middle East: Oil, Conflict and Hope* (Lexington, Mass. : Lexington Books, 1976).

۲۲ـ ر.ک. به: Sayigh, *Arab Oil Policies in the 1970s.*

۲۳ـ ر.ک. به:

Bent Hansen, "The Accumulation of Financial Capital by the Middle East Oil Exporters," in A. L. Udovitch, ed., *The Middle East: Oil, Conflict and Hope.*

۲۴ـ ر.ک. به: *Bank of England Quarterly Bulletin* (March 1985).

اقتصاد، اجتماع و رشد جمعیت

این مقاله پیش سخن کتابی است به عنوان: ***صد میلیون میهمان در خانهٔ ما: بحران افزایش جمعیّت در ایران***، شامل مقالاتی از چندین متخصّص ایرانی دربارهٔ وجوه گوناگون این موضوع که توسّط دکتر سعید برزین ویرایش شده و زیر چاپ است.
ه. ک.

از اواسط قرن هیژدهم بود که، در اروپا، مسئله رشد مداوم جمعیّت به عنوان پدیده‌ای اجتماعی ـ اقتصادی مورد بحث و گفتگو قرار گرفت. و بویژه در انگلستان که هم دستخوش تحوّلات اقتصادی و اجتماعی شده، و جمعیّت آن مداوماً رشد کرده بود، و هم (از جمله به همین دلایل) علم اجتماع و اقتصاد در آن پیشرفت بیشتری کرده بود. و نیز در آخر همین قرن بود که مالتوس کتاب معروف و پر سروصدای خود (***رساله‌ای دربارهٔ جمعیّت***) را منتشر کرد. پیش از او، دیوید هیوم (Hume) و آدام اسمیت و کُندورسه (Condorcet) و گادوین (Godwin) در این باره کم و بیش بحث منظّمی کرده بودند. امّا بیشترین تأثیر را آدام اسمیت و گادوین ـ به دو شکل کاملاً متفاوت ـ در او گذاشته بودند، زیراکه از آدام اسمیت چیز یادگرفته بود و از دست گادوین خشمگین بود: تقریباً هیچ نکتهٔ اساسی در رسالهٔ مالتوس نیست که اسمیت، با اختصار زیاد، در ثروت ملل به آن اشاره نکرده باشد؛ از سوی دیگر، رسالهٔ مالتوس در خیلی از وجوه خود جَدَل و مناقشه‌ای با گادوین و آزادیخواهانِ رادیکالی مانند اوست.

اسمیت اندیشمند و آزادیخواهی معتدل و خوش‌بین بود. به همین جهات تحلیل همه جانبه ولی کوتاه او دربارهٔ رشد جمعیّت، اگرچه هم وجوه مثبت و هم وجوه منفی آن را مطرح می‌کند، خوش‌بینانه است. کمتر از بیست سال بعد، گادوین که آزادیخواهی تند و آینده‌نگر بود، در آثار خود، بویژه رسالهٔ عدالت سیاسی و مقالهٔ «دربارهٔ آز و اِسراف»، از حقوق مردم عادی دفاع کرده، و رشد جمعیّت را مبنای تولید ثروت دانسته بود. حال آنکه مالتوس اقتصاددانی محافظه‌کار، و با تحوّل سریع جامعهٔ سنّتی مخالف بود، و به همین دلایل تحلیل او از رشد مداوم جمعیّت نتایج سخت بدبینانه‌ای داشت. او با یک استدلالِ نظری مکانیستی به این نتیجه رسید که، در دراز مدّت، مزد و سطح زندگی

کارگران (یعنی تودهٔ مردم) هرگز از حدّ اقلِّ معیشت بیشتر نخواهد بود، و رشدِ جمعیّت نیز به قحط و غلا و عصیان و اغتشاش خواهد انجامید (و توصیه‌اش هم برای جلوگیری از رشد جمعیّت، «چشم‌پوشی از ازدواج بدون ارضاء [جنسی] غیرمتعارف» بود). در محیط ضدّ انقلابی‌ای که پس از تندروی‌های انقلاب فرانسه، و تجاوز دولت ناپلئون به سایر کشورها، پدید آمده بود (و بالاخره منجر به کنگرهٔ وین، و سیاست «اتحاد مقدّس» ـ یا به قولی «اتحاد نامقدّس» ـ شد)، نظریّهٔ مالتوس تأثیر سریع و شدیدی در اندیشه و سیاست اجتماعی گذاشت. به نحوی که حتّیٰ ریکاردو هم (با همهٔ اختلاف عقاید و نظریّات دیگری که با مالتوس داشت) در مورد رشد جمعیّت و مزد کارگران نظریّهٔ او را پذیرفت.

اما هیچیک از نتایج منفی نظریّهٔ مالتوس به حقیقت نپیوست، و پس از نیمهٔ دوّم قرن نوزده، تقریباً دیگر کسی در انگلیس نبود که هم نام و نشانی داشته باشد و هم از نظریهٔ مالتوس پُشتیبانی کند. قرن نوزدهم، عصر برتری علم و صنعت و توسعهٔ اقتصادی و دموکراسی ـ و نیز خوش‌بینیِ زیاد ـ بود. و رشد جمعیّت نیز، هم با پیشرفت اقتصادی و هم باگسترش رفاهِ عمومی توام بود. در اروپا ـ هم راست و هم چپ ـ گمان می‌کردند که بزودی بشریّت به فردوس برین خواهد رسید، ودر جاهای دیگر هم همان اروپایِ آن دوره را فردوس برین می‌پنداشتند، و آرزو می‌کردند که آنان نیز به کوثر و طوبا و حور و غِلمانِ آن دست یابند. جنگ جهانی اوّل ـ که احتمالاً هیچ فاجعه‌ای به مقیاس و اندازهٔ آن در تاریخ بشر سابقه نداشت ـ این خواب شیرین را در اروپا باطل کرد (اگرچه در جاهای دیگر ادامه یافت). این اقدام به خودکشی جمعی از سوی بشریّت ظاهراً آگاه و پیشرو حدود خوش‌بینی‌های غیرموجّه قرن پیش را روشن ساخت (و تجلّی هنری آن را در نقاشیِ پیکاسو و شعر الیوت و فلسفهٔ هایدگر و موسیقی شونبرگ، و امثالِ آنان بخوبی می‌توان مشاهده کرد).

در تبلیغات جنگی آن دوران، آن جنگ بزرگ را به عنوان «جنگی برای پایان دادن به جنگ» توجیه می‌کردند. در واقع باید صلحی را که در پیِ آن آمد «صلحی برای پایان دادن به صلح» خواند. زیرا که قرارداد کوته‌نظرانه و بی‌رحمانهٔ ورسای هم از نظر سیاسی جنگ جهانی بعدی را پایه‌گذاری کرد، و هم از نظر اقتصادی ـ نه فقط در آلمان، بلکه در انگلیس و فرانسه نیز ـ زمینهٔ آن را فراهم ساخت. به این جهت، جنگ دوّم، با همه کشتار و شقاوت‌هایش ذهنیّت اروپایی را آنچنان تکان نداد، چون جنگ اوّل روشن کرده بود که دامنهٔ تمدّن علمی و صنعتی جدید در چه حدود است.

اگرچه اندکی پس از پایان یافتن جنگ جهانی دوّم جنگ سرد بین دو بلوک غرب و شرق آغاز شد، و خوش‌بینی‌هایی که شکست آلمان نازی و تشکیل سازمان ملل متّحد ایجاد کرده بود عجولانه از آب درآمد، امّا باز هم ــ چه در شرق و چه در غرب ــ امید زیادی برای توسعهٔ اقتصادی کشورهایی که بعداً به جهان سوّم شهرت یافتند ایجاد شد. پایه‌های امپراطوری‌های اروپایی در آن سوی دریاها، که پس از همان جنگ اوّل سست شده بود، پس از جنگ دوّم آغاز به فروریزی کرد. کمک و اعتبار خارجی یکی از مبانیِ توسعهٔ این کشورها قرار گرفت. بازسازیِ پس از جنگ در کشورهای صنعتی سبب رونق اقتصاد و بازار بین‌المللی هم در این کشورها و هم در کشورهای توسعه نیافته شد (چون تقاضا برای کالاهای کشاورزی و مواد خام صنعتی را به سرعت افزایش داد). و در جهان کمونیسم (و نیز نهضت کمونیستی خارج از آن نیز) خوش‌بینی به پیشرفت و پیروزی زیاد ــ و حتّیٰ از بلوک غرب زیادتر ــ بود. این واقعیّت که این خوش‌بینی‌ها نیز کم و بیش درست از آب در نیامد امری است که بحث دربارهٔ آن از مجالِ این مختصر بیرون است. امّا یکی از پدیده‌های پس از جنگ دوّم رشد سریع جمعیّت در جهان سوّم بود که همچنان ادامه دارد.

از مهاجرت که بگذریم، رشد جمعیّت در هر کشوری حاصل کاهش درصد مرگ و میر، افزایش درصد زاد و ولد، یا این هر دو عامل است. تقریباً در هر جایی که جمعیّت شروع به رشد مداوم و مستمر کرده، عامل بدویْ کاهشِ درصد مرگ و میر بوده است. در انگلستانِ قرن هیژدهم، هم پیشرفت‌های بهداشتی و هم استفادهٔ تعداد بیشتری از مردم از دستاوردهایشان ــ و نه فقط پزشک و دارو که حتّیٰ (و شاید مهم‌تر) لوله‌کشی آب، و ساختن مجاری فاضل‌آب ــ سبب پائین آمدن نرخ مرگ و میر شد. تولید و درآمد ملّی هم مداواً ــ ولو با نرخ‌های پائین ــ رشد کرد، اگرچه بعید است که سطح زندگی خیلی از مردم افزایش در خورِ اعتنایی داشته بوده باشد. امّا از اواخر قرن هیژدهم تا حدود نیمهٔ قرن نوزدهم، انقلاب صنعتی و رشد تولید و درآمد ملّی تأثیر دیگری نیز بر رشد جمعیّت از طریق افزایشِ زاد و ولد گذاشت: مهاجرت کارگران کشاورزی و خُرده خُرده مالکان به شهرهای صنعتی شمالی و مرکزی، و شهر لندن، عرضهٔ نیروی کار صنعتی را به سرعت افزایش داد، و اگر چه تقاضا برای کارگر صنعتی نیز همگام با آن رشد می‌کرد، ولی به دلیل افزایش مستمرّ و سریع عرضه، بهای کار صنعتی ــ یعنی مزد کارگر ــ در حدود حدّاقل معیشت باقی ماند. از سوی دیگر مجاز بودن استخدام کارگران کودک (حتّیٰ بچّه‌های چهار پنج ساله) شاید با نصف مزد کارگر بالغ، بچّه‌دار شدن را برای

خانواده‌های فقیر وسیله‌ای برای افزایش درآمد خانواده کرد. یعنی برای چند دهه از آن دوران، بالا رفتن سطح زندگی توده مردم سبب میل به فرزندخواهی بیشتر نشد، بلکه ــ برعکس ــ فقر و مسکنت آنان عاملِ اصلیِ آن بود.

پس از اواسط قرن نوزدهم، کاهش مرگ و میر، بالا رفتن سطح زندگی، و گسترش بهداشت و زندگیِ بهداشتی همچنان به رشد جمعیّت (امّا با نرخ کمتری) کمک کرد. و در دوره‌های بعد رَوَندِ این افزایش مرتباً نزول کرد، تا جایی که از جنگ جهانی دوّم افزایش جمعیّت در انگلیس در مجموع بسیار اندک بوده است. بدیهی است که در این فاصله مرگ و میر مرتّباً کاهش یافته، پس سبب تثبیت جمعیّت نزولِ درصدِ زاد و ولد بوده است. سبب این نیز تغییر توقعات مردم دربارهٔ سطح زندگی خود، و امیدها و انتظارات آنان برای آینده و سطح زندگی فرزندانشان بوده است: یعنی هم خانواده‌ها می‌خواستند که خود از سطح زندگی بالاتری (خانه بهتر، غذای بهتر، گردش و تفریح و غیره) برخوردار باشند، هم می‌خواستند که فرزندانشان از آموزش و پرورش و رفاه بیشتری برخوردار شوند، و آیندهٔ اقتصادی و اجتماعی نسبتاً خوبی داشته باشند. و نتیجه این شد که فرزند کمتر بخواهند. رویهمرفته سیر رشد جمعیّت در کشورهای صنعتی چنین بوده است که: در مراحلِ رشد سریع صنعت و تولیدْ جمعیّت با سرعت نسبتاً زیادی افزایش یافته، پس از این مراحل سرعت رشد جمعیّت کاهش یافته، و در مراحل گسترش رفاه اجتماعی به شدّت کاهش یافته و در جاهایی حتّیٰ به صفر رسیده یا منفی شده است (یعنی منحنی رشد جمعیّت، به عنوان تابعی از زمان، مشابه منحنیِ یک معادلهٔ درجه دو بوده است).

اگر چه عوامل اساسیِ رشد جمعیّت در جهان سوّم با آنچه در اروپای قرن هیژدهم و نوزدهم پیش آمد الزاماً یکی است، امّا انفجار جمعیّت در این کشورها داستان دیگری دارد. و این یکی از نمونه‌های بارزِ تأثیر پیش‌بینی نشدهٔ ورود و بهره‌گیری از عواملی کاملاً بیگانه در این کشورهاست که آن را نمی‌توان به پای هیچگونه توطئه‌ای گذاشت. بزرگ‌ترین عامل رشد سریع و بی‌سابقهٔ جمعیّت در جهان سوّم ــ از سال‌های ۱۹۵۰ تاکنون ــ همان کاهش شدید و مستمر نرخ مرگ و میر بوده است. و بویژه تنزّل شدید و سریع مرگ‌ومیر اطفال؛ چون این یک اصل کلّی است که وقتی کودکی در دو سه سال اوّل زندگی‌اش از خطر سرخک و آبله و خناق و حصبه و امثال آن‌ها گذشت احتمال ادامهٔ حیات او تا بیست سال پس از آن بسیار زیاد می‌شود. گذشته از این، بیماری‌های همه‌گیر بومی مانند مالاریا و وبا و تب زرد بلای جان بزرگسالان بودند، و مداوماً سبب تحدید

جمعیّت می‌شدند. از جنگ جهانی دوّم به بعد، مایه‌کوبی گستردهٔ نوزادان و نوپایان سبب تنزّل شدید و سریع بیماری‌های واگیر کودکان ــ و در نتیجه سقوط نرخ مرگ و میر این گروه سنّی ــ شد، و از سوی دیگر، مبارزهٔ گسترده با بیماری‌های بومی جهان سوّم (مثلاً پاشیدنِ دِ.دِ.ت برای براندازی پشهٔ آنوفل) اثر تاریخی آنان را در بالا نگاه داشتن نرخ مرگ و میر از میان برد. در نتیجه، جمعیّت جهان سوّم با چنان سرعتی رشد کرد (و هنوز هم می‌کند) که هیچگاه و در هیچ جای دنیا سابقه نداشت.

در واقع این تجربه از هر نظر بی‌سابقه بود: هم علم، هم تکنولوژی و هم پیشرفت‌های اجتماعی‌ای که آن را ممکن و میسّر ساخت محصول اروپا و آمریکا بود، نه کشورهای جهان سوّم که در آنها به‌کار بسته شد؛ گستردگی و سرعت اثر آن (به نحوی که در عرض چند سال بیماری مالاریا را از کشورهایی که از بدو خلقت تا آن زمان اسیر آن بودند برانداخت) در تاریخ و جغرافی بی‌نظیر بود؛ هزینهٔ آن به نسبت بازده بسیار ناچیز بود، چنانکه یک نفر با یک پمپ د.د.ت. در عرض یکی دو روز یک ده تمام را سمپاشی می‌کرد؛ و تازه بیشتر این هزینه را هم نه کشورهای جهان سوّم که سازمان‌های مدرن بین‌المللی می‌پرداختند. «بیگانه بودنِ» علم تکنولوژی و کاربُرد این فنون تأثیر دیگری هم در ازدیاد جمعیّت داشت که در وهلهٔ نخست به چشم نمی‌خورَد. به طور کلّی، وقتی که علم، تکنیک، شیوه، و راه و رسم جدیدی بر اثر تحوّل خودِ اجتماع پدید می‌آید (یا، اگر در جای دیگر به دست آمده باشد، با دقت و ظرافت تطبیق داده شود)، به کار بردن آن در اجتماع با تغییرات دیگری همراه خواهد بود که از بر هم خوردنِ شدید توازن و تعادلِ اجتماعی جلوگیری خواهد کرد. ولی هنگامی که عامل جدید از خارج می‌آید، و با دقت و مسئولیّت لازم به‌کار برده نمی‌شود، اثرات پیش‌بینی نشده‌ای را در پی خواهد داشت. مثلاً وقتی در یک جامعهٔ سنّتی یا نیمه سنّتی که ابزار شکار در آن بیشتر تیر و کمان و کارد و تفنگ حَسَن موسیٰ است در اندک مدّتی تفنگ اتوماتیک ارزان (چه رسد به مسلسلِ دستی) در دسترس عموم قرار می‌گیرد، نتیجه‌اش کشتار آهو و گراز و پلنگ و کبک و قرقاول خواهد شد، مگر اینکه گام‌های لازم دیگر در عین حال برداشته شود که چنین چیزی پیش نیاید: هزار مثال دیگر دربارهٔ هزار موضوع دیگر ــ حتّیٰ تئوری و عمل سیاسی ــ می‌توان زد.

مالاریا و خناق و سُرخجه و سیاه سُرفه و امثال آن به اصطلاح یکشبه برافتاد، امّا هزار چیز دیگر عیناً بر سَرِ جای خود باقی بود ــ و از آن جمله، و بویژه، نرخ سنّتیِ زاد و ولد. نرخ یا درصد سنّتی زاد و ولد، خاصّه در میان تودهٔ مردم، به دو دلیل اصلی معمولاً زیاد

است. دلیل مادّی و اجتماعی، همان واقعیّتِ بالا بودنِ نرخ مرگ و میر اطفال است. یعنی تجربه و تاریخ نشان داده است که مثلاً از ده و پانزده بچّه‌ای که مادری می‌زاید بیش از دو سه تن جان سالم از بیماری‌های عفونی و بومی ــ وگاهی قحط و غلا ــ بِدَر نمی‌برند. این چیزی نیست که تودهٔ مردم بر اثر تحقیق آماری و تحلیل عقلی بدان رسیده باشند، بلکه به طور سنّتی و «طبیعی» آن را می‌شناسند و بر اساس آن رفتار می‌کنند. در نتیجه وقتی مبارزه با بیماری‌های بومی و عفونی تأثیر شدید و ناگهانی خود را در کاهش مرگ و میر ــ و بویژه مرگ و میر اطفال ــ گذاشت ده‌ها سال باید طول می‌کشید ــ و طول کشید ــ تا به طور «طبیعی» بدانند و بفهمند که چه پیش آمده است. به این ترتیب، در حالی که مرگ و میر اطفال با آن سرعت کاهش پذیرفت، نرخ بالای زاد و ولد (در میان تودهٔ مردم) همچنان بر سَرِ جای خود ماند ــ و جمعیّت نه فقط رشد کرد، که منفجر شد.

دلیل عمدهٔ دیگر بالا بودن نرخ سنّتی زاد و ولد، دلیل معنوی بود، زیرا که در اغلب ادیان و مذاهب بزرگ و جهانشمولْ تولید مثل و فرزند خواستن (البته به شیوه‌های مشروع) اگر هم واجب نباشد مستحب است. البته این درجات گوناگون دارد، و مثلاً در آئین کاتولیکی که همهٔ جوامع آمریکای لاتین، و بیشتر مردم ساحل اروپایی مدیترانه، و خیلی از مردمان دیگر در جهان سوّم به آن باور دارند هنوز هم جلوگیری از آبستن کردن و آبستن شدن حرام است. و بدیهی است که مؤمنی که در این جهان فانی از مواهب الهی بهرهٔ چندانی ندارد ــ و، گذشته از این، از ته دل باور می‌کند که «هر آنکس که دندان دهد نان دهد» ــ حاضر نخواهد بود که با جلوگیری از بچه‌دار شدن رستگاریِ خود را در سرایِ باقی نیز در خطر افکند، و مصداقِ خَسَرالدنیا و الاخره گردد.

و این بالا بودن ــ و بالا ماندنِ ــ درصد زاد و ولد دلایل دیگری هم دارد. در جامعهٔ سنّتی ــ و بویژه بخش روستایی آن ــ که فنون و ابزار تولید نسبتاً ساده‌اند، نیروی کار نقش عمده‌ای در ازدیاد تولید دارد. به زبان ساده، یک خانواده روستایی که چند هکتار زمین را شخم می‌زند و چند گاو و گوسفند و مرغ و خروس نگاه می‌دارد ــ تا حدّی ــ می‌تواند با فرزندانِ بیشتر، تولید و درآمد خالص خود را افزایش دهد. در این جوامع کودکان عموماً از سنین پائین (به طور تمام وقت یا پاره وقت) در کارهای تولیدی خانواده شریک می‌شوند. و سطح معیشت آنان نیز چنان است که سهمی که در ازدیاد تولید خانواده دارند از میزان خورد و خوراک و پوشاک خودشان بیشتر است. در نتیجه، وقتی هم که اثرِ کاهش شدید مرگ و میر کودکان رفته‌رفته آشکار می‌شود تازه خانوادهٔ سنّتی شکر خدای بجای می‌آورد که بیشتر فرزندانش زنده می‌مانند و به رونق اقتصادی خانواده

کمک می‌کنند ـ البتّه تا وقتی که روشن شود که مبالغه در این می‌تواند خود زیان‌های اقتصادی و اجتماعی دیگری را برای خانواده سبب شود. نکتهٔ دیگر را می‌توان در این شعر عامیانه خلاصه کرد: «پدر در کودکی با یک شعف دست پسر گیرد / به امّیدی که در پیری پسر دست پدر گیرد».·در جامعهٔ سنّتی، پس‌انداز و بیمهٔ عمر و حقوق بازنشستگی و خانهٔ بزرگسالان و دستگیری‌های رسمی اجتماعی وجود ندارد. یعنی بیمه و بازنشستگی تودهٔ مردم همان فرزندانشان هستند که چون پدر و مادر از کار افتادند از آنان نگاهداری می‌کنند. و این یک دلیل دیگر است که تازه وقتی هم درک می‌کنند که نرخ مرگ و میر اطفال کاهش پذیرفته الزاماً نرخ زاد و ولد را کاهش نمی‌دهند.

و اما، نرخ زاد و ولد چگونه کاهش می‌پذیرد؟ یک راه آن شبیه همان پیشنهاد مالتوسی ـ «چشم‌پوشی از ازدواج بدون ارضاء غیرمتعارف» ـ است. یعنی مثلاً حتّیٰ زن و شوهران با همدیگر کم نزدیکی داشته باشند. متضمّنات اخلاقی و غیراخلاقی چنین توصیه‌ای هرچه باشد، شکّی نیست که تأثیرش نزدیک به صفر خواهد بود. پس می‌ماند جلوگیری از آبستنی. و همینجاست که افتاد مشکل‌ها. شیوه‌های جلوگیری مردان نه مطمئن است نه مقبول و مطبوع اغلب آنان. این بود که شیوه‌های گوناگون جلوگیری زنان اختراع شد، که ارزان‌ترین و معروف‌ترین و گسترده‌ترین آن‌ها قرص‌های ضدّ آبستنی‌اند. امّا اینها نیز محصول پیشرفت تمدن کشورهای صنعتی بودند و به این دلیل از هر نظر با فرهنگ کشورهای جهان سوّم سازگاری نداشتند. اگرچه شیوه‌های مبارزه با بیماری‌های بومی و همه‌گیر و واگیر نیز با اجتماع و فرهنگ و تکنولوژی محلّی این کشورها بیگانه بود (و در نتیجه، چنانکه پیشتر گفتیم، نتایج ثانوی آن مثبت نبود) امّا با خصوصی‌ترین وجوه زندگی فردی ارتباطی نداشت. د.د.ت. پاشیدن به دیوارهای ده از سوی مردم آن تجاوز به حریمشان محسوب نمی‌شود، بلکه شاید از اینکه «بزودی فرنگی‌ها مرگ را از بین می‌برند» راضی و متشکّر نیز باشند. امّا اینکه هر روز، منظّماً، قرصی را بخورند که دستاورد بیگانگان زورمند و کافر و چشم آبی است تا خصوصی‌ترین و عاطفی‌ترین وجوه زندگی آنان را تنظیم کند امری کاملاً جُداست. تازه اگر هم پذیرفتند، و این کار را با نظم و ترتیب لازم انجام دادند، ده روز بعد که سردرد، یا دل درد شدیدی گرفتند احتمالاً آن را به پای خوردن آن قرص خواهند گذاشت، و ترکش خواهند کرد... و هنوز هم که هنوز است کلیسای کاتولیک هرگونه جلوگیری از آبستنی را حرام و در حکم قتل نفس می‌داند، چه رسد به پایان دادن آبستنی پس از لقاح.

و چنین است که جمعیّت جهان سوّم منفجر شده است، و این انفجار ادامه دارد.

کتاب آقای برزین و همکاران ارجمند ایشان کوشش بجا و سودمند و باارزشی برای بررسی جوانب گوناگون این مسئله در حوزهٔ اجتماع ایران است. در سال‌های ۱۹۷۰ (۱۳۵۰) حتیٰ گاهی گفته می‌شد که رشد جمعیّت در جهان سوم اصلاً مسئله‌ای نیست؛ امپریالیست‌ها از آن مسئله ساخته‌اند برای اینکه اذهان و افکار عمومی را از غارتگری‌های خود منعطف سازند.

این نوشته جای بحث و گفتگو دربارهٔ حقیقت و حدود غارتگری امپریالیست‌ها نیست. امـا نتیجهٔ چنین بحثی هرچه باشد، هیچ انسان آگاه و مسئولی نتایج منفی ــ و حتیٰ وخیم ــ رشد سریع و مستمر جمعیّت را در این جوامعِ بی‌چیز و کم‌چیز نادیده نخواهد گرفت. درآمد سرانه (که دقیق‌ترین شاخصِ مادّیِ متوسّطِ سطح زندگی است) حاصل بخش تولید ملّی به جمعیّت است، و در نتیجه ــ در وَجه ایستایی یا استاتیک ــ هرچه جمعیّت بیشتر باشد درآمد سرانه و سطح زندگی پائین‌تر خواهد بود. و در وجه پویایی یا دینامیک، وقتی که ــ مثلاً ــ رشد اقتصادی ۳ درصد و رشد جمعیّت ۳ درصد در سال باشد، رشد درآمد سرانه برابر با صفر خواهد بود. البته جمعیّت ــ به عنوان نیروی کار ــ ضمناً یک عامل تولید است. امّا صنعت و کشاورزی مدرن ــ و حتّی نه چندان مدرن ــ به نسبتِ گذشته نیروی کـار زیـادی نمی‌برد، و تـازه همان نیروی کاری هم که می‌برد بـاید، به درجـات گوناگون، مهارت و تخصّصی داشته باشد. از سوی دیگر، جـامعهٔ معـاصر، حتیٰ در خیلی از کشورهـای جهـان سوّم، انتظار دارد کـه کودکـان و نوجوانـان درس بخوانند و از حدّاقل بهداشت و تفریح و گـردش هم بـرخوردار باشند. وقتی که اکثریّت جمعیّت کشوری در چنین سنینی هستند، اقلیّت جامعه باید با تولید خود، علاوه بر مخارج خودشان، حدّاقل هزینه‌های آن اکثریت جوان را نیز تأمین کنند.

و این همه تازه کلیّات موضوع است، و چنانکه در این کتاب خواهید دید، مسئله وجوه گوناگونی ــ مانند ازدیاد مشکلات مسکن و شهرنشینی و آلودگی محیط‌زیست و بیگانگی از جامعه و جرم و جنایت... ــ دارد که تا اعماق و اقصای جامعه می‌گسترد. رشد جمعیّت در ایران از هر نظر مسئلهٔ بزرگی است، و تنها راه جلوگیری از آن به کار بستن شیوه‌های دولتی و ملّی برای کاهش شدید نرخ زاد و ولد است. و چنین چیزی نیز با تحکّم ــ و حتیٰ پند و اندرز ــ ممکن نخواهد شد. باید این آگاهی را در تودهٔ مردم ایجاد کرد که محدود کردن خانواده‌هاشان به یکی دو فرزند در اغلب موارد به سودِ خود آنان و فرزندانشان است. و ایجاد این آگاهی نیاز به کاربُرد شیوه‌های گوناگون و متفاوتی (حتیٰ

دادنِ امتیازات اقتصادی و اجتماعی به خانواده‌های کم فرزند) خواهد داشت که باید در نوشتهٔ دیگری ــ جز این پیش سخن ــ مطرح کرد.

کتاب پژوهشگر جدّی و دقیق دکتر سعید برزین و همکاران با ارزش ایشان، گام مثبت و مناسبی برای ادامهٔ تحقیق علمی، و اقدام مؤثّر اجتماعی در این زمینه است. امید است که «شهرنشینان»[1] در آن بنگرند و «بینندگان»[2] از آن درس بگیرند.

ژانویه ۱۹۹۴

یادداشت‌ها

۱ـ «اهل الامصار»
۲ـ «اولوالابصار»

از همین نویسنده

اقتصاد سیاسی ایران از مشروطیت تا پایان سلسله پهلوی
مصدق و مبارزه برای قدرت در ایران
استبداد، دموکراسی و نهضت ملی
صادق هدایت و مرگ نویسنده
بوفِ‌کورِ هدایت
ایدئولوژی و روش در اقتصاد



شابک ۵-۰۶۴-۳۰۵-۹۶۴
ISBN: 964-305-064-5



۶۹۰ تومان